



دیوان حکیم فرخی سیستانی



چاپخانه وزارت اطلاعات و جهانگردی

تهران ، ۲۰۳۰

بیتنا کا

| | |
|----|-----|
| ۲ | ... |
| ۱۸ | ۲ |



دیوان حکیم فرخی سیستانی



چاپخانه وزارت اطلاعات و جهانگردی

تهران ، ۲۰۳۵



فهرست مطالب

| صفحه | قصاید |
|----------|--|
| ۴۵ | از باغ باد بوی گل آورد بامداد |
| ۴۶ | بگر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود |
| ۴۹ | قوی کننده دین محمد مختار |
| ۵۱ | به فرخنده فال و به فرخنده اختر |
| ۵۳ | هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار |
| ۵۷ | مرادی عاشقی گفت ای سخنور |
| ۵۸ | بهار تازه دمید ای به روی رشک بهار |
| ۶۳ | فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر |
| ۷۰ | ای مبارک بی جهاندار و همایون شهریار |
| ۷۵ | ای ز جنگ آمده و روی نهاده به شکار |
| ۷۶ | ای آنکه همی قصه من پرسی هموار |
| ۷۸ | چخندد همی باغ چون روی دلبر |
| ۸۰ | سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار |
| ۸۳ | پار آن اثر مشک نبوده است پدیدار |
| ۸۴ | شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار |
| ۸۷ | عشق خوشست از مساعدت بود از یار |
| ۸۹ | ای زینهار خوار بدین روزگار |
| ۹۲ | دل من لاغر کی دارد شاهد کردار |
| ۹۴ | دی ز لشکر گه آمد آن دلبر |
| ۹۶ | چهار چیز گرین بود خسروان را کار |
| ۹۸ | رمضان رفت ورهی دور گرفت اندر بر |
| ۹۹ | ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر |
| ۱۰۱ | مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار |
| ۱۰۲ | شبی گذاشته ام دوش خوش به روی نگار |
| ۱۰۴ | ای دل توجه گوئی که زمن یاد کند یار |
| ۱۰۶ | مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار |
| ۱۰۸ | بامن امروز که بوده است بدین دشت اندر |
| ۱۱۰ | نبود عاشقی امسال مر مرا در خور |
| ۱۱۲ | ای از در دیدار پدید آی و پدید آر |
| ۱۱۳ | ای سراپای سرشته زمی و شیر و شکر |
| ۱ تا ۴۱۱ | مصرع نخستین |
| ۱ | هر آمد پیلگون ابری ز روی نیلگون دریا |
| ۳ | نیلگون پرده بر کشید هوا |
| ۴ | دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب |
| ۷ | تا بپردی از دل و از چشم من آرام و خواب |
| ۸ | سپیده دم که هوا بر کشید پرده شب |
| ۱۰ | چو سیرگشت سر نرگس غنوده ز خواب |
| ۱۲ | باغ دیبا رخ پرند سلب |
| ۱۴ | روزه از خیمه ما دوش همی شد بشتاب |
| ۱۶ | هرز آفتاب جدا بود ماه چندین شب |
| ۱۸ | ای ملک گیتی گیتی تراست |
| ۲۰ | ای فعل تو ستوده و گفتار هات راست |
| ۲۱ | گر چون توبه ترکستان ای ترک نگاریست |
| ۲۲ | ای وعده تو چون سر زلفین تو نه راست |
| ۲۴ | من ندانم که عاشقی چه بلاست |
| ۲۵ | ترک من بردل من کامروا گشت و رواست |
| ۲۷ | دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست |
| ۲۸ | همی تا خسرو غازی خداوند جهان شد |
| ۳۳ | یمین دولت شاه زمانه بادل شاد |
| ۳۵ | چندانکه جهانست ملک شاه جهان باد |
| ۳۶ | خسرو می خواست هم از بامداد |
| ۳۷ | ای همه ساله زخوی تو دل سلطان شاد |
| ۳۸ | هر روز مرا عشق نگاری به سر آید |
| ۳۹ | هر که بود از یمین دولت شاد |
| ۴۰ | ای دل من ترا بشارت باد |
| ۴۲ | عاشقان را خدای صبردهاد |
| ۴۳ | ای پسر گر دل من کرد همی خواهی شاد |
| ۴۴ | ای دل میرا اولیا به تو شاد |

- ۱۷۵ آن کیست کاندرا آمد بازی کنان ازین در
 ۱۷۷ برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
 ۱۷۸ نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر
 ۱۸۰ ای ترک دل فریب دل من نگاهدار
 ۱۸۱ باری ندانمت که چه خوداری ای پسر
 ۱۸۲ مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در
 ۱۸۳ ای غالیه کشیده ترا دست روزگار
 ۱۸۴ دلم همی نشود برفراق یار صبور
 ۱۸۵ کوس فرو کوفت ماه روزه بیبکار
 ۱۸۷ یاد باد آن شب کان شمسه خوبان طراز
 ۱۸۸ سرو ساقی و ماه رود نواز
 ۱۹۰ آشتی کردم بادوست پس از جنگ دراز
 ۱۹۲ برکش ای ترک و بیک سو فکن این جامه جنگ
 ۱۹۳ خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ
 ۱۹۵ مرا سلامت روی تو بادای سرهنگ
 ۱۹۷ چه فسون ساختند باز و چه رنگ
 ۱۹۸ همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ
 ۲۰۰ تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده به فال
 ۲۰۱ همیشه گفتمی اندر جهان به حسن و جمال
 ۲۰۳ عشق نو و یار نو و نوروز و سرسال
 ۲۰۵ تا خزان تاختن آورد سوی بادشمال
 ۲۰۷ بگذرانیدی سپاه از روی دریا بیقیاس
 ۲۰۸ مجلس بسازای بهار پدram
 ۲۰۹ دوش تا اول سپیده بام
 ۲۱۱ عید عرب گشاد به فرخندگی علم
 ۲۱۲ گل بخندید و باغ شد پدram
 ۲۱۵ همی روم سوی معشوق با بهار بهم
 ۲۱۶ ای شهی کز همه شاهان چو همی درنگرم
 ۲۱۸ روزخوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم
 ۲۲۱ ای زسیمینه فکنده در بلورینه مدام
 ۲۲۳ جشن سده و سالنو و ماه محرم
 ۲۲۵ بنفشه زلف من آن سرو قدسیم اندام
 ۲۲۷ کی نشینیم نگارا من و تو هر دو بهم
 ۲۲۸ بفزوده ست بر من خطر و قیمت سیم
- ۱۱۵ ای دل ناشکیب مژده بیار
 ۱۱۷ دوش متواریک به وقت سحر
 ۱۱۹ سروی گر سرو ماه دارد برسر
 ۱۲۰ مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر
 ۱۲۳ خیز تا هر دو به نظاره شویم ای دلبر
 ۱۲۵ هر که را مهتر است اندر سر
 ۱۲۷ این هوای خوش و این دشت دلارام نگر
 ۱۲۸ همی نسیم گل آرد به باغ بوی بهار
 ۱۳۰ کاشکی کردمی از عشق حذر
 ۱۳۱ ای پسر جنگ بنه بوسه بیار
 ۱۳۳ ترک مهر روی من از خواب گران دارد سر
 ۱۳۵ مرا این عاشقی خوش بود هموار
 ۱۳۷ بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار
 ۱۳۸ ز بس پیچ و چین است و خم زلف دلبر
 ۱۴۱ ماه دو هفته من برد مه روزه به سر
 ۱۴۳ بدین خرمی و خوشی روزگار
 ۱۴۴ یک روز مانده باز ز ماه بزرگوار
 ۱۴۶ تا خم می را بگشاد مه دوشین سر
 ۱۴۷ ای ترک همی باز شود دل به سرکار
 ۱۴۹ برفت یار من و من تژند و شیفته وار
 ۱۵۰ حدیث نو شدن مه شنیده ای به خبر
 ۱۵۲ غم نادیدن آن ماه دیدار
 ۱۵۳ شمار روزه همی برگرفت روزه شمار
 ۱۵۵ ای دل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار
 ۱۵۷ امسال تازه روی تر آمد همی بهار
 ۱۵۹ پشت من بشکست همچون پرشکن زلفین یار
 ۱۶۰ ای با لب پر خنده و با شیرین گفتار
 ۱۶۱ ماه فروردین از گنج گهر یافت مگر
 ۱۶۳ پردم این ماه به تسبیح و تراویج به سر
 ۱۶۵ چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
 ۱۷۰ چند روز است که از دوست مرا نیست خبر
 ۱۷۱ دلم در جنبش آمد بار دیگر
 ۱۷۲ دوش ناگاه به هنگام سحر
 ۱۷۴ بوستان سبز شد و مرغ درآمد به صغیر

| | | | |
|-----|--------------------------------------|-----|--|
| ۲۹۳ | سیه زلف آن سرو سیمین من | ۲۳۰ | باربريست مه روزه وبر کند خيم |
| ۲۹۵ | اندر آمد به باغ بادخزان | ۲۳۱ | بر بناگوش توای پاکتر از در يتيم |
| ۲۹۶ | بت من آن به دو رخ چون شکفته لالهستان | ۲۳۲ | خداوند ما شاه کشور ستان |
| ۲۹۷ | پيچان درختی نام او نارون | ۲۳۴ | بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان |
| ۲۹۹ | دی به سلام آمد نزدیک من | ۲۳۶ | بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان |
| ۳۰۱ | چند ازین تنگدلی ای صنم تنگ دهان | ۲۳۸ | چهره زافزون عالی دولتست این دولت سلطان |
| ۳۰۳ | ای پسر نیز مرا سنگدل و تندمخوان | ۲۴۳ | ای شهریار بيقيرين ای پادشاه پاکدين |
| ۳۰۴ | من پار دلی داشتم بسامان | ۲۴۶ | عید فرخ باد بر شاه جهان |
| ۳۰۵ | بوستانيست روی کودک من | ۲۴۸ | بگشاد مهرگان در اقبال برجها |
| ۳۰۶ | باغ پر گل شد و صحرا همه پرسوسن | ۲۴۹ | جاودان شادباد شاه جهان |
| ۳۰۸ | مرادليست که از چشم بد رسید بجان | ۲۵۱ | ای ندیمان شهریار جهان |
| ۳۱۰ | با کاروان حله برفتم ز سيستان | ۲۵۳ | سوسن داری شکفته برمه روشن |
| ۳۱۲ | ای عهد من شکسته بدان زلف پر شکن | ۲۵۵ | گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسۀ بتان |
| ۳۱۴ | چون بسیج راه کردم سوی بست از سيستان | ۲۵۶ | هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان |
| ۳۱۸ | اندر این هفته شکاری کرد کراخبار آن | ۲۵۹ | سرودينستم که باشد رسته اندر بوستان |
| ۳۱۹ | این خانه مبارک و باغ بافرين | ۲۶۱ | توان کرد ازین بیش صبوری نتوان |
| ۳۲۰ | ای برگذشته از ملکان پایگاه تو | ۲۶۳ | همی کند به گل سرخ بر بنفشه کمين |
| ۳۲۱ | سروی شنیده ای که بود ماه بار او | ۲۶۴ | ای نیمشب گریخته از رضوان |
| ۳۲۲ | ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه | ۲۶۷ | خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان |
| ۳۲۴ | با من به شبا بهار بهم بود چاشتگاه | ۲۷۰ | مکن ای دوست به ما بد نتوان کرد چنین |
| ۳۲۵ | به فرخی و به شادی و شاهی ایران شاه | ۲۷۱ | جشن فریدون خجسته باد و همایون |
| ۳۲۶ | هر که خواهنده دین باشد وجوبنده راه | ۲۷۳ | آن کمر باز کن بتازمیان |
| ۳۲۸ | زلف مشکين توزان عارض تابنده چوماه | ۲۷۴ | دی چو دیوانه بر آشفست و بزه کرد کمان |
| ۳۲۹ | عروس ماه نیشان راجهان سازدهمی حجله | ۲۷۵ | همه گره گرهست آن دوزلف چین در چین |
| ۳۳۱ | بامدادان پگاه آمد باروی چو ماه | ۲۷۷ | ای روی نکو ، روی سوی من کن و بنشین |
| ۳۳۳ | عیدخوبان سرای آمد و خورشید سپاه | ۲۷۹ | تا پرنیان سیزی برون کرد بوستان |
| ۳۳۴ | از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه | ۲۸۱ | چو ز رشدند رزان، از چه ؟ از نهیب خزان |
| ۳۳۵ | زمانه رغم مرا ای به رخ ستیزه ماه | ۲۸۲ | ای بریدشاه ایران از کجا رفتی چنین |
| ۳۳۷ | به جان تو که نیارم تمام کرد نگاه | ۲۸۴ | بدان خوشی و بدان نیکویی لب و دندان |
| ۳۳۸ | ای رسانیده مرا حشمت و جاه توبه جاه | ۲۸۶ | میغ بگشاد و دگر باره بیفروخت جهان |
| ۳۳۹ | آن سمن عارض من کرد بناگوش سپاه | ۲۸۸ | مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان |
| ۳۴۱ | ای صورت بهشتی در صدره بهایی | ۲۸۹ | آمد آن نوبهار توبه شکن |
| ۳۴۳ | یکی گوهری چون گل بوستانی | ۲۹۰ | نگار من آن لعبت سیمتن |
| ۳۴۴ | هنگام گلست ای به دوزخ چون گل خودروی | ۲۹۲ | گفتم گلست یاسمنست آن رخ و ذقن |

| | | | |
|-----|--|-----|--|
| ۴۱۲ | چکنم دل که همه درد و غم من زد دست | ۳۴۵ | مهرگان آمد و سیمرخ بجنید از جای |
| ۴۱۲ | طرب کنم که مرا جای شادی و طربست | ۳۴۷ | ای دوست به صدگونه بگردی به زمانی |
| ۴۱۲ | باز یارب چونم از هجران دوست | ۳۴۸ | به من بازگردای چو جان و جوانی |
| ۴۱۳ | مرا گر چون دوستداری نباید | ۳۵۰ | همی سراید چنگ آن نگار چنگسرای |
| ۴۱۳ | همی روی و من از رفتن تو ناخشنود | ۳۵۲ | دل من همی جست پیوسته یاری |
| ۴۱۳ | نگار من چو ز من صلح دید و چنگ ندید | ۳۵۴ | ای باد بهاری خبر باغ چه داری |
| ۴۱۴ | بوسه ای از دوست بیردم به نرد | ۳۵۶ | دل من خواهی و اندوه دل من نبری |
| ۴۱۴ | سر زلف تو به مشکست و به مشک ناب ماند | ۳۵۷ | گر مرا از تو به سه بوسه نباشد نظری |
| ۴۱۴ | از بس شمار بوسه که دوش آن نگار کرد | ۳۵۹ | ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری |
| ۴۱۴ | این منم کز تو مرا حال بدین جای رسید | ۳۶۱ | دل من بهر بان گشت بر مهربانی |
| ۴۱۵ | هندوی بد که ترا باشد وزان تو بود | ۳۶۳ | مرا دل بست گروگان عشق چندین جای |
| ۴۱۵ | شه زاولستان محمود غازی | ۳۶۴ | دوش همه شب همی گریست بزاری |
| ۴۱۵ | بامدادن پگاه آمد بر بسته کمر | ۳۶۶ | مهرگان رسم عجم داشت به پای |
| ۴۱۶ | بهشت روی منا گر همی روی به سفر | ۳۶۷ | هزار منت بر ما فریضه کرد خدای |
| ۴۱۶ | عشق آتشیست کآب نیاید براو ظفر | ۳۶۸ | باغیست دلفروز و سراپیست دلگشای |
| ۴۱۶ | آزار داری ای یار زیرا که یک زمستان | ۳۶۹ | ای ترک دگر خیره غم روزه نداری |
| ۴۱۷ | تا کی بود این شوخی و تا کی بود این جنگ | ۳۷۰ | خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی |
| ۴۱۷ | ندهم دل به دست تو ندم | ۳۷۲ | دل من همی دادگفتی گوایی |
| ۴۱۷ | ای رفته من از رفتن تو باغم و دردم | ۳۷۴ | تا دل من ز دست من بستدی |
| ۴۱۸ | خدای داند بهتر که چیست در دل من | ۳۷۴ | زنخدانی چون سیم و براو از شبه خالی |
| ۴۱۸ | نوبهار آمد و بشکفت بیکبار جهان | ۳۷۶ | ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری |
| ۴۱۸ | باغبان زیر سروین منشین | ۳۷۸ | ای قصد تو به دیدن ایوان کسروی |
| ۴۱۹ | چو روی تو نبود لاله بهاری نه | ۳۷۹ | چون موی میان داری چون کوه کمر داری |
| ۴۱۹ | ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی | | |
| ۴۱۹ | ای جهانی ز توبه آزادی | | |
| ۴۲۰ | ای ترک حق نعمت عاشق شناختی | ۳۸۰ | ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید |
| ۴۲۰ | گفتم چوبه گرد سمنت سنبل کاری | ۳۹۱ | همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید |
| ۴۲۱ | ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری | ۴۰۴ | ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد |
| ۴۲۱ | من بدین بیدلی و دوست بدین سنگدلی | | |
| ۴۲۱ | بر وعده مرا شکیب فرمایی | | |
| ۴۲۲ | لطفی اگر کنی به نگاهی چه می شود | ۴۱۱ | خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم |
| | | ۴۱۱ | همه نعیم سمرقند سرسردیدم |
| | | ۴۱۱ | به حق آنکه مرا هیچ کس به جای تو نیست |
| | | ۴۱۱ | سیاه چشما مهر تو غمگسار منست |
| ۴۲۲ | (از شماره ۲۵۳ تا شماره ۲۸۸) | ۴۱۱ | |

به نام خداوند جان و خرد

در مدح یمین الدوله سلطان محمود دین ناصرالدین سبکتگین غزنوی

بر آمد پیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده
بیایدو زهم بکست و گردان گشت برگردون
تو گفتی گرد زنگارست بر آینه چینی
بسان مرغزار سبزرنگ اندر شده گردش
تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بررویش
همی رفت از برگردون گهی تاری گهی روشن
بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
چو دودین آتشی کآبش بروی اندر زنی ناگه
هوای روشن از رنگش مغیر گشت و شد تیره
یمین دولت و دولت بدو آراسته گینی
قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور
شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب بریابد
دل ترسایمی داند کز و کیشش تبه گردد

چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
چو گردان گردباد تندگردی تیره اندروا
چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
تو گفتی موی سنجاست بر پیروزه گون دیا
به یک ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا
به پرواز اندر آورده ست ناگه بچگان عنقا
وزو گه آسمان پیدا و گه خوشید ناپیدا
بکردار عبیر بیخته بر صفحه مینا
چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا
چو جان کافر کشته ز تیغ خسرو والا
امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا
ملک فعل و ملک سیرت ملک سهم و ملک سیما
ز بیم نه منی گرزش به جابلقا و جابلسا
لباس سوکواران زان قبل پوشدهمی ترسا

خاندنش بدسگالان را بدانگو نه همی بکشد
 دل خارا ز بیم تیغ او خون گشت بنداری
 امید خلق غواصت و دست را داد او دریا
 گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت
 گر اسکندر چنو بودی به ملک و لشکر و بازو
 جهان را برترین جایست زیر پایه تختش
 صفات قصر او بشنید حورا ای کره و زان پس
 زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز
 چو مدحش خواند نتوانی چه گو با و چه نا گو با
 بیاید هر که اندیشد ز گنجش برترین قسمت
 ز خشم و قوتش جایی که اندیشد دل بخرد
 نه آتش را بود گرمی، نه آهن را بود قوت
 ز خشمش تلخ تر چیزی نباشد در جهان هرگز
 دل اعدای او سنگست لیکن سنگ آهن کش
 ای شاهمی که از شاهان نیامد کس ترا همسر
 به هر می خوردنی چندان به ما بر زر تو در پاشی
 امیرا! خسرو شاهها! همانا عهد کردهستی
 تو از دیدار مادح هم چنان شادان شوی شاهها
 طواف زایران بینم بگرد قصر تو داریم
 ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی
 هر آنکس کوزبان دارد همیشه آفرین خواند
 ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن ترا شاید
 همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون
 که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گر ما
 که آتشی رنگ خون دارد چو بیرون آید از خادا
 به کام خویش برگیرد گهر غواص از دریا
 تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا
 نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا
 چنان چون برترین برجست مر خورشید را جوذا
 خیال قصر او بیند بخلد اندر همی حورا
 دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا
 چو رویش دیدنتوانی چه بینا و چه نابینا
 خلائق راهمه قسمت شد اندر گنج او مانا
 ز جو دو همتش جایی که اندیشد دل دانا
 نه در یارا بود درادی، نه گردون را بود بالا
 ز تلخی خشم او نشگفت اگر الوا شود حلوا
 از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا
 ای امیری که از میران نباشد کس ترا همتا
 که از بس رنگ زر تو سلب زرین شود بر ما
 که گنجی را بر افشانی چو بر کف بر نهی صهبا
 که هرگز نیم از آن واقم نگشت از دیدن عذرا
 همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا
 که پیش تو جبین بر خاک نهاده است چون مولا
 بر آن کو آفرین تو به یک لفظی کند املا
 که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرا
 چو بر دیبای فیروزه فشانده لؤلؤ لالا

گهی چون آینه چینی نماید ماه دو هفته
 عدیل شادکامی باش وجفت ملک باقی
 گهی چون مهره سیمین نماید زهره زهرا
 قرین کامکاری باش و یار دولت برنا
 گه از دست بت خلیخ، گه از دست بت یغما
 میان مجلس شادی، می روشن ستان دایم

۲

مدح خواجه عمید ابو منصور سید اسعد گوید

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| نیلگون پرده بر کشید هوا | باغ بنوشت مفرش دیبا |
| آبدان گشت نیلگون رخسار | و آسمان گشت سیمگون سیما |
| چون بلور شکسته، بسته شود | گر بر اندازی آب را بهوا |
| لوح یاقوت زرد گشت بیباغ | بر درختان صحفه مینا |
| بینوا گشت باغ مینا رنگ | تا درو زاغ برگرفت نوا |
| مطرب بینوا نوا نزنند | اندر آن مجلسی که نیست نوا |
| گر نه عاشق شد دست برگ درخت | از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا |
| باد را کیمیای سوده که داد | که از وزر ساو گشت گیا |
| گر گیا زرد گشت باک مدار | بس بود سرخ روی خواجه ما |
| خواجه سید اسعد آنکه از وست | هر چه سعدست زیر هفت سما |
| آنکه بارای او یکیست قدر | آنکه با امر او یکیست قضا |
| زیر تدبیر محکمش آفاق | زیر اعلام همتش دنیا |
| تا بدریارسید باد سخاش | در شکستست زایش دریا |
| کل جو دست دست اودایم | وان دگر جو دها همه اجزا |
| هر که امروز کرد خدمت او | خدمت او ملک کند فردا |
| هر که خالی شد از عنایت او | عالم او را دهد عنان عنا |
| زایرانرا سرای او حر مست | مسند او مناو صدر صفا |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| هر که تنها شود ز خدمت او | از همه چیزها شود تنها |
| جز بدو سازوار نیست مدیح | جز بد و آبدار نیست ثنا |
| آفرین خدای باد بر او | کافرین را بلند کرد بنا |
| بابها گشت صدر و بالش ازو | که ثنا زو گرفت فرو بها |
| او کند فرق نیک را از بد | او شناسد صواب را از خطا |
| خاطر من مگر بمدحت او | ندهد بر مدیح خلق رضا |
| گرچه دورم بتن ز خدمت او | نکنم بی بهانه رسم رها |
| هر زمان مدحتی فرستم نو | ای رساننده زود باش هلا |
| او سزاوار تر بمدح و ثناست | جهد کن تا رسد سزا بسزا |
| ای ستوده خوی مننوده سخن | ای بلند اختر بلند عطا |
| گر بخدمت نیامدم بر تو | عذر کی تازه رخ نمود مرا |
| تا ز درگاه تو جدا گشتم | هر زمانی مرا غمیست جدا |
| فرقت پرده تو گشت مرا | پرده ای بر دو دیده بینا |
| من بمدح و دعا زدستم چنگ | گر بسنده کنی بمدح و دعا |
| تا نمازست مایه مؤمن | تا صلیبست قبله ترسا |
| شادمان باش و بختیار و عزیز | جاودان ، کامران و کامروا |

درمدح امیر محمد بن محمود بن سبکتگین

| | |
|--|---|
| دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب | هر کجا زیشان یکی بینی مرا آنجا طلب |
| خاصه باروی سپید و پاک چون تابنده روز | خاصه باموی سیاه و تیره چون تاریک شب |
| هر که از اینگونه باشد ما هروی مشکموی | نیست معذور ار بیاساید زمانی از طرب |
| تا ستاره ست از دو چشمش بر نباید داشت چشم | تا نشسته ست از دو لعلش بر نشاید داشت لب |

بر لب او بوسه‌ها میدادمی دادن هجج
 کودکان بودند سیمین سینه وزرین سلب
 بامیانهای نزار و زار چون تار قصب
 وز دلاویزی و خوبی چون ترانه بوطلب
 دل پرست از آفرین خسرو خسرو نسب
 سرفراز تاجداران عجم و آن عرب
 هم نسب دارد ملک زاده بملک و هم حسب
 ای هزینه کرده ملک و مال بر نام و نسب
 از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب
 تا خصالش بیخلف گشت و فعالش منتخب
 رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب
 ناکشیده ذل شاگردی و نادیده تعب
 زان همی پاشی جواهر، زین همی باری ذهب
 فضلهای خویشان را هم تو بودستی سبب
 هم خداوند حسامی هم خداوند حسب
 هیچ خسرو را نیاید زین که من گفتم غضب
 پادشاهی رابه تست ای پادشه زاده نسب
 من چه دانم کردن ار پیداستی خار از رطب
 مخاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب
 گردن گردنکشانرا نرم گردان چون عصب
 منزلی زان تو حلوان باشد و دیگر حلب
 گنجهای مغربی از دست تو گردد خراب
 فرد گرداند ز خانان تا که چین از قرب
 تیغ کشتن و خون ریختن دارد سغب

گرم ازین کودکت روی دادستی خدای
 ای خوش ازین پیشتر کاند سرایم زین صفت
 با سرینهای سپید و گرد چون تل سمن
 ازدلارامی و نغزی چون غزلهای شهید
 گرتهی شد زین بتان اکنون سرایم باک نیست
 پادشه زاده محمد خسرو پیروز بخت
 خسروان را اگر نسب نیکوترین چیزی بود
 ای قرین آورده اندر فضل بر خوی ملک
 پیش از این هر شاهمی و هر خسروی فرزندانرا
 بهمن آنگه روستم را چندگاه شاگرد شد
 همچنان کی خسرو و اسفندیار گرد را
 تو هم از خردی بدانستی همه فرهنگها
 تو دلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر
 در هنر شاگرد خویشی چون نکوتر بنگری
 هم خداوند سخایی هم خداوند سخن
 جز ملک محمود را، هر خسروی را خسروی
 پادشاهی چون تونی از پادشاهان جهان
 فرشاهی چون تو داری لاجرم شاهمی تراست
 عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج
 گرت فرمان آید از سلطان که خالی کن عراق
 نامه فتح تو از شام آید و دیگر ز مصر
 خانه بی طاعتان از تیغ تو گردد خراب
 و بر این سوی دیگر فرمان دهد شمشیر تو
 همچنان چون طبع تو بر برآمدی شیفته ست

اندر آن صحرا که شیران دولشکر صف کشند
چشمه روشن نبیند دیده از گرد سپاه
گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ
سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته
تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلید
چون همای رایت توری بنماید زدور
نامجویان نشان بجای نام بیسندند ننگ
رزمگهزیشان چنان گردد که پنداری بود
جامه نادوخته پوشدهم از روز نخست
ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او
دشمنان تو هریک دشمنان ایزدند
از قیاس نام تو مر بد سکالان ترا
گرد بو جهل آن کسی گردد که نندیشد ز جهل
گر کسی گوید: من و تو. آسمان گوید بدو
من یقین دانم همی گر چه رجب را فضلاست
ای تمامی طالع سعد تو نا کرده پدید
زانکه زین پس تو بزخم هندی و تاب کمند
بدسکال تو زه پیراهن از بیم مسد
تا چو بنویسی بصورت هریکی چون هم بوند
تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح
شادمان باش ای کریم و در کریمی بی ریا
دشمنان و حاسدان و بدسکالان ترا

و آسمان از بر هم میخواند برایشان «اقترب»
بانگ تندر نشنود گوش از غوکوس و چلب
در قها چون کاغذ آماج سلطان پرتقب
بر سر خون همچنان بیجاده گنبد هاجب
آن ز خون خلق و این از بیم تاراج و نهب
زان دولشکر در زمان بنشینند آشوب و شغب
پیشدستانشان همی پیشی کنند اندر هرب
هیبت تو باد و ایشان گاه و آن صحرا خشب
هر کسی کورا گرفت از هیبت تیغ تو تب
از محمد باز گردد باز گشت از دین رب
بر تو یک یگ راز گیتی بر گرفتن «قد و جب»
گاه بو جهل لعین خوانیم و گاهی بولهب
بولهب را بر خود آن خواند که بیسندد لهب
تو چو او باشی، اگر باشد روا که همچو جب
یک شب از ماه مبارک به که سی روز از رجب
دشمنانت چون ستاره بر فلک زیر ذنب
کرد خواهی گردن هر بدسکالی را ادب
باز نشناسدهمی در گردن خویش از کتب
شیر و شیر و دیرو دیرو زیروز و زیروز و حب
تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب
پادشا باش ای جواد و دز جواد بی ریب
مرگ اندر بی کسی و زندگانی در تعب

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین سبکتگین

تا بردی ازدل و از چشم من آرام و خواب
عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز
بارخم زر و زریرو بادلم گرم و زحیر
وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد
راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل
دررگ و اندرتن و اندردل و در چشم من
رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح
این تنم از هجر تو چون برگ بیداندر خزان
روی تو بسترد و بر بود و بیفکند و ببرد
خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل
چار چیز تو نباشد سال و مه بی هشت چیز
چشم تویی خواب و سهر و روی تو بی سیم و گل
تاب زلفین و خم جعد تو نشناسم همی
میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین
از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض
باهدو دست سخی و با شرف روی نکو
هرگز او در چار وقت از چار چیز اندر نماند
وقت کردار از توان و وقت پیکار از عدو
هشت چیز او را ببرد از هشت مایه هشت چیز
حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا
رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر

که زد در آتش تیزم گه از چشم اندر آب
مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب
باد و چشمم آب و خون و با تنم رنج و عذاب
هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب
نزهت و دیدار چشم و زینت و فرشباب
خواب و صبر و روح و خونم را بر افتاد انقلاب
عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب
این دلم در عشق تو چون توزی اندر ماهتاب
چار چیز از چار چیز و هریکی را کرد غاب
نیکویی از گرد ماه و روشنی از آفتاب
هر یکی زان هشت دارد سوی دل بردن شتاب
جعد تویی چین و پیچ و زلف تویی بند و تاب
از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب
کایزد او را چند چیز نیک داد از چند باب
از ادب لفظ بدیع و از خورد رای صواب
با خورد خوی نکو و با سخن فصل الخطاب
عجز هرگز پیش یک نهمت نگشت او را حجاب
وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب
سال و ماه این هشت چیزش را همینست اکتساب
روی او دیدار ماه و کف او وجود سحاب
خلو او بازار مشک و خوی او بوی گلاب

در دیار گوزگانان اندرین عهد قریب
مسجد آدینه و عالی منار میمنه
از پی خوبی و از بهر صلاح مردمان
دولت و اقبال او بی حیل و بی رنج و ذل
هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر
حزم او را با امان و عزم او را با ظفر
جان خصمش هر زمانی سوی خویش اندر کشد
اصل رادی و بزرگی را دو چیز اندر دو چیز
تابه فروردین زمین از لاله بر پوشد ردا
تا چو شهر یور در آید باز گردد عندلیب
شادمان باد او از ایزد بر گناه او را عفو
چار چیزش را مبادا جاودانه چار چیز
مدت او را کران و لشکر او را عدد

۵

در تهنیت ولادت پسر از امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود

سپیده دم که هوا بر درید پرده شب
سپید روز سپه روی داده بود به چین
چنان سیاه و شی اندکی سپید بروی
همی فروشد شامه ای ز مشک سیاه
ز بهر بدرقه با شب همی شدند بهم
همی شد از پس شب با ستارگان پروین
ستاره در شب تاری بدیع تر باشد
بر آمد از سر که روز با ردای قصب
شب سیاه سپه روی داده سوی حلب
چو زنگی که بخنده گشاده باشد لب
همی بر آمد شمعی ز عنبر اشهب
ستارگان که هوای شبستان مذهب
چو هفت کوب سیمین بر آهنین زبذب
اگر ستاره هوا دار شب بود چه عجب

سپیده جامه برد جامه کز نمایش بود (۱)
 چو غوطه خورد در آب کبود مرغ سپید
 یکی ستاره بر آمد میان کاخ امیر
 ستاره‌نی که یکی شاخ ملک و میوه دل
 یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را
 بوقتی آمد کز باختر سپیده بام
 چو بر شکسته سواری همی گریخت سحر
 ز روی نیکو بر حکم حال فال زدم
 چو خسرو ملکان عم خویشان محمود
 چو نامور پدر خویش میر ابو یعقوب
 ز دشمنان بستاند به تیغ خویش جهان
 خدای درخور هر کس دهد هر آنچه دهد
 خجسته باد برین خسرو، این خجسته پسر
 امیر درخور خود یافت این پسر ز خدای
 امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود
 بخامه بر جگر دوستان چکانید آب
 بخامه بر سر زائر نهاد تاج عطا
 بخامه کرد ولی را امید زیر مراد
 بخامه زیر ولی گسترید مفرش ناز
 زهی بملک و مروت سر ملوک عجم
 هر آن زمین که در و تیغ بر کشی ز نیام
 ترا بمردی و آزادگی میان سپاه
 بتیغ شاخ فکندی ز کرگ تا یکچند
 عدو برزم تو بر مرکبی سوار شود
 از آنکه تب سوی مردم رسول مرگ بود

سپید صورت او همچو صورت مشوب (۲)
 ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب
 کزو جمال فزود اندر آفرینش رب
 ستاره‌نی که یکی پشت نسل و روی نسب
 لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب
 همی بر آمد و شب بود در جناح هرب
 سپیده دردم او چون مبارزی معجب
 که او امیر هنر باشد و امام ادب
 بتیغ در فکند در هزار شهر شغب
 جواد باشد و بخشنده ثیاب و ذهب
 چو روز، درگه مولود او، ولایت شب
 در این حدیث یقینند مردمان اغلب
 سپید باد برو جاودانه روی حسب
 چو میر باد شرف یافته بتیغ و قصب
 هزار گونه هنر هر یک از دگر اصوب
 بتیغ بر جگر دشمنان فکند لهب
 بتیغ بردل دشمن نهاد قفل کرب
 بتیغ کرد عدو را ستاره زیر دنب
 بتیغ پیش عدو باز کرد گنج کرب
 زهی بچود و سخا سید ملوک عرب
 چنان بسوزد کز خاک او نروید حب
 هزار نام بدیعت و صد هزار لقب
 به تیربیل ز سیمرغ بفکنی مخلب
 که چارمرد بود دست و پای آن مرکب
 مخالفان ترا تهنیت کنند به تب

مخالف تو همی مرگ خویشان طلبد
 ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند
 نه زانکه ترسی از اولیک از کریمی خویش
 کسی که قصد تو کرد از جهان سخاوت تو
 سخا نمایی و مردی کنی و داد دهی
 همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان
 نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد
 تهی مباد سه چیز تو جاودان زسه چیز
 چو باغ پرشکفه مجلس تو خرم باد

زبیم آنکه مر اورا کنی به تیغ طلب
 بزر سرخ کنی خصم خویش را تو ادب
 به خشنودی چه کنی چون چنین کنی بغضب
 ز نام کنیت و از نام ملک و نام خطب
 جز این سه چیز نداری درین جهان مکسب
 میان ماه صیام و میان ماه رجب
 نصیب دشمن تو زین جهان عنا و تعب
 کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب
 بروی غالیه زلفان یاسمین غبغب

۶

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن فاصر الدین سبکتگین گوید

چو سیرگشت سرنرگس غنوده ز خواب
 چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز ردا
 ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته بود
 بکشت باد خزان شمع باغرا و رواست
 همی کنند برنگ و بگونه سب و بهی
 مگر درخت شکفته گناه آدم کرد
 بر آمد از سر کهسارها طلایه ابر
 کنون کز ابر چو پر حواصلت هوا
 بجای لاله و بوی بهار تازه بخواه
 از آن بخور که برد از خصال خسرو بوی
 از آن نبید که چون برفتد بجام بلور

گل کبود فرو خفت زیر پرده آب
 فرو کشید زرخ ارغوان کبود نقاب
 نمود باغ بدان شمعهای خویش اعجاب
 اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
 حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب
 که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب
 چو جو قهای حواصل که بر کشی بطناب
 چه داشت باید موی حواصل و سنجاب
 نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب
 از آن نبید که برده ست گونه از عناب
 گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب

اگر نوا نزند بلبل خجسته بسست
 بیانگ چنگ و بیانگ رباب کرد همی
 چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب
 بهار تازه همی خورد پیش ازین شب و روز
 چو مست گشت برو خواب چیر گشت و بخت
 خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد
 بهار چشم چو بگشاد خویشتمن را دید
 سپاه او بهزیمت نهاده روی از بیم
 بگشته گونه برگ درخت سبز از غم
 چه گفت؟ گفت مرا اگر طلب کند روزی
 نصیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین
 بکم آرزوی دشمنان بدست خزان
 خزان خیره پشیمان شود ز کرده خویش
 بنیک و بدش از ایزد همه خلاق را
 که باشد آنکه مرا و را خلاف کرد و نکرد
 بدست اوست همه علم حیدر کرار
 ایا ببزمگه آزاده تر ز صد حاتم
 زمانه امر ترا خادمیست از خدام
 فلک چو غیبه جوشن ستاره زان دارد
 همی برون جهد از آسمان ستاره بشب
 در مصیبت خصم ارنه تیغ تست چرا
 هزار بار بدست تو آن مبارک تیغ
 بساتنا که چو قارون فرو شود به زمین
 ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر

نوازنده ما دست مطرب و مضراب
 هزارستان با بلبل خجسته خطاب
 هزارستان بگشاد روده های رباب
 زدست باغ به جام گل شکفته شراب
 ز بسکه خورد بیباغ شکفته باده ناب
 بدان نیت که کند خانه بهار خراب
 بدست دشمن و خانه شده خراب و بیاب
 شهاب وار همی رفت هر یکی بشتاب
 بگشته گونه و لرزنده گشته چون سیماب
 برادر ملک آن مالک قلوب و رقاب
 چراغ اهل هدی شمس اولوالالباب
 مرا فرو نگذارد چنین به رنج و عذاب
 چنانکه بدکنشان بر صراط روز حساب
 امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب
 بفال بد ز بر مسکنش نعیب غراب
 بنزد اوست همه عدل عمر خطاب
 ایا بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب
 فلک سرای ترا حاجیبست از حجاب
 که بی درنگ برو گرز بر زنی بشتاب
 ز بیم تیرت و بر قول من دلیل ، شهاب
 چو او بجنبد خصمان تو شوند مصاب
 ز خون دشمن تو کرد روی خویش خضاب
 بدانگهی که تو شمشیر بر کشی ز قراب
 چنان طپد که طپدگوی گردد بر طباط

زیوز تو برمد بسر شیخ بلند پلنگ
ایا طریق خرد باز دیده از هر روی
شرف کند ز تو علم و بنازد از تو ادب
مخوان کتاب سیرزانکه خوب سیرت تو
خدا یگانا شاهنشها خداوندا
ز من بشکر تو فضلت همی سؤال کند
بقدر خدمت باشد ثواب شکر و مرا
سختاوت تو و کردارهای خوب تو کرد
چو تشنه گشته و گم بوده مردمی بودم
مرا فضل تو آب داد و راه نمود
همیشه تا بتوان یافتن ز علم نجوم
جهان بکام تو داراد و رهنمون تو باد
خجسته بادت و فرخنده مهرگان و بتو
چنان که هرگز تا بسوده ای نتافته ای
ز طاعت یزدان و محبت سلطان

ز باز تو بهر اسد میان ابر عقاب
ایا فنون هنر بر رسیده از هر باب
از آنکه مایه علمی و قبله آداب
به از کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب
یکی حدیث نبوش از ره می به رای صواب
سؤال فضل ترا چون دهم بشکر جواب
فزون ز خدمت من دادی ای امیر ثواب
چو کوه روی میان من و نیاز حجاب
بطمع آب روان گرمگاه سوی سراب
بیوستانی خوشتر ز روزگار شباب
مکان سیر کواکب به حکم اسطرلاب
محول الاحوال و مسبب الاسباب
دل برادر شاد و دل عدوت کباب
بهیچ حالی روی از چهار چیز متاب
ز مصحف قرآن و زیارت محراب

۷

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سبکتگین

باغ دیبا رخ پرند سلب
گه دهد آب را ز گل خلعت
گه بهشتی شود پراز حورا
بیرم سبز بر فکنده بلند
بوستان گشت چون ستبرق سبز
حسد آید همی ز بس گلها

لعبگر گشت و لعبهاش عجب
گاهی از آب لاله و امرکب
گه سپهری شود پراز کوب
شاخ او کرده بسدین مشجب
آسمان گشت چون کبود قصب
آسمان را ز بوستان هر شب

آب هر ننگ صندل سوده ست
 سبزه گشت از در سماع و شراب
 هر گلی را بشاخ گلبن بر
 بلبلان گویا خطیبانند
 باز بر ما وزید باد شمال
 بوستان شکفته پنداری
 میر یوسف برادر سلطان
 جو در اعنصرست وقت نشاط
 خشم او بر نقابدی دریا
 وقت فخر و شرف سخاوت وجود
 از کف او چنان هراسد بخل
 زانکه هر ننگ روی دشمن اوست
 خواسته بدهد و نخواهد شکر
 ای ترا مردمی شریعت و کیش
 زرچو کا هست و دست را د تو باد
 خلق را بر تراز پرستش تو
 هر که را دستگاه خدمت تست
 با همه مهتران یکیست بکسب
 از پی خدمت مبارک تو
 مر ترا معجزاتهای قویست
 روز هیجا که بر کشی ز نیام
 نشناسد ز بس طپد مریخ
 هر که جاجنگ ساختی بر خون
 هر که با تو بجنگ گشت دچار

خاک همبوی عنبر اشهب
 روز گشت از در نشاط و طرب
 زند با فیست با هزار شغب
 بر درختان همی کنند خطب
 آن شمال خجسته پی مرکب
 دارد از خلعت امیر سلب
 ناصر علم و دستگیر ادب
 عفو را گوهرست گاه غضب
 گر برو حلم نیستی اغلب
 به دل و دست او کنند نسب
 که تن آسان تندرست از تب
 نهد در خزانه هیچ ذهب
 این صوابست و آن دگر اصوب
 ای ترا جود ملت و مذهب
 پیشگاه خزانه تو مهب
 نیست چیزی پس از پرستش رب
 بس عجب نیست گر بود معجب
 هر که را خدمت بود مکسب
 مهتران کهتری کنند طلب
 زیر شمشیر تیز و زیر قصب
 خنجری چون زبانه بی زلهب
 که حمل برج اوست یا عقرب
 بتوان راند زورق و زبرب
 با ظفر نزد او یکیست هرب

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| دشمنت هر کجا نگاه کند | یانهان جای اوست یا مهرب |
| مسکن دشمن تو بود و بود | هرزمینی کز او نروید حب |
| ای بازادگی و نیکخویی | نه عجم چون تودیده و نه عرب |
| آنچه تو کرده ای به اندک سال | اندر اخبار خوانده نیست وهب |
| بازگیری بتیغ روز شکار | کرگ را شاخ و شیر را مخلب |
| باز کردی بتیغ وقت شکار | پیل را ناب و استخوان و عصب |
| جز تو نگرفت کرگرا بکمند | ای ترا میر کرگ گیر لقب |
| بس مبارز که زیر گرز تو کرد | پشت چون پشت مردم احلب |
| کشتن شیر شرزه تبت | چشم زخم تو شاه بود سبب |
| تا بود سیستان برابر بست | تا بود کش برابر نخشب، |
| تا بیحر اندرست وال و نهنگ | تا بگردون برست رأس و ذنب |
| شادمانه زی و تن آسان باش | بعدو باز دار رنج و تعب |
| سال امسال تو ز پار اجود | روز امروز تو ز دی اطیب |
| می ستان از کف بتان چگل | لاله رخسار و یا سمین غبغب |
| آنکه زلفش چو خوشه عنبست | لبش از رنگ همچو آب عنب |
| دایم از مطربان خویش بیزم | غزل شاعران خویش طلب |
| شاعرانت چو رودکی و شهید | مطربانت چو سرکش و سرکب |

۸

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| روزه از خیمه ما دوش همی شد بشتاب | عید فرخنده فراز آمد با جام شراب |
| قوم را گفتم چونید شمایان به نید | همه گفتند صوابست صوابست صواب |
| چه توان کرد اگر روزه ز ما روی بتافت | نتوان گفت مر او را که ز ما روی متاب |
| چه شودگر برودگو برو و نیک خرام | رفتن او برهاند همگانرا ز عذاب |

روزه آزادی تن جوید او را چکنم
 عید بر ما می آسوده همی عرض کند
 گر همه روی جهان زرد شد از زحمت او
 گوشه می‌کده از باده کنون بینی مست
 مغزمان روزه پیوسته تبه کرد و بسوخت
 بسر چنگ همی بر کشد ابریشم چنگ
 هردو چون ساخته گردند بر میرشوند
 میر یوسف عضدالدوله یاری ده دین
 آنکه صد فضل فزون دارد و هرگز بیکی
 خویشتن را چه ستاید چو ستوده ست بفضل
 از همه شاهان او را بهم آمد بجهان
 هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران
 گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو
 سخن نیکوی ما و سخن او ز قیاس
 گر سخن گوید آب سخن ما برود
 در رسیده ست بعلم و بر سیده بسخن
 هر که گوید ملک عالم معلوم شود
 گر سزاوار هوا کام و هوا یابد و بس
 هنر آنجاست کجا بازوی او باشد و نیست
 چشم دارم ز خداوند که او خواهد یافت
 بر باید برضای ملک از چنگ ملوک
 همه خواهند که باشند چنو و نبوند
 نیکبختا که ملک ناصر دین بد کز وی
 بچنین بار خدایان و بچونین خلفان
 تا همی زیر فلک خانه آباد بود

چو اسیران نتوان بست مر او را بطناب
 روزه مارا چو بخیلان بترحم دهد آب
 شکر الله که کنم سرخ رخ از باده ناب
 مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب
 ما و این عید گرامی بساع و می ناب
 بو که بازیر همی راست کند رود و رباب
 وز بر میر بیایند بر ما بشتاب
 لشکر آرای شه شرق و خداوند رقاب
 خویشتن را نستودست و نکردست اعجاب
 چه نیازست سیه موی جوانرا بخضاب
 شرف درس هنر با شرف درس کتاب
 سخنش را بتکلف نتوان داد جواب
 تا سخنها شنوی پاکتر از در خوشاب
 همچنان باشد چون گرد بنزدیک سحاب
 بشود نور ستاره چو بر آید مهتاب
 پیش بینیش به اندیشه زود اندر یاب
 کاندترین لفظ مخاطب را با اوست خطاب
 آنچه او یابد مخلوق ندیده ست بخواب
 بمیان هنر و بازوی او هیچ حجاب
 آن بزرگی که همی یافت بمردی سهراب
 ملک دیرینه چومرغ زده از چنگ عقاب
 بیست ممکن که شود هرگز چون بازغراب
 پسران خاست چنین پیشرو اندر هر باب
 نام او زنده بود دایم تا روز حساب
 مکنادا فلک بر شده این خانه خراب

دولت میر قوی باد و تن میر قوی بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب
شادمان باد بدین عید و بدان روزه که داشت وز خداوند جهان یافته بسیار ثواب

۹

در مدح خواجه جلیل عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمنندی

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
خمیده گشته ز هجران و زرد گشته زغم نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب
چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد بروی روشن او چشم تیره چون شب
چوماه دلشده با آفتاب روشن روی گذار کرد بدین درهمی دور و زود و شب
ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل ز عشق هر که خجل شد از ومدار عجب
بر آسمان شب دوشین نماز شام پگاه فرو کشید بر آن روی او کبود قصب
برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود حلال کرد بما بر حرام کرده رب
اگر که دور شد از آفتاب ماه رواست زدور گشتن او تازه گشت ماه عرب
بدین طرب همه شب دوش تاسپیده بام همی ز کوس غریو آمد و زبوق شغب
نماز شام همه نیکوان به عید شدند طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب
بنفشه زلف من اندر میانشان گفتی چو ماه بود و دگر نیکوان همه کوکب
ز دور هر که مر او را بدید پیر و جوان بخوبتر لقبی گفت میدا مرحب
به عید رفت بیک نام و باز گشت ز عید نهاده خلق مر او را هزار گونه لقب
هوا هزار فزونست و مر مرا دو هواست وزان دو دور ندانم شدن بهیچ سبب
هوای صحبت آن ماهروی غالیه موی هوای خدمت آن خواجه بزرگ نسب
جلیل عبدالرزاق احمد آنکه برش ز جان عزیز تر نداهل علم و اهل ادب
امید خدمت آن خواجه پشت راست کند بر آن کسیکه مر او را زمانه کرد احب
کمینه مرغی کز باع او بدشت شود ز چنگ باز بمنقار بر کشد مخلب

بروز معرکه با دشمن خدای ، علی
 گهی که علم افادت کند سجود کند
 ستارگان همه خوانند نام او که بوند
 چنانکه ماه همی آرزو کند که بود
 زیم جودش بخل از جهان هزیمت کرد
 عطا فزون کند آنکه کزو شوی نو مید
 بزرگوار عطاهای او خطیبانند
 گذر نیابد بر بحر جود او خورشید
 ایا سپهر یرین مرکب ترا میدان
 مخالفان ترا بر سپهر تا بزنند
 اگر مخالف تورز نشاند اندر باغ
 بدان زمین که بداندیش تو گذشته بود
 کلاه داری و دل داری و نسب داری
 بر آسمان برینی بقدر وین نه عجب
 تو بحر جودی و خلق تو عنبرونه شکفت
 اگر به نخشب باد سخاوت تو وزد
 چنانکه گر به حلب مجلس تو یاد کنند
 همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع
 همیشه تا نبود خانه زحل میزان
 جهان بکام تو باد و فلک مطیع تو باد
 خجسته بادت عید و چو عید باد مدام

۱۰

درمدح یمنین الدولة سلطان محمود بن سبکتگین گوید

ای ملک گیتی گیتی تر است
 در خور تو وز در کردار تست
 نام تو محمود بحق کرده اند
 طاعت تو دینست آنرا که او
 هر که ترا عصیان آرد پدید
 از پی کم کردن بد مذهبان
 سالومه اندرسفری خضروار
 ایزد کام تو بحاصل کناد
 تاسر آنان چو گیا بدروی
 ای ملکی کز تو بهر کشوری
 گرد سپاه تو کجا بگذرد
 هر که وفادار تو باشد بطبع
 وانکه دو تا باشد با تو به دل
 گرچه حربی تو بجنگ ملوک
 تیغ تو روی ملکان دیده نیست
 هر که بنگریزد و شوخی کند
 میری از بهر تو گم کرده راه
 جز در توراه گریزیش نیست
 نعمت ایزد را شاکر نبود
 کافر نعمت شد و نیپاس گشت
 ایزد بگماشت ترا تا بتو
 هیچکسی راز تو بد نامده ست
 حصن خدا ایست شها حصن تو

حکم تو بر هر چه تو خواهی رواست
 هر چه درین گیتی مدح و ثناست
 نام چنین باید با فعل راست
 معتقد و پاکدل و پارساست
 کافر گردد اگر از اولیاست
 در دل تو روز و شب اندیشه هاست
 خوابگاه و جای تو مهد صباست
 ما رهیانرا شب و روز این دعاست
 کایشان گویند جهان چون گیاست
 بهره بیدینان گرم و عناست
 چشم مسلمانانرا تو تیاست
 هر چه امیدست مرا و رارواست
 تادل فرزندان با او دو تاست
 ورچه ترا پیشه همیشه و غاست
 طاقت پیکار تو ای شه کراست
 مستحق هر بدی و هر بلاست
 ورچه بهر گوشه‌ری رهنماست
 آمدن او نه بکام و هواست
 گفت چنین نعمت زیباست
 کافر نعمت را شدت جزااست
 نعمت او کم شد و دولت بکاست
 کورنه بدان و به تر زان سزااست
 حصن تو در راز قدر و از قضااست

بسته ایزد بود از فعل خویش
 هر که ببند تو ملک مبتلاست
 ملک ری از قرمطیان بستدی
 میل تو اکنون به منا و صفاست
 آنچه بهری کردی هرگز که کرد
 یا بتمنا که توانست خواست
 لاف زنانی را کردی بدست
 کایشان گفتند جهان زان ماست
 شیر ندارد دل و بازوی ما
 روز مصاف و گه ناموس و ننگ
 کوشش ما بر دل و بازو گواست
 هر که بما قصد کند پیش ما
 هر یکی از ما چو یکی ازدهاست
 ازین دندان بکند هر که هست
 زود جهد گر که عمدیا خطاست
 اینهمه گفتند ولیکن کنون
 آ آنچه بدان اندر ما رضاست
 حاجب تو چون بدری رسید
 گفته و ناگفته ایشان هیاست
 همچو زان نشان بگرفتی همه
 هیچکس از جای نیارست خاست
 آنکه سقط گفت همی بر ملا
 اشتمل ایشان اکنون کیجاست
 دار فرو بردی باری دویست
 اکنون از خون جگر او ملامت
 هر که از ایشای بهوی کار کرد
 گفتمی کاین در خور خوی شماست
 بسکه ببینند و بگویند کاین
 بر سر چو بی خشک اندر هواست
 اینرا خانه بفلان معدنست
 دار فلان مهتر و بهمان کیاست
 هیچ شهی باتو نیارد چخید
 و انرا اقطاع فلان روستاست
 تهنیت آوردن نزدیک تو
 گرچه که بالشکری منتهاست
 تهنیت گیتی گویم ترا
 از قبل مملکت ری خطاست
 گرچه نخواهد دل تو آن تست
 زانکه همه گیتی چون ری تراست
 دانم و از رای تو آگه شدم
 هر چه بر از خاک و فرود از سماست
 هیچ ملک نیست در ایام تو
 کاین ز تو انگردلی و از سخاست
 کان ملکی نر تو مر اور اعطاست

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| راست خوی تو چو خوی انبیاست | خانه بیدینان گیری همه |
| حاجب تو آصف بن برخیاست | تو چو سلیمانی و ری چون سبا |
| معنی این لفظ نه بر مقتضاست | نی نی این لفظ نیاید درست |
| تو ملکی کاورا صد چون سباست | آصف تختی ز سبا برگرفت |
| دولت تو معجزه مصطفاست | معجزه دولت تست او و باز |
| چندان کاین چرخ فلکرا بقاست | دولت و اقبال و بقای تو باد |
| کاورا مهر تو ز روی ریاست | گم باد از روی زمین آنکسی |

۱۱

در صفت گوی بازی سلطان محمود و مهمان شدنش بخانه یکی از فرزندان
 ای فعل تو ستوده و گفتارهاست راست
 از کوشش توشاه ، بهر جای هیبتست
 فضل ترا همی نبود منتهی پدید
 چوگان زدی بشادی با بندگان خویش
 گوی ترا ستاره نیایش کند همی
 من خواهی که چون تو بمیدان شتابی
 گر اختیار ما بود آنجای جای ماست
 گوی تو بر ستاره شرف داردای امیر
 این جاه و این شرف ز تو گوی ترا فرود
 پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر
 گویی بخدمت تو بدین جایگه رسید
 گرما که بندگان تو باشیم بگذریم
 آنکس که بنده توشدای شاه بنده نیست
 ای مهبان لشکر سلطان و آن خویش
 مهمان تو به خوان تو برحق گمان برد

دایم ترا بفضل و با آزادگی هواست
 وز بخشش تو میر بهر خانه یی نواست
 آنرا که از شماره برون شد چه منتهاست
 چوگان زدن ز خلق جهان مرتراز است
 گوید که قدر و منزلت و مرتبت تراست
 کانجای جای مرتبت و عز و کبریاست
 آنجایگاه بودن ما نه بدست ماست
 گوی به از ستاره ، بجز مرترا کراست
 تو آگهی که این سخن بنده است راست
 پیدا بود که گوی ترا تا کجا بهاست
 گورا بر آسمان سخن افتاد و نام خاست
 از آسمان بمنزلت و مرتبت رواست
 آنکس که بنده توشدای شاه پادشاست
 امروز میزبان چو تواندر جهان کجاست
 گوید که از خدای مرا این شرف عطاست

چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ چون بنگرد سعادت بیند بدست راست
تا این سمای روی گشاده نه چون زمی است تا این زمین باز کشیده نه چون سماست
اندر جهان تو باش و پدر میزبان خلق کاین عادت از ملوک جهان خاصه شماست

۱۲

در مدح امیر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

گر چون تو بتر کستان ای ترک نگار بست هر روز بتر کستان عیدی و بهاریست
ور چون تو بچین کرده ز نقاشان نقشیست نقاش بلا نقش کن و فتنه نگاریست
آن تنگ دهان تو ز بیجاده نگینست باریک میان تو چو از کتان تار است
روی تو مرار و شب اندوه : گساریست شاید که پس از آنده اندوه گساریست
بر ماه ترا دو گل سیراب شکفته ست در هر دلی از دیدن آن دو گل خاریست
تو بار خدای همه خوبان خماری وز عشق تو هر روز مرا تازه خماریست
از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه ست هر روز مرا با تو دگر گونه شماریست
سه بوسه مرا بر تو وظیفه ست ولیکن آگاه نیی کز پس هر بوسه کناریست
ای من رهی آن رخ گلگون که تو گوئی در بزم امیر الامرا تازه نگاریست
یوسف پسر ناصر دین آنکه مر او را برگردن هر زایرش از منت باریست
از بخشش او در کف هر زایر گنجیست وز هیبت او در دل هر حاسد ماریست
در بزم ، درم باری و دینار فشانیست در رزم ، مبارز شکر و شیر شکاریست
در چاکرداری و سخا سخت ستوده ست او سخت سخی مهتری و چاکرداریست
بر درگه او بودن هر روزی فخریست بیخدمت او رفتن هر گامی عاریست
ای بار خدایی که ز دریای کف تو دریای محیط ارچه بزرگست کناریست
جیحون بر یکدست تو انباشته چاهیست سیحون بردست دگرت خشک شیاریست
چتر سیه و رایت تو سایه فکنده ست در هند بهر جای که حصنی و حصار است
از تیر تو درباره هر حصنی راهیست وز خشت تو اندر بر هر کوهی غاریست

شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را
از هیبت تو خصم ترا بر سر و برتن
بد خواه تو چون ناژ بیند بهر اسد
ور خاربنی بیند در دشت بترسد
ور زره بچشم آیدش آسیمه بماند
در هر سخنی زان تو علمی و سخایست
کوهی که بر او زلزله قادر نشد او را
ای نیزه تو همچو درختی که مر او را
هنگام خزانست و خزانرا برز اندر
بنموده همه راز دل خویش جهان را
یر دست حنا بسته نهد پای بهر گام
رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد
هر برگگی ازو گونه رخسار نژندست
نرگس ملکی گشت همانا که مر او را
آن آمدن ابر گسسته نگر از دور
ای آنکه مرا در گه تو خوشتر جایست
تا در بر هر پستی پیوسته بلندست
با دولت فرخنده همی باش همه سال
بگزار حق مهر مه ای شه که مه مهر

۱۳

در مدح خواجه بزرگ احمد بن حسن میمنندی گوید

ای وعده تو چون سر زلفین تو نهراست
با من همه حدیث وفا داشتی عجب
دل بر تو بستم و بتو بس کردم از جهان
آن وعده های خوش که همی کرده ای کجاست
آگه نبوده ام که ترا پیشه جز وفاست
و ندر جهان زمن دل من دیدن تو خواست

چون دشمنان کرانه گرفتنی ز دوستان
گفتی ترا بژمن نرسد غم نه این غمست
با اینهمه جفا که دلم را نموده‌ای
صدعیب دارد این دل مسکین و یک هنر
خواجۀ بزرگ شمس کفای احمد حسن
آن معطبی که روز و شب از بهر نام نیک
از فضل‌های صاحب سید سخا یکیست
اندر همه جهان بر خلق همه جهان
ای خواجگان دولت سلطان بهر نماز
با دشمنان دولت او دشمنی کنید
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان
آنجا که اوست راحت و آرام عالمست
اندر سلامتش همه کس را سلامتست
هرچند کس بسر نشود پیش هیچکس
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود
او را شما بچشم وزارت نگه کنید
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ
او را چنانکه اوست ندانم همی ستود
در فضل و در کفایت او چون رسد سخن
فرخ پی است بر ملک و بر همه جهان
شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست
بر ملک و خاندان ملک مشفق نمود
آنها که او همی بود اندر هوای شاه
دایم صلاح خواجه هوای ملک بود

تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست
گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
دل بر تو شیفته‌ست ندانم چنین چراست
کورا بکد خدای جهان از جهان هواست
کاحسان او و نعمت او دستگیرماست
درپوزش مروت و در دادن عطاست
هرچند برترین همه فضلها سخاست
این فضل و این مروت و این نعمت آشناست
اورا دعا کنید که او در خور دعاست
از بهر آنکه دولت او دولت شماست
شور و بلا ز جای نیارد بیای خاست
و آنجا که نیست او همه شور و همه بلاست
و اندر بقاش دولت اسلام را بقاست
پیشش بسر شوید و مگوید کاین خطاست
اورا کنید خدمت نیکو که او سزاست
او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
این حشمت وزارت او حشمت خداست
از چند سال باز دل من در این عناست
این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
وین ایمنی و نعمت چندین برین گواست
در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست
گر مشفق نمود مر او را ملک رواست
این نعمت و کرامت و این نیکویی جزاست
کاندر هوای شاه دل خواجه چون هواست

با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست
 بر چشم دشمنانش چون نوك سوزنست
 تا این سمای بر شده باشد بر از زمین
 پادا فرود همت تو بر شده سپهر
 با دشمنان او همه ساله دلش دو تاست
 در چشم دوستانش چون سوده تویاست
 تا این زمین پست شده زیر این سماست
 چو نانکه دون رفعت نصر تو اش بناست
 پیوسته باد کاین دو همی آرزوی ماست
 دایم ترا وزارت و شه را شهنشهی

۱۴

درمدح میرا بوالفتح فرزند سیدالوزراء احمد بن حسن میمنندی

من ندانم که عاشقی چه بلاست
 زرد و خمیده گشتم از غم عشق
 کاشکی دل نبودیم که مرا
 دل بود جای عشق و چون دل شد
 دل من چون رعیتت مطیع
 برد و برد هر چه بیند و دید
 وای آن کو بدام عشق آویخت
 عشق بر من در عنا بگشاد
 در جهان سخت تر ز آتش عشق
 میرا بوالفتح کز فتوت و فضل
 صفتش مهتر گشاده کفست
 بسخا نامور تر از دریاست
 دست او هست ابر و دریا دل
 بخشش او طبیعی و گهریست
 زاد مرد و کریم و بی خللست
 نیکویی را ثواب هفتادست
 اندکست این ز فضل او هر چند
 آن خواجه غریب تر که ازو
 هر بلایی که هست عاشق راست
 دو رخ لعل فام و قامت راست
 اینهمه درد و سختی از دل خواست
 عشق را نیز جایگاه کجاست
 عشق چون پادشاه کامرواست
 کند و کرد هر چه خواهد و خواست
 خنک آن کو ز دام عشق رهاست
 عشق سر تا بسر عذاب و عناست
 خشم فرزند سیدالوزراست
 در جهان بی شبیه و بی همتاست
 لقبش خواجه بزرگ عطاست
 گرچه او را کمینه فضل سخاست
 ابر شاگرد و نایبش دریاست
 بخشش دیگران بروی و ریاست
 زاد و یکخوی و یکدل و یکتاست
 از خدا و برین رسول گواست
 کس نگفته است کاند کیش چراست
 خدمتی را هزار گونه جزاست

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| اثر نعمت و عنایت او | بر همه کس چو بنگری پیداست |
| ادبا را شریک دولت کرد | دولت خواهه دولت ادباست |
| شعرا را رفیق نعمت کرد | نعمت خواهه نعمت شعراست |
| هر تنی زیر بار منت اوست | هر زبانی بشکر او گویاست |
| او زجود و ز فضل تنها نیست | در همانند خویشان تنهاست |
| طبع او چون هواست روشن و پاک | روشن و پاک بی بهانه هواست |
| هر که با او بدشمنی کوشد | روز او از قیاس بی فرداست |
| تیغ او بر سر مخالف او | از خدای جهان نبشته قضاست |
| دشمن او ازو بجان نرهد | و همه پروریده عنقااست |
| گرچه آبش سیدان بودند | او بهر فضل سید آباست |
| دست او را مکن قیاس به ابر | که روانیست این قیاس و خطاست |
| گرچه گیتی زا بر تازه شود | اندرو بیم صاعقه است و بلاست |
| تا هوا را گشادگی و خوشیست | تازمین را فراخی و پهناست |
| شادمان باد و یافته ز خدای | هر چه او را مرداد و کام و هواست |
| مهرگانش خجسته باد چنان | کو خجسته پی و خجسته لقاست |
| کاندرین مهرگان فرخ پی | زو مرا نیم موزه نیم قباست |

۱۵

در مدح ابوالحسن علی بن الفضل بن احمد معروف به حجاج

| | |
|-------------------------------------|---|
| ترك من بردل من كامرواگشت و رواست | از همه ترکان چون ترك من امروز کجاست |
| مشك بازلف سیاهش نه سیاهست و نه خوش | سرو با قد بلندش نه بلندست و نه راست |
| همه نازیدن آن ماه بدیدار منست | همه کوشیدن آن ترك بهمهر و بوفاست |
| اوسمن سینه و نوشین لب و شیرین سخست | مشتری عارض و خورشید رخ زهره لقاست |
| روی او را من از ایزد بدعا خواسته ام | آنچنان روی ز ایزد بدعا باید خواست |
| دل من خواست همی بر کف او دادم دل | و ر بجای دل جان خواهد، بدم که سزاست |
| اندرین عشق مرا نیز ملامت مکنید | کاین قضایست بر این سر که ندانم چه قضاست |

مردمان گویند این دل شده کیست برو
 در دلم هیچکسی دست نیابد ببدی
 خواجه سید حجاج علی بن الفضل
 روز و شب درگه او خانه اهل هنرست
 بسخا مرده صد ساله همی زنده کند
 همچو برشاخ درختان اثر باد بهار
 همچونو ما همه از نعمت او بهره وریم
 مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو
 سال و مه در طلب نعمت و ناز خدمت
 همه نازیدنش از دیدن زوار بود
 کهتری را براو خدمت جاه و کرمست
 خدمت فرخ او باید ورزید امروز
 مرد را خدمت یگروزه آن بار خدای
 مهتران سپهی عاشق مهر و درمند
 دل خواجه است که هرگز نگراید بدرم
 از پی عرض نگه داشتن و جاه عریض
 چونکه داور بود او داور بیغل و غشست
 ضعفارا بهمه حالی یارست و، خدای
 هم ز بهر ضعفای مال خداوند بسا
 نامه بی کرد سوی خواجه سید که بفضل
 هم دل خلق نگه دارد وهم مال امیر
 رمضان آمد و دیوان مؤونت برداشت
 مردمان اکنون دانند که چون باید خفت
 لاجرم برتن و برجان امیر از همه خلق
 گر کسی گوید کافی تر و کامل تر ازو

که زمن دل شده این انده و اندیشه مر است
 تا درو مدحت فرزند وزیر الوزر است
 آنکه از بار خدایان جهان بی همتاست
 سال و مه مجلس او مسکن و جای ادب است
 این سخامعجز عیسی است همانا نه سخاست
 اثر نعمت او بر همه گیتی پیدا است
 پس چونیکو نگیری نعمت او نعمت ماست
 وین دو چیزست که او را بجهان کام و هو است
 روز و شب در سخن زائر و تدبیر عطا است
 و امق است او بمثل گوئی و زائر عذر است
 خدمتی را بر او نعمت بسیار جز است
 هر که را آرزوی نعمت و ناز فرد است
 گر چه مسرف بود و مفراط، صد ساله نو است
 بس درمهای درستست و بر این قول گواست
 دل خواجه نه دلستی که همانا دریاست
 خواسته بر دل او خوار تر از خاک و حصاص است
 چونکه حاکم بود او حاکم بی روی و ریاست
 بار آنست بهر وقت که یار ضعف است
 پذیرفت و بیفزود و بر آورد و بکاست
 شغل آن کار کفایت کن، کان کار تراست
 کار فرمای چنین در همه آفاق کجاست
 خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست
 مردمان اکنون دانند که چون باید خاست
 روز تا روز به نیکی زدگر گونه دعا است
 هیچ مهتر بود این لفظ چنان دان که خط است

در جهان با نظر او نه بلاماند و نه غم
 از حلیمی چوزمینست و به رادی چو فلک
 تافلکها را دورست و بروجست و نجوم
 تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع
 مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد
 شادمان باد و نصیبش ز جهان نعمت و ناز
 دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد
 نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست
 از تمامی چو جهانست و بپاکی چو هو است
 تا کواکب را سیرست و فروغست و ضیاست
 نه مه دیگر صیفست و خریفست و شتاست
 که ازو پیشگه و مجلس با فر و بهاست
 نعمت و نازی کانرا نه زوال و نه فناست
 که همایون پی و فرخ رخ و فرخنده لقا است

۱۶

در مدح خواجه ابو بکر حصیری گوید

دل آن ترک نه اندر خورسیمین براوست
 با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ
 نه باندازه کند کار و نگویم که مکن
 از همه خلق دل من سوی او دارد میل
 سرو را ماند آآورده گل سوری بار
 مادرش گفت پسر زایم سرو و مه زاد
 آن رخ چون گل بشکفته و بالای چوسرو
 خواجه سید بو بکر حصیری که خدای
 مهتر محتشمانست بحشمت نه بزاد
 هر که از چاکری و خدمت اورنج برد
 چاکری کردن او در شرف از میری به
 دشمنی کردن با مرد چنو بیخردیست
 دشمن خواجه بیال و پر مغرور مباد
 هر مخالف که بدو قصد کند نیست شود
 آتشی دان تو خلافتش را در سوزش و تف
 مهر فرزندی بر خواجه فکنده ست جهان
 دشمن ار مهر طمع دارد ازو بیهد گیست
 سخن او نه زجنس لب چون شکر اوست
 سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
 چکنم پس که مرا جان جهان در بر اوست
 بیهده نیست پس آن کبر که اندر سر اوست
 بینی آن سرو که خندان گل سوری بر اوست
 پس مرا این گله و مشغله با مادر اوست
 خواجه دیده ست همانا که رهش برد اوست
 هر چه داده ست بدو، در خور او، و زرد اوست
 از همه محتشمان هر که بود که تراوست
 رنج نادیده جهان چاکر و خدمتگراوست
 ورنه چون چشم همه میران بر چاکر اوست
 خرد دشمن او در سخن مضمراوست
 که هلاک و اجل مورچه بال و پراوست
 و مثل سعد فلکها همه از اختراوست
 که مثل چرخ اثیر از تف خاکستراوست
 زانکه چون مادرانده خوروانده بر اوست
 که جهان مادر او نیست که مادر اوست

کس در این گیتی بادشمن او دوست مباد
او کریمیست عطا بخش و کریمی که مدام
دل او وقت عطا دادن بحریت فراخ
نتوان گفت که دریای دمان را دگرست
از کریمی دل او سیر شود هرگز نه
دست او همچو درختیست که چشم همه خلق
بر تن هیچکس از هیچ ستمگر نبود
گر بکف گیرد ساغر بخروش آید زر
هرچه در گیتی از معنی خواهند گiest
این عطا دادن دایم خوی پیغمبر ماست
سببی باید تا فخر توان کرد بدان
مخبری باید بر منظر پاکیزه گواه
همه خوبی و نکویی بود او را ز خدای
عید او فرخ و او شاد بفرخنده بتی

کاژدهایست جهان دشمن خواجه خوراوست
روزی خلق بدان دست ولی پروراوست
که مه زودرو اندر طلب معبر اوست
نتوان گفت که درهای دگر جز در اوست
این سرشتیست که در خلقت و در گوهر اوست
بهارو بخزان بر گل و برگ و براوست
آن ستم کز کف بخشنده او بر زر اوست
آن خروش از کف او ناید کز ساغر اوست
نام او با صلت نیکو در دفتر اوست
ای خنک آنکس کوراخوی پیغمبر اوست
رادی و فخر و بزرگی سبب مفخر اوست
مخبری در خور منظر بجهان مخبر اوست
وین رهی را که ستایشگر و مدحتگر اوست
که که استاده می اندر کف و گه در بر اوست

۱۷

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد
جهان چون ملکش آبادان و چون بختش جوان باشد

چنان باشد جهان همواره تاشاه اندران باشد

ازیرا کو فرشته ست و فرشته در جنان باشد

بهار از عارض خویش همانا نسبتی دارد

که ایدون دلگشا و دلپذیر و دلستان باشد

بهار امسال پنداری که از بزمش برون آید

که خوب آید چنان چون مهر یکدل دوستان باشد

گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی
 لباس کودکان شیر خواره بهرمان باشد
 کنون کوه و بیابانرا نبات از عود تر باشد
 کنون شاخ درختانرا لباس از پرنیان باشد
 کنون بلبل بشاخ سرو بر توراۃ خوان گردد
 چرای آهوان هر ساعتی در گلستان باشد
 سحرگاهان هزار آواز گلبن ناله برگیرد
 چو بیدل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد
 درخت گل سپیده دم بهر بیننده بنماید
 هر آنچ اندر دل پر خون او راز نهان باشد
 خجسته باز بر شاه ، این بهار خرم و دایم
 همه آن باد کو را جان و دل زان شادمان باشد
 شه لشکر شکن محمود کشور گیر کز بیمش
 رخ اعدای دین دایم برنگ زعفران باشد
 برنگ زعفران باشد رخ اعدای دین ز انکس
 کجا تیغش ز خون حلقشان چون ارغوان باشد
 تنی کز طاعت او سر پیچد خیره سر باشد
 سری کز خدمتش بی بهره باشد بر سنان باشد
 همه شاهان بزرگی زوهمی جویند او و زایزد
 ازین باشد که دایم بر هواها کامران باشد
 بجز دریا نخواندی کس کف گوهر فشانرا
 اگر نر بهر آن بودی که دربارا کران باشد
 همانا دست گوهر بار او جانست و رادی تن
 بلی رادی باو زنده است و تن زنده بجان باشد

اگر بر چیز بخشیده ز بخشنده نشان بودی
 نبینی هیچ دیناری کزو بی صد نشان باشد
 چهارم آسمان گویی ز رایش نسبتی دارد
 که خورشید درخشان بر چهارم آسمان باشد

گران کوه از گران حلمش پدید آمد و گرانامد
 چرا مانده حلم گران سنگش گران باشد
 بنازد گوهر پولاد بر هر گوهر و زبید
 بدان مفخر که از پولاد رمحش را سنان باشد
 ولی چون روی او بیند فزون سازد خدا عمرش
 و گرچه زینجهان تا آنجهانش یکزمان باشد

عدو چون تیغ او بیند بجان او را زیان آید
 اگر چه چشمه حیوان عدو را در دهان باشد
 خدنگش تیز رو پیکی که از رفتن نیاساید
 ولیکن منزلش تا باشد اندر استخوان باشد

عدوی شاه مشرف را بسوزد هر زمانی دل
 بسوزد آن دلی کآتش مراو را در میان باشد
 دل اعدای او سنگست از آنست اندرو آتش
 نبینی کآتش سوزان بسنگ اندر نهان باشد

دل اعداش از آن آتش که دارد سوخته گردد
 ولیکن سنگ از آن آتش که دارد بی زیان باشد
 نباید جست جز مهرش کسی را کش خرد باشد
 نباید خواند جز مدحش کسی را کش زبان باشد

اگر چه شاعر بسیار دان آسان سخن گوید
 جز اندر مدحت او آن سخنها ناروان باشد

سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او باشد
گل آن بوینده تر باشد که اندر بوستان باشد

مدیحش گوهرست و طبع مداحان مر آنرا کان
گرامی گوهر آن باشد که آنرا طبع کان باشد
ندیده ست اندر اخبار ملوک اورا قرین هرگز
کسی کورا حدیث از خسروان باستان باشد

نه هر کس کو بملک اندر مکین باشد ملک باشد
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد
ملک باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد
ملک باید که اندر بزمگه گوهر فشان باشد

ملک با راستی باید ملک با داد و دین باید
ملک باید که اندر هر طریقے نکته دان باشد
ملک دین و رز باید چون نظام الدین که همواره
ز بهر دین ، بجنگ ، اندر دل هندوستان باشد

ملک باید که چون محمود باشد تاگه دعوی
همه کردار او برهان و معنی و بیان باشد
شکار کرگ کس کردست جز محمود لاوالله
جز اورا باچنان کوهی کرازور و توان باشد

چگونه هول حیوانی چو بالاور ژیان پیلی
کجا پیلی ژیان زوتا جهان باشد جهان باشد
نه بادست و برفتن همسر باد سبک باشد
نه پیلست و بیالا همبر پیل دمان باشد

بکردار درخت سوخته شاخی به بینی بر
سیاه و سخت چونان چون دل نا مهربان باشد

به سلی ماند از مرسیل را یشک و سرو باشد
 به کوهی ماند ارمر کوه را جان و روان باشد
 زدشمن کین کشدگر دشمنش چرخ برین باشد
 بخصم اندر رسدگر خصم او باد وزان باشد
 بتن بر پوست چون بینی و رابر گستون باشد
 که دید آن جانور کورا بتن برگستوان باشد
 چه دانم گفت آن شه را که اندر صیدگاه او را
 کمینه صید کرگ و وحشی و شیر زیان باشد
 بیگروز اندرون سی کرگ بگیرفت و بکایک را
 بزیر زین کشید، این در کدامین داستان باشد
 غلامان را به کرگان بر نشانند و کس جز او دارد
 غلامانی کشان کرگان و وحشی زیر ران باشد
 شه نندا و رام و رای و گور از بیم شمشیرش
 بر آن رابند کاندر گورشان خوشتر مکان باشد
 شهان هند را از تیغ او آن رستخیز آید
 که فردا بر خدیو مصر و بر قومش همان باشد
 ز جنگ رام و جنگ رای و نندا نام کی جوید
 کسی کز جنگها او را کمینه جنگ خان باشد
 چنانچون میزبان باشد همیشه خلق را جودش
 همیشه فتح را شمشیر تیزش میزبان باشد
 حصاری کاندر آن مرخصم او را مسکنی دیدی
 بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد
 عجب دارم از آنکس کونه محمودی بود زیرا
 که محمود آن کسی باشد که از محمودیان باشد

هر آنکس کونه محمودیست مذمومی بود بیشک
که باشد آنکه زین جمله تواند بود آن باشد

همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد
ملك محمود را شاهی و شادی جاودان باشد
همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد
امین ملت تازی ز هر بد در امان باشد

همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد
یمین دولت عالی خداوند جهان باشد

۱۸

در ذکر مراجعت سلطان محمود از فتح سومنات گوید

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| بفال نیک کنون سوی خانه روی نهاد | یمین دولت شاه زمانه بادل شاد |
| حصار های قوی برگشاده لاد از لاد | بتان شکسته و بتخانه ها فکنده ز پای |
| دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد | هزار بتکده کنده قوی تر از هر مان |
| سپه گذاشته از آبهای بی فرناد | گذاره کرده بیا بانهای بی فرجام |
| رسیده باسپه آنجا که ره نیابد باد | گذشته باینه ز آنجا که مایه گیر دابر |
| ز گنج بتکده سومنات یافته داد | ز ملک و ملکت چندین امیر یافته بهر |
| به فتح نامه خسرو خلیفه بغداد | کنون دو چشم نهاده ست روز و شب گویی |
| گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد | خلیفه گوید کامسال همچو هر سالی |
| بنای کفر فکنده ست و کنده از بنیاد | خبر ندارد کامسال شهر یار جهان |
| بنای کفر خراب و بنای دین آباد | بقاش باد که از تیغ او و بازوی اوست |
| هزار بار بتن رنجکش تر از فرهاد | ز بهر قوت دین با ولایت پرویز |
| همی ندانم کان تن تنست یا پولاد | ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهاد |
| در آب دریا لشکر کشیدن شه راد | برابر یکی از معجزات موسی بود |

شه عجم را چون معجزه کرامت‌هاست
 من از کرامت او یک حدیث یاد کنم
 به سو منات شد امسال و سو منات بکند
 بره ز دریا بگذشت و آب دریا را
 در آن زمان که ز دریای بیکران بگذشت
 نه منزلی بود آنجا بمنزلی معروف
 بماند خیره و اندیشه کرد و با خود گفت
 چنان نمود ملک را که ره زد دست چیست
 در این تفکر مقدار یک دو میل براند
 زدست راست یکی روشنی پدید آمد
 همه بیابان زان روشنایی آگه شد
 برفت بر دم آن روشنی و از پی آن
 بجهد و حیل در آن روشنی همی برسد
 ملک همی شد و آن روشنائی اندر پیش
 سرای پرده و جای سپه پدید آمد
 کرامتی نبود بیش ازین و سلطان را
 همه کرامت از ایزد همی رسید بوی
 مگو مگوی که چون کی قیاد یا چو جم است
 چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن
 همیشه تا نبود نسترن چون سیسنبهر
 همیشه تا که گل آبگون زلاله لعل
 یمین دولت محمود شهریار جهان
 سپهر با او پیوسته تازه روی و مطیع

پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد
 چنانکه بردل تو دیر ها بماند یاد
 در این مراد بیمود منزلی هشتاد
 چو آب جیحون بیقدر کرد و جسر گشاد
 بسی میان بیابان بیکرانه فتاد
 نه رهبری بود آنجا برهبری استاد
 کزین ره آید فردا بدین سپه بیداد
 برفت سوی چپ و گهت هر چه بادا باد
 ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد
 چنانکه هر کس از آن روشنی نشانی داد
 چو جان آذر خرداد ز آذر خرداد
 بجستجوی سواران جلد بفرستاد
 سوار جلد براسب جوان تازی زاد
 که روز نو شد و درهای روشنی بگشاد
 دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
 چنین کرامت باشد نه هفت، خود هفتاد
 بدان زمانکه کم از بیست ساله بود بزاد
 حدیث او دگرست از حدیث جم و قباد
 خطاب بود که تخلص کنی همای به خاد
 چنانکه تا نبود شبلید چون شمشاد
 پدید باشد و خیری ز سوسن آزاد
 بشهر یاری و رادی و خسروی بز یاد
 چنانکه مادر دختر پرست با داماد

بهار تازه بروفر خجسته باد و بی او زمانه را و جهانرا بهار تازه مباد

۱۹

در دعای بهسلطان محمود غزنوی گوید

| | |
|---------------------------------------|--|
| چندانکه جهانست ملك شاه جهان باد | بادولت پاینده و با بخت جوان باد |
| تا بود ملك شهر ده و شهرستان بود | همواره چنان شهر ده و شهرستان باد |
| چونانکه ازو عالمی از بد به امانند | جان و تن او از همه بدها به امان باد |
| شاهان جهان را ز نهیبش تن و جان نیست | جان و تن شاهانش فدای تن و جان باد |
| آن کز تن او هرگز کم خواهد مویی | در حسرت و اندیشه چنان ايلك و خان باد |
| تا خواسته با قارون در خاك نهنانست | بدخواه و بد اندیشش در خاك نهان باد |
| آنرا که بکین جستن او تیر و کمان خواست | بیرون شدش از گیتی با تیر و کمان باد |
| در کینه او کینه گزاران جهان را | آنجا که همه سود بجویند زیان باد |
| وانکس که نباشد بجهانداری او شاد | مقهور و نگونسار و نژند دوجهان باد |
| دستش بر سائیدن ارزاق ضمان شد | بختش بهمه خوبی و نیکیش ضمان باد |
| هر کار که کرده ست ستوده ست چونامش | هر کار کزین پس بکند نیز چنان باد |
| آنجا که نهد روی به غزو و بجزاز غزو | با دولت و بالشکر انبوه و گران باد |
| از دولت او هر چه گمان بود یقین شد | از دولت خصم آنچه یقین بود گمان باد |
| وانکس که زبان کرد بد گفتن او تیز | در دست اجل خشک لب و خشک زبان باد |
| اندر سیر شاه چه بد تاند گفتن | بدگوی بد اندیش که خاکش بدهان باد |
| دلشاد مباد آنکه بدو شاد نباشد | وانکس که بدو شاد بود شادروان باد |
| در خانه بدخواه بنفرینش نو نو | هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد |
| وانکس که هزیمت شد ازین خسرو و جان برد | چون از غم جان رسته شد، اندر غم نان باد |
| تا در تن و بازوی کسی زور و توانست | اندر تن و بازوی ملك زور و توان باد |
| چونانکه کران نیست شمار هنرش را | شاهیش بی اندازه و بیحد و کران باد |
| هر شاه که یکر روز میان بسته بشاهی | در خدمت فرخنده او بسته میان باد |
| امروز جهاندار و خداوند جهان اوست | همواره جهاندار و خداوند جهان باد |

از مشرق تا مغرب رایش بهمه جای
هر ماه بشهری علم شاهی شاهان
تا پادشهان صدرگه آرایند او را
از هیبت اوروز بد اندیش چو شب شد
آن تیغ و سنانراکه بدو حرب کند شاه
هر ساعتی اندر دل و در خانه کفار
آراستن دین همه زان تیغ و سنانست
وانراکه نخواهد که در این خانه بود ملک
جنگش همه با کافر و با دشمن دینست
در دولت و در مرتبت و مملکت او را
هر ساعت و هر وقت ز خشنودی ایزد
ماه رمضان بود بدو فرخ و میمون
او را همه آن باد که او خواهد دایم

۲۰

در صفت شراب خوردن سلطان محمد بن محمود غزنوی

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| خسرو می خواست هم از بامداد | خلق بمی خوردن او گشت شاد |
| خرمی و شادی از می بود | خرمی و شادی را داد داد |
| ماه درخشنده قدح پیش برد | سرو خرامنده بیای ایستاد |
| با طرب و خرمی و فال نیک | شاه قدح بستد و بر کف نهاد |
| شادی و می خوردن شه را سزد | شاد خورای شه که میت نوش باد |
| از تو به می خوردن یابند زر | وز تو به هشیاری یابند داد |
| خلق بیکباره ز تو شاگرد | زان دل بخشنده و زان دست راد |
| شیر دلی و پسر شیر دل | خسروی و خسرو خسرو نژاد |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| هر شه کورا خلفی چون تو ماند | نام و نشانش بجهان ماند یاد |
| چون تو که باشد بجهان اندرون | چون تو ملکزاده ز مادر نژاد |
| سیر نگرده همی از تو دو چشم | خلق ندیدست ملک زین نهاد |
| روز مبارک شود آنرا که او | از تو ملک یاد کند بامداد |
| تا تو بشاهی ننشستی شها | خرمی از تو بجهان ایستاد |
| جز تو ملک بر نمشیند به ملک | جز تو ملک بودن بادست باد |
| دیدن تو در دل هر بنده ای | از طرب و شادی صد درگشاد |
| شاد زیادی ز تن و جان خویش | وانکه بتو شاد ، بشادی زیاد |
| بر در تو صد ملک و صد وزیر | به ز منو چهر و به از کیقباد |

۲۱

در تقاضا و مدح محمد بن محمود بن ناصرالدین گوید

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ای همه ساله زخوی تو دل سلطان شاد | دل سلطان همه سال ازخوی تو شادان باد |
| با علی خیزد هرگز تو بیاموزد علم | با عمر خیزد هرگز تو بیاموزد داد |
| زانکه استاد تو اندر همه کاری پدرست | چون پدرگشتی اندر همه کاری استاد |
| کیست کز نعمت زر تو و از بخشش تو | کارویران شده خویش نکردست آباد |
| خوی نیکوی تو بر ما در اندوه بیست | در اندوه بیست و در شادی بگشاد |
| مر مرا باری از بخشش پیوسته تو | نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد |
| لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی | مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد |
| همه نیکویی دارم بکف از دو کف تو | بس نکویی که مرا بود از آن دو کف راد |
| روی آن جاه و بزرگی که ز تو یافته ام | زان قبا خواهم کردن که مرا خواهی داد |
| من قبای تو نه از بی ادبی خواسته ام | وین سخن نیز نه از بی ادبی کردم یاد |
| نه همی گویم چیزی کن کان خلق نکرد | نه همی گویم رسمی نه کان کس نهاد |
| پدر تو ملک مشرق و سلطان جهان | دل و جانم را کرده ست بدین معنی شاد |
| تو همان کن که پدر کرد که مداحانرا | آنچه داده ست مرا آنرا بزرگی بدهاد |

۲۲

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود

هر روز مرا عشق نگاری بسر آید
 ور در بدو سه قفل گران سنگ ببندم
 ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم
 جورم زدل خویشست از عشق چه نالم
 دل عاشق آنست که بی عشق نباشد
 گر عاشق عشقت و غم عشق مراوراست
 دل چون سپری گردد اندوه ندارم
 نی نی غلطست این ز همه چیزی دل به
 دل خواهد و دل داند و دل شاد بپاید
 شاه ملکان میر محمد که مراو را
 نشگفت هنر زان گهر ویژه که او راست
 گر سایه دستش بحجر برفتد از دور
 با طالع او دولت و فیروزی یارست
 بیداد نباشد سزد از سر بفرزد
 این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن
 ناید زشهان صدیک از آن کاید از آن شاه
 ای وای سپاهی که بجنک ملک آید
 آن همت و آن دولت و آن رای که او راست
 با یوز رود کس بطلب کردن آهو
 گویی نشنیدست و نداند که حذر چیست
 جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان
 جاه و خطرست ایدر و مرد خردو مند
 درگاه ملک جای شهانست و شهانرا
 دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت
 در باز کند ناگه و گستاخ در آید
 ره جوید و چون مورچه از خاک بر آید
 او شب کند از خانه بجای دگر آید
 عشق ارچه درازست هم آخر بسر آید
 ای وای دلی کو ز پی عشق بر آید
 آخر نه غم عشق مر او را بسر آید
 گر کوه احد برفتد و بر جگر آید
 گر دل بسر آید چه خلل در بصر آید
 گر ز آمدن شاه بر ما خبر آید
 هر ساعتی از فضل درختی بیر آید
 چونین هنر و فضل ز چونین گهر آید
 چون جانوران جنبش اندر حجر آید
 از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید
 هر شاه که او را چو محمد پسر آید
 بر جان و دل دشمن او کارگر آید
 ناید ز سها صد یک از آن کز قمر آید
 ای وای درختی که بزیر تبر آید
 او را که خلاف آرد و با او که بر آید
 آنجای که غریدن شیران نر آید
 او را و پدر را همه ننگ از حذر آید
 هر روز بخدمت ملکی نامور آید
 صد حیلہ کند تا برجاه و خطر آید
 زان در، شرف افزایش وزان در بطر آید
 هر روزه به دو وقت مرا ورا بدر آید

دولت که بود کو بدر شاه نیاید
 از زائر و از سائل و خدمتگر و مداح
 مداح بر او بوید زیرا که ز مدحش
 من مدحت او چونکه همی مختصر آرم
 تا ماه شب عید گرامی بود و دوست
 با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شاه
 زین جشن خزان خرمی و شادی بیند
 چندانکه در ایام بهاری مطر آید

۲۳

در تهنیت جلوس سلطان محمد پس از سلطان محمود گوید

هر که بود از یمین دولت شاد
 هر که او حق نعمتش بشناخت
 طاعت آن ملک بجا آورد
 وقت رفتن ملک بمیر سپرد
 گفت بر تخت مملکت بنشین
 هر چه ویران شد از تغافل من
 اینت نیکو وصیت و فرمان
 اگر آن شاه جاودانه نزیست
 گل بخندد زیاد این برسنگ
 انده او دل گشاده بیست
 شمع داریم و شمع پیش نهیم
 گر برفت آن ملک، بما بگذاشت
 سخت خوب آید این دو بیت مرا
 « پادشاهی گذشت پاک نژاد
 » برگزیده همه جهان غمگین
 « گر چراغی ز ما گرفت جهان
 دل بمهر جمال ملت داد
 میر ما را نوید خدمت داد
 هر که او دل برین امیر نهاد
 لشکر خویش و بنده و آزاد
 تا بتو نام من بماند یاد
 جهد کن تا مگر کنی آباد
 ایزد آن شاه را بیامرزاد
 این خداوند جاودانه زیاد
 آب گردد ز درد آن پولاد
 رامش میر بسته ها بگشاد
 گر بکشت آن چراغ ما را باد
 پادشاهی کریم و پاک نژاد
 که شنیدم ز شاعری استاد :
 پادشاهی نشست فروخ زاد
 و نژادش همه جهان دلشاد
 باز سعی پیش ما بنهاد

ای خداوند خسروان جهان
 ملك بارای تو قرار گرفت
 کارهای جهان بکام تو گشت
 نه شکفت از ز فر دولت تو
 تا بشاهی نشستی از پی تو
 خلق را قبله گشت خانه تو
 پدر پیش بین تو بتو شاه
 ملك چون گشت و توباران
 چاکراند بر در تو کنون
 از پی تهنیت خلیفه بتو
 ای امیری که در زمانه تو
 کف برادی گشاده چشم به مهر
 زائر از تو بخرمی و طرب
 تخت شاهی و پادشاهی و ملك
 چون پدر کامکار باش که تو
 ماه خرداد بر تو فرخ باد

۲۴

درمدح خواجه عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمنندی گوید

ای دل من ترا بشارت داد
 تو بدو شادمانه ای بجهان
 تا نگوویی که مر مرا مفرست
 دوست از من ترا همی طلبد
 دست و پایش بیوس و مسکن کن
 تا ز بیداد چشم او برهی
 زلف او حاجب لبست و لبش
 خاصه بر تو که تو فزون ز عدد

که ترامن بدوست خواهم داد
 شاد باد آنکه تو بدویی شاد
 که کسی دل بدوست نفرستاد
 رو بر دوست هرچه بادا باد
 زیر آن زلفکان چون شمشاد
 از لب لعل او بیابی داد
 نپسندد بهیچکس بیداد
 آفرین های خواجه داری یاد

خواجهٔ سید ستوده هنر
 عبدالرزاق احمد حسن آنک
 آنکه کافی تر و سخی تر ازو
 خوی او خوب و روی چون خو خوب
 کافیان جهان همی خوانند
 بسته هایی گشاده گشت بدو
 از وزیران چو او یکی ننشست
 فیلسوفی بسر نداند برد
 بسخن گفتن آن ستوده سخن
 راد مردان بدو روند همی
 زو تواند پیاگاه رسید
 بس کسا کو بفر دولت او
 خانهٔ او بهشت شد که درو
 نزد آن خواجه خادمانش را
 هیچ‌شاه را چنین وزیر نبود
 جمع شد نزد او هزار هنر
 پدر و مادر سخاوت وجود
 پیش دو دست او سجد کنند
 هر که او معدن کریمی جست
 آفتاب کرام خواهد کرد
 تا به مرداد گرم گردد آب
 تا بوقت خزان چو دشت شود
 بادل شاد باد چون شیرین
 روزگارش خجسته باد و براو

خواجهٔ پاک طبع پاک نژاد
 هیچ مادر چو او کریم نژاد
 بر بساط زمین قدم ننهاد
 دل او راد و دست چون دل راد
 از دل پاک خواجه را استاد
 که ندانست روزگار گشاد
 بر بساط جم و بساط قباد
 سخنی را که او نهد بنیاد
 نرم گرداند آهن و پولاد
 کو رسد راد مرد را فریاد
 هر که از پایگاه خویش افتاد
 کار ویران خویش کرد آباد
 غمگنان را زغم کنند آزاد
 هست پادشاه خدمتی هفتاد
 هیچ مادر چو کریم نژاد
 که بشادی هزار سال زیاد
 هر دو خوانند خواجه‌زاداماد
 چون مغان پیش آذر خرداد
 بدر کاخ او فرو استاد
 لقب او ، خلیفهٔ بغداد
 تا به دی ماه سرد گرد باد
 باغهای چو بتکدهٔ نوشاد
 دشمنش مستمند چون فرهاد
 مهرگان فرخ و همایون باد

۲۵

در مدح خواجه ابو بکر حصیری ندیم سلطان محمود

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| عاشقانرا خدای صبر دهاد | هیچکسرا بلای عشق مباد |
| باهمه بیدلان برابر گشت | هر که اندر بلای عشق افتاد |
| هر که را عشق نیست انده نیست | دل بعشق از چه روی بایدداد |
| عشق بر من در نشاط بیست | عشق بر من در بلا بگشاد |
| وای عشقا چه آفتی که ز تو | هیچ عاشق همی نیابد داد |
| با بلاهای تو و با غم تو | تن ز که باید و دل از پولاد |
| دل من بستدی چه دانم کرد | هم بخواجه برم زدست توداد |
| از قدم تابسر همی تن من | دل شود چون ز خواجه آرم یاد |
| مهرت پاک خوی پاک سیر | خواجه سید عمیدابن زیاد |
| خواجه بوبکر کزنوازش او | کار ویران من شدست آباد |
| آنکه بی خدمتی و بی سببی | هست بامن بجان شیرین راد |
| راد مردی و نیکنامی را | او نهادهست در جهان بنیاد |
| رادی مهتران ز روی ریاست | وان خواجه ز گوهر و ز نژاد |
| خرد و مردمیش روز افزون | فضل و آزادگیش مادر زاد |
| هر که او تیز هوش تر زادب | خواند او را مقدم و استاد |
| همچو نو باوه بر نهاد بچشم | نامه او خلیفه بغداد |
| بادیران خویش گفت که کس | مرسخن را چنین نهد بنلاد |
| خواجه بوبکر بردگوی ادب | ایزد او را بقا و عمر دهاد |
| لقب او سپهر آداب است | وین لقب صاحب جلیل نهاد |
| ای نمودار معجزات مسیح | ای سزاوار پیشگاه قباد |
| تامن از درگه تو دور شدم | بی تکلف همی نگردم شاد |
| آنچه بی تو برین دلست از غم | نه همانا که بود بر فرهاد |
| دور کردی مرا ز خدمت خویش | چون شمن را ز لغبت نو شاد |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| تو رسیدی همی مرا فریاد | همه امید من تویی در غم |
| چون ز تو جور بینم و بیداد | داد و نیکویی از تو دارم چشم |
| تادل من شود زرنج آزاد | شادگردان مرا بدیدن خویش |
| هفت چون هفده هشت چون هشتاد | تا نباشد بهیچ عقد و شمار |
| گل بروید ز آذر و خرداد | تا بوقت بهار و وقت خزان |
| شادی و عز تو یکی هفتاد | یک غم دشمنان تو صد باد |
| خسر جنگجوی با داماد | بد سکال تو و مخالف تو |
| عید نوروز بر تو فرخ باد | عید نوروز بنده دیدن تست |

۲۶

در مدح خواجه ابوبکر حصیری

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| از پس باده مرا بوسه همی باید داد | ای پسرگردل من کرد همی خواهی شاد |
| دیر گاهیست که این رسم نهاد آنکه نهاد | نقل با باده بود باده دهی نقل بده |
| نفکندستی بیهوش و نکردهستی شاد | چند گاهیست که از باده و از بوسه مرا |
| گاه آن آمد کز باده مرا بدهی داد | وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی |
| تو مرا ازدگران برده ای ای حور نژاد | گر همی گویی بوس از دگران نیز بخواه |
| هیچکس را هفتاد آنچه مرا با تو فتاد | از گران آمدی و دل بر بودی ز میان |
| دل چرا دادم خیره بفسون تو بیاد | چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل |
| خواجه سید ابوبکر که دلشاد زیاد | دل بتو دادم و دعوی کند اندر دل من |
| در جهان از پس بوبکر چنو مرد نژاد | خواجه سید ابوبکر حصیری که بفضل |
| او گشادهست و جز او کس نتوانست گشاد | در آن علم که بر بست علی بر علما |
| با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد | گر نکت گوید و از علم سخن یاد کند |
| زان ترا نکته برون آید بیش از هفتاد | اگر او هفت سخن با تو بگوید بمثل |
| به پسندان همه بصره و آن بغداد | سخنانش را بر دیده همی نقش کنند |

او کند بر همه احرار دل سلطان گرم
من یقینم که در این پنجه سال ایچ کسی
بر بساط ملک شرق از و فاضل تر
پیش سلطان جهان از همه بابی که بود
ملک مشرق سلطان جهاندار بدو
همه در کوشش آن باشد دایم که کند
ملک پرویز بچنگ آرد هر کس که زند
ای مبارک سخنی کز سخن طرفه تو
اندرین دولت صد غمگین دانم که ز غم
کار هر کس بطرازی و بسازی چونگار
تو کسانی را استاده ای آنکه که ز بیم
وقت کردار چینی و چو آشفته شوی
خشمگین بودن توازی دین باشد و بس
مرد بیدین را از هیبت تو هوش برود
جاودانزی و همین رسم و همین عادت دار
تو تن آسای بشادی و ز ترکان بدیع
تا همی خلق جهان را بجهان عید بود

۲۷

در تهنیت خلعت وزارت گوید

ای دل میر اولیا بتو شاد
روی دیوان او مزین گشت
لاجرم کار او کنی بنظام
خواست تا تو بدو ره آموزی
بس گره کش زمانه سخت بیست
خسته باد آن دلی و آن جگری
خلعت میر بر تو فرخ باد
تا ترا خلعت وزارت داد
لاجرم گنج او کنی آباد
شغل او را قوی کنی بنیاد
رای و تدبیر تو ز هم بگشاد
که بشادی تو نباشد شاد

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| از تو ای مهتر بزرگ نژاد | که سزاوار تر به خلعت میر |
| از پی رادی و بزرگی زاد | آنکه زاد ای بزرگوار ترا |
| وین چنین فرد آمدست آزاد | از بزرگی ز خلق فرد تویی |
| تا نباشد چو نستین شمشاد | تا نباشد چو ارغوان نسرين |
| همچو توشاد باد و دیر زیاد | دیواری وانکه عز تو طلبد |

۲۸

در مدح خواجه ابوعلی حسنک میکال نیشابوری

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| وز گل مرا سوی مل سوری پیام داد | از باغ باد بوی گل آورد بامداد |
| آزادگان ز خواجه بنیگی کنند یاد | گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من |
| خواجه بزرگ ابوعلی آن بی بهانه راد | خواجه بزرگ ابوعلی آن بی بهانه جود |
| صدشاه و خسروست چو کسری و کعباد | دستور شهریار که اندر سپاه او |
| وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد | این شهریار تا ابدالدهر زنده باد |
| چندانکه ممکنست بشادی همی زیاد | شادند و بیغمند همه مردمان بدو |
| با شاه بس موافق و اندر خور او فتاد | رادست شاه و خواجه همان راه برگرفت |
| کاندر جهان بفضل ز مادر چنو نژاد | این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد |
| آراسته‌ست مجلس خواجه بعدل و داد | از عدل و داد به چه شناسی درینجهان |
| آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد | شرم و تواضعست مراورا ز حد بدر |
| آنجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد | ما را همی نشاند و شاهان ترک را |
| آنکس که پای خویش بدین خانه در نهاد | ایمن شد از بد و بهمه کامها رسید |
| آن مهتر کریم خصال ملک نژاد | جاوید شاد بادو تن آسان و تندرست |
| بر خسرو جهان و بر او بر خجسته باد | این نوبهار خرم و این روزگار خوش |
| چون کل که از سرش بر باید عمامه باد | بدخواه او نژند و سر افکنده و خجل |

۲۹

در تهنیت جشن سده و مدح وزیر گوید

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود
 چون شب تاری همی از روز روشن تر شود
 روشنایی آسمان را باشد و امشب همی
 روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
 روشنی بر آسمان زین آتش جشن سده ست
 کز سرای خواجه باگردون همی همسر شود
 آتشی کرده ست خواجه کز فراوان معجزات
 هر زمان گیرد نهادی ، هر زمان دیگر شود
 گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود
 گاه گوهر بار گردد گوهر بر شود
 گاه چون زرین درخت اندر هوا سر بر کشد
 گاه چو اندر سرخ دیبا لعبت بر بر شود
 گاه روی از پرده زنگارگون بیرون کند
 گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود
 گاه چون خونخوار گان خفتان بخون اندر کشد
 گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود
 گاه بر سان یکی یاقوت گون گوهر شود
 گاه بکردار یکی بیجاده گوف مجمر شود
 گاه چون دیوار برهون گرد گردد سر بسر
 گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود
 که میان چشم نیلوفر زیانه برزند
 گاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود

که فروغش بر زمین چون لالهٔ نعمان شود
 گه شرارش بر هوا چون دیدهٔ عبهر شود
 سیم زر اندود گردد هر چه زو گیرد فروغ
 زرسیم اندود گردد هر چه زو اخگر شود
 گاه چون در هم شکسته مغفر زرین شود
 گاه چون بر هم نهاده تاج پر گوهر شود
 جادویی آغاز کرده ست آتش ار نه از چهره
 گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود
 گاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود
 گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود
 گه ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون
 گه ز پستی بر فرورد سوی بالا بر شود
 گه معصفر پوش گردد گه طبرخون تن شود
 گاه دیبا باف گردد گه طرایف گر شود
 گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد
 گاه چون خورشید رخشنده ضیا گستر شود
 نسبتی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر
 کز تفش خار ا همی در کوه خاکستر شود
 صاحب سید وزیر خسرو لشکر شکن
 آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود
 جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود
 بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود
 بر امید آنکه صاحب بر نهد روزی بسر
 زر سرخ اندر دل خار ا همی افسر شود

از پی آن تا ببرد حلق بدخواهان او
 آهن اندر کان، بی آهنگر همی خنجر شود
 ز آرزوی مخاطب او، نا تراشیده درخت
 هر زمان اندر میان بوستان منبر شود
 تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان
 نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود
 مهتران هفت کشور کهتران صاحبند
 هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود
 کشوری خالی نخواهد بود از عمال او
 و هر میدون هفت کشور هفتصد کشور شود
 مهتر دینست، و ز دین گشتنش در عهد نیست
 هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود
 نام آن لشکر بگیتی گم شود کز بهر جنگ
 چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود
 گر برادی و هنر پیغمبری یابد کسی
 صاحب سید سزا باید که پیغمبر شود
 و شمار فضل او را دفتری سازد کسی
 هر چه قانون شمارست اندر آن دفتر شود
 دست رادش را بدریا کی توان مانند کرد
 که همی دریا پیش دست او فرغر شود
 دست او ابرست و دریا رامدد باشد زا بر
 نیز از دستش جهان دریای پهناور شود
 آنکه اندر ژرف دریا راه برد روز و شب
 بر امید سود ازین معبر بدان معبر شود،

گر زمانی خدمت صاحب کند، بی بیم غرق
 گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود
 تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند
 زو وزارت با نبوت هر زمان همبر شود
 ای خجسته پی وزیر از فر تو ایوان ملک
 بس نماید تا بخاور خسرو خاور شود
 روم و چین صافی کند، یاران او در روم و چین
 نایبی فغفور گردد حاجبی قیصر شود

۳۰

در ذکر مراجعت سلطان محمود از هندوستان و فتح ثانی

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| قوی کننده دین محمد مختار | یمین دولت محمود قاهر کفار |
| چو بازگشت به پیروزی از در قنوج | مظفر و ظفر و فتح بریمین و یسار |
| هنوززایتش از گردها چون نسوین | هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار |
| هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش | ز عکس تیغش خیره ستاره سیار |
| ز بهر ریختن خون دشمنان خدای | ز بهر قوت دین محمد مختار |
| رهی پیش خود اندر گرفت و گرم براند | بزیر رایت منصور لشکر جرار |
| رهی چگون نه روی، چون شب فراق دراز | چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار |
| نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت | فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار |
| بشب سرشته و آغشته خاک او از نم | بروز تیره و تاری هوای اوزبخار |
| چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ | چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار |
| میان بیشه او گم شدی علامت پیل | گیاه منزل او بستندی سلیح سوار |
| یرفت گرم و بدستور گفت کز پی من | تو لشکرو بنه رازهنمای باش و بیار |
| چو من بچنگ سوی آن سپه سپاه کشم | تو آن سپه راهم چون سپاه شاه انگار |

ببرد پنج يك از لشکر و بلشکر گفت
 نماز شام ز بهر طلايه پيش برفت
 هنوز مير خراسان براه بود که بود
 کشان کشان همی آورده کسی سوی او
 ملك برفت و علامت بدان سپاه نمود
 درین کرانه فرود آمد و کرانه نکرد
 شب اندر آمد و نند اسپاهرا برداشت
 همی شدند و همی ریخت آن سپاه سلیح
 شب سپاه مر او را تمام یاری داد
 چور است روی شب تیره برگرفت و برفت
 بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملك
 برفت بردمشان يك دو منزل و همه را
 خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت
 فرو گرفت ز بالای بار پیلانشان
 تبارك الله از آن خسروی که در هنرش
 بغزو و کوشد و شاهان همه بجستن کام
 چور و ز روی بدو کرد، روی کرد بغزو
 ایا شجاعت را نوك نیزه تو پناه
 بسا بتا که تو برداشتی ز بتکده ها
 ز بهر آنکه بتان راهمی پرستیدند
 بتان زرین بشکستی و ' پبالودی
 کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج
 بهر کلیدی از آن جبرئیل باز کند
 خدا یگانا مدح تو چون توانم گفت

که نیست آن سپه بیکرانه مقدار
 محمد عربی با جماعت احرار
 طلايه دار بر آورده زان سپاه دمار
 مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار
 بدان زمان که بسیج نهار کردند نهار
 ز مکر کردن نندای ریمن مکار
 برفت و پیش چنین شه، شدن نباشد عار
 چنانکه وقت خزان برگه ریزد از اشجار
 خنک کسی که مر او را تمام باشد یار
 زدست روز در خشنده رایت شب تار
 ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار
 بکشت و دشمن دینرا بکشت باید زار
 نفا یگانرا پی کرد و خسته کرد و نزار
 به درج گوهر سرخ و به تنگ زرعیار
 زبان خلق همی بازماند از گفتار
 بجنگ یازد و شاهان همه بجم عقار
 چه کینه دارد با عالم همه اشرار
 ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار
 چنان بتان که ز لاهور برگرفتی یار
 مخالفان همدی اندر آن بلاد و دیار
 بنام ایزد از آن زرها زدی دینار
 زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار
 در بهشت برین پیش تو بروز شمار
 که بر ترست ز گفتار من ترا کردار

شنیده‌ام که فرامرز رستم اندر سندن
 از آن سپس که گه کشتن از کمان بلند
 تو پادشاه یکمی کرگ کشتی اندر هند
 همیشه تا چو در مه‌های خسروانی گرد
 نماز شام پدید آید آفتاب از دور
 عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده
 کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه
 دو چیز دار برای دوتن نهاده مقیم
 بفال نیک تر امه روزه روی نمود

۳۱

در صفت باغ نو و کاخ و مجلس و دریاچه کاخ سلطان محمود گوید

بفرخنده فال و بفرخنده اختر
 بروز مبارک، بیخت همایون
 بیاغی خرامید خسرو که او را
 بیاغی کزو ملک رازیب وزینت
 بیاغی درختان او عود و صندل
 بیاغی چو پیوستن مهر خرم
 بیاغی که دل گوید: ای تن درین چرم
 بیاغی درو سایه شاخ طویی
 بیاغی کز آب و گلش بازیابی
 بهشت اندرو بازیابی به آبان
 ز سرو بریده چو زلف بریده
 بهشتت این باغ سلطان اعظم
 دری را ازو مهر خوانده ست مشرق
 به نو باغ بنشست شاه مظفر
 به عزم موافق، به رای منور
 بهار و بهشتت مولا و چاکر
 بیاغی کزو بلخ را عز و مفخر
 بیاغی ریاحین او بسد تر
 بیاغی چو رخساره و دست دلبر
 بیاغی که تن گوید: دل درین چرم
 بیاغی درو چشمه آب کوثر
 نسیم گلاب و دم مشک اذفر
 بهار اندرو باز بینی به آذر
 ز شکل مدور چو چرخ مدور
 دلیل آنکه رضوانش بنشسته بر در
 دری را ازو ماه خوانده ست خاور

درو مسکن ماهرویان مجلس
 درو صید را چند جای ستوده
 کجا جای بزمست گل‌های بیحد
 روان گرد بر گرد اسپرغمی را
 ز خرگاه چون برگشاده جنانی
 همه باغ پرسندس و پرصناعت
 یکی کاخ شاهانه اندر میانش
 بکاخ اندرون صفه‌های مزین
 یکی همچو دیبای چینی منقش
 نگاریده بر چند جابر، مصور
 بیکجای در رزم و در دست زوین
 وز آن کاخ فرخ‌چو اندر گذشتی
 برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان
 نه چرخست و اجزای او چون ستاره
 اگر بگذرد بر سرش مرغ، موجش
 بدینسان بیباغ اندرون بازینی
 روان اندر و کشتی و خیره مانده
 زمینش بگردار بیشینه (?) کرده
 بدو اندرون ماهیان چون عروسان
 دکانی بر آورده پهلوی دریا
 یمین دول شاه محمود غازی
 شه خوب صورت، شه خوش سیرت
 بمردی فزاینده عز مؤمن
 ز بهر قوی کردن دین ایزد

درو خانه شیرگیران لشکر
 درو بزم را چند جای مشهر
 کجا جای صیدست مرغان یمیر
 تدروان آموخته ماده و نر
 دری باز کرده بیایانش اندر
 چو لفظ مطابق چو شعر مکرر
 سر کنگره بر کران دو پیکر
 در صفه‌ها ساخته سوی منظر
 یکی همچو ارتنگ‌مانی مصور
 شه شرق را اندر آن کاخ، پیکر
 بیکجای در بزم و در دست ساغر
 یکی رود و آب اندر و همچو شکر
 بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر
 نه ابرست و آوای او همچو تندر
 بیالاید اندر هوا مرغ را پر
 یکی ژرف دریا مر اورا برابر
 ز پهنای او دیده آشناور
 کران تا کرانش بگردار مرمر
 بگوش اندرون پر گهر حلقه‌زر
 بدان تادر آن می خورد شاه صفدر
 امین ملل خسرو بنده پرور
 شه خوب منظر، شه خوب مخبر
 بشمشیر کاهنده کفر کافر
 همی گردد اندر جهان چون سکندر

زهی بزم را ابر دینار قطره
 تو آنی که هر چ از تو گویم بمردی
 نشان تو نا یافته شهریارا
 مزور بود جز ترا نام شاهی
 بهندوستان آنچه تو پار کردی
 تهی کردی از پیل هندوستان را
 ردو پادشاستدی بردو منزل
 همی تاییزم اندرون نیک یابی
 خدایت معین باد و دولت مساعد
 خوشا کاخ و باغا که داری بشادی

۳۲

در صفت لشکر سلطان محمود و خلعت دادن بدانان
 هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار
 یمن باشد بر یمن و یسر باشد بر یسار

تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز
 اسپشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار
 از عجایب خیمه شان باشد چو دریا وقت موج
 وز غنایم خانه شان چون کشتی آکنده ز بار
 شاخ کرگان شان بود میخ طویله در سفر
 چنگک شیرانشان بود تعویذ اسپان در شکار
 بگذرند از رودهای ژرف چون موسی ز نیل
 بر شوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار
 کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک
 و ز شکسته دست بت بردست «بت رویان» سوار
 از سربت بند مصحف ها همی زرین کنند
 وز دو چشم بت دو گوش نیکو انرا گوشوار

تیغ ایشان دست یابد با اجل در يك بدن
 اسبشان بازی کند با شیر در يك مرغزار
 هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ
 چون سر لشکر مقدم باشد اندر کار زار
 لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز
 او بتیغ از لشکر دشمن بر آورده دمار
 من ملك محمود را دیدستم اندر چند جنگ
 پیش لشکر خویشان کرده سپر هنگام کار
 مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
 پشت لشکر اوست در هیجا بحق کرد گار
 پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد ز خاک
 هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فکار
 نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چو او
 وقت خدمت حق شناس و وقت زلت بردبار
 هر زمان افزون ز خدمت شاه پاداشی دهد
 خادمان خویشرا ، وینرا عجب کاری مدار
 آنچه کرده است از کرم با بندگان امروز او
 با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار
 هر یکی را در خور خدمت ثیابی داد خوب
 خلعتی کو را بزرگی بود بود و فخر تار
 زنده گردانید یکسر نام خویش و نام فخر
 نیست گردانید يك يك نام ننگ و نام عار
 جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند
 کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار

از رضای او نتابند و مر اورا روز جنگ
 یکدل و یک رای باشند و موافق بنده وار
 وقت فتح از بخشش نیکو بودشان ملک و مال
 وقت بزم از خلعت نیکو بودشان یادگار
 بخششی کان دخل شاهان بودی اندر باستان
 خلعتی کان خسروان را بودی اندر روزگار
 پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر شود
 بازگردند از فراوان ساز نیکو چون بهار
 از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب
 وز کرامتهای سلطان تن پر از رنگ و نگار
 بر میانشان حلقه بند کمرها شمس زر
 زیر ران با ساز زرین مرکبان راهوار
 از تفاخر وز بزرگی وز کرامت بر زمین
 زیر نعل مرکبانشان مشک بر خیزد غبار
 زینهمه بهتر مر ایشان را همی حاصل شود
 چیست آن، خوشنودی شاه و رضای کردگار
 با چنین نیکو کرامت ها که می بینند باز
 بیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریار
 وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ
 نعمتی کورا بر آن کرده ست یزدان کامگار
 نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد
 دولت او بیکران و نعمت او بی کنار
 بندگان و کهتران را حق چنین باید شناخت
 شاد باش ای پادشاه حقشناس - حقگزار

راست پنداری خزینۀ خسروان امروز شاه
 بر رسولان عرضه کرد و برسپه پاشیدنخوار
 کز در میدان او تا گوشۀ ایوان او
 مرکب سیمین ستامست و بت سیمین عذار
 هرنو آیین مرکبی زان کشوری کرده پریش
 هرتبی زان صدبت زرین شکسته در بهار
 آن بکشی زینت میدان خسرو روز جنگ
 وین بخوبی شمسۀ ایوان خسرو روز بار
 آن برزم اندر نبشته پیش او دشت نبرد
 وین بیزم اندر گرفته پیش او جام عقار
 از فراوان دیدن هرای زر امروز گشت
 دیده اندر چشم هر بیننده‌ای زر عیار
 کی بود کردار ایشان همبر کردار او
 کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار
 ای یمین دولت عالی و ملت را امین
 دولت از تو با سکون و ملت از تو با قرار
 عزم تو کشور گشا و خشم تو بدخواه سوز
 رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گذار
 موی بر اندام بدخواهت زبان گردد همی
 از پی آن تا زشمشیر تو خواهد زینهار
 یک سوار از خیل تو، وز دشمنان پنجاه خیل
 یک پیاده از تو وز گردنکشان پانصد سوار
 هم سخاوت را کمالی هم بزرگی را جمال
 هم شجاعت را جلالی هم شریعت را شعار

تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر
 تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار
 تا ز دیبا بفکند نوروز بر صحرا بساط
 تا ز دریا برکشد خورشید برگردون بخار
 دیر باش و دیر زی و کام جوی و کام یاب
 شاه باش و شاد زی و مملکت گیر و بدار

۳۳

در معنی عشق گوید

| | |
|--|--|
| میان عاشق و معشوق بنگر وزین دو کز تو پرسیدم بمگذر چه خواهد عاشق از معشوق دلبر؟ مقدر باشد آن یا نامقدر؟ بجای عاشقی معشوق پرور اگر دانی سخنها گو ازین در نکو پرسیدی و زیبا و درخور جوابی جزم خواهی و مفسر مرا از جمله جهال مشمر سؤالی مشکل آوردی و منکر که کس کردنش نتواند مقرر حدیث حاسد معشوق باور چو کهنتر باشد اندر پیش مهتر و گرچه عالمش باشد مسخر پرستد سایه سرو و صنوبر نباشد ساعتی بی سنبل تر | مرا، دی عاشقی گفت ای سخنور نگه کن تا چه باید هر دو انرا چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل؟ چه دانی دوستی را حدوغایت؟ چه باشد علت کردار معشوق؟ مرا زینگونه فکر تهاست بسیار مرا ورا گفتم: ای پرسنده! احسنت پرسیدی ز حد و غایت عشق می آن گویم که دانم، ورنه دانم که داند عشق را هرگز نهایت بر من عشق را غایت بجایست چنان باید که نکند هیچ عاشق بوقت خلوت اندر پیش معشوق مسخر گشته معشوق باشد ز بهر دوستی بالای معشوق ز بهر رنگ و بوی جدمعشوق |
|--|--|

۳۴

در مدح یمین الدوله محمود بن ناصر الدین و ذکر
غزوات و فتوحات او در گنگ

بهار تازه دمید ای بروی رشک بهار
همی بروی تو ماند بهار دیبا روی
بهار اگر نه ز یک مادرست با تو، چرا
بهار تازه اگر داردی بنفشه و گل
رخ تو باغ منست و تو باغبان منی
غریب موی که مشک اندر و گرفته وطن
همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا
مگر که غالبه میمالی اندرو گه گاه
نداد هرگز کس مشک را به غالبه بوی
ترا بیوی و پیرایه هیچ حاجت نیست
یمین دولت ابوالقاسم بن ناصر دین
فراشته بهنر نام خویش و نام پدر
بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوک
هزار شهر تهی کرده از هزار ملک
همیشه عادت او بر کشیدن اسلام
ز خوی خوبش هر روز شادمانه شود
بزرگواری را رسمهای اوست جمال
ایا به رزمگه اندر چو ببر شور انگیز
عطای تو بهمه جایگه رسید و رسد
شجاعت تو همی بسترد ز دفترها
بساکسا که مر اورا نبود جیب درست
حدیث جنگ تو با دشمنان و قصه تو

بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار
همه سلامت روی تو و بقای بهار
چوروی تست بخوشی و رنگ و بوی و نگار
ترا دو زلف بنفشه ست و هر دو رخ گلزار
مده بهیچکس از باغ من گلی ز بهار
غریب روی که ماه اندرو گرفته قرار
دل ز تافتنش تافته شود هموار
وگر نه از چه چنان تافته ست و غالبه بار
مده تو نیز، ترا مشک و غالبه بچه کار
چنانکه شاه جهان را گه نبرد به یار
امین ملت محمود شاه شیر شکار
گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار
بوقت حمله فراوان دریده صفت سوار
هزار شاه پراکنده از هزار حصار
همیشه همت او پست کردن کفار
هزار بار روان محمد مختار
چو مرشجاعت را تیغ تیز اوست شعار
ایا به بزمگه اندر چو ابر گوهر بار
بلند همت تو بر سپهر دایره وار
حدیث رستم دستان و نام سام سوار
ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
محدثان را بفروخت ای ملک بازار

کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی
 تو آن شهی که تراهر کجاروی شب و روز
 همیشه کار تو غزوست و پیشه تو جهاد
 گواه این که سوی گنگ روی آوردی
 طریقه اش چو برم آبهای سیل از گل
 چه خارهایی کاندر سرینهای ستور
 بگونه شل افغانیان دو پره و تیز
 چو کاسموی و چو سوزن خلنده و سرتیز
 اگر بدست کسی ناگهان فرو رفتی
 گذاره کرد سپه را زده دوازده رود
 چه رود هایی هر يك چنان کجا افتد
 بدان ره اندر، معروف شهرهایی بود
 زهی قلاعی در هر یکی هزار طلسم
 چنانکه مرد بهر در که بر نهادی دست
 همی کشید سپه تا به آب گنگ رسید
 نه برکناره مراورا پدید بود گذر
 چو چرخ بر سرگردابهاش گشته زمین
 ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بموج
 بد از کناره او لوره ای و زیر گلی
 هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر
 خدایگان جهان خسرو ملوک زمان
 ز آب گنگ سپه را بیک زمان بگذاشت
 گذشتنی که نیالوده بود ز آب درو
 خبرشیند که پیش از پی توشار از گنگ
 بچاشتگاه ملک باکمر کشان سرای

کجا رسد بر کردار های تو گفتار
 همی رود ظفر و فتح بر یمن و یسار
 ازین دو چیز کنی یاد، خفته گر بیدار
 پی غزای بداندیش فرقه کج
 نباتهاش چو دندانهای اره ز خار
 فرو شدی چو بیرگ اندر آهنین مسمار
 چو دسته بسته بهم تیرهای بی سوفار
 که دیده خار بدین صورت و بدین کردار
 ز سوی دیگر ازو بهره یافتی دیدار
 بمرکبان بیابان نورد کوه گذار
 گه گذشتن ازو هر دو بازوی طیار
 تهی ز مردم و انباشته ز مال تجار
 که خیره گشتی ازو چشم مردم هشیار
 گشاده گشتی و تیری گشادی آرش وار
 نه آب گنگ، که دریای نا پدیدکنار
 نه در میانه مراورا پدید بود سنار
 چو پشته بر سر مردابهاش زاده بخار
 ازو کهنه درختی مه از مهنه چنار
 که تا پپالان پیل اندرو شدی ستوار
 ز آب گنگ همانا گذشته نیست دوبار
 که روشنست بدو چشم عزو چشم فخار
 بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
 ستور زینی زین و ستور باری بار
 گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار
 برفت بر دم آن جنگجوی کینه گزار

میان بیشه براه اندرون حصارى بود
 دلش نداد کز آن ناگشاده برگردد
 بیکزمان در و دیوار آن حصار قوی
 وز آن حصارسوی شارروی کرد و برفت
 بیک شبانروز از پای قلعه سربل
 بپیش راه وی اندر پدید شد رودی
 چه صعّب رودی، دریانهاد و طوفان سیل
 چو کوه کوه در و موجهای تند روش
 کشیده صف زلب رود تا بدامن کوه
 چو کودروی، مصافی کشیده بر لب رود
 تروچپال سپه را بشب گذاشته بود
 نموده هیبت پیلان آهنین دندان
 سر ملوک عجم چون بنزد کوه رسید
 زریدکان سرایی چو ژاله بر سر آب
 بنیزه هر یک ازیشان ستوده غزنین
 دلاورانی ز اشکال رستم دستان
 وزین کرانه کمان برگرفت و اندر شد
 بسرکشان سپه گفت هر که روز شمار
 بجنگ کافر ازین رود بگذرید بهم
 همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر
 چو قوم موسی عمران ز رود نیل، از آب
 ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند
 چو زین کرانه شه شرق دست بردتیر
 شه سپه شکن جنگجو ز پیش ملک
 بفر دولت او پشت آن سپاه قوی

گرفته هر شهبی از جنگ آن حصار فرار
 سلیح داد سپه را و شد پبای حصار
 چو حله کرد و مر آن حله را ز خون آهار
 سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار
 برود راحت شد تازیان بیک هنجار
 هلال زورق و خور لنگر و ستاره سنار
 چه منکر آبی، پیل افکن و سوار اوبار
 چو پیل پیل نهنگان هول مردم خوار
 سپاه شار بمانند آهنین دیوار
 دراز و پیش مصاف ایستاده در پیکار
 به پیل از آب و از آنسو گرفته راه گذار
 گشاده بازوی مرغان آهنین منقار
 صف سپاه عدو دید با سکون و قرار
 بدان کناره فرستاد کودکی سه چهار
 بتیغ هر یک ازیشان بسنده بلغار
 مبارزانی ز اقران بیژن جرار
 میان آب روان با سلیح وزین افزار
 ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار
 که هم بدست شما قهرشان کند قهار
 فرو شدند بدان رود نادهنده گذار
 بر آمدند همه بی گزند و بی آزار
 بتیر تار ز بود و بنیزه بود ناز تار
 بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار
 میان بیشه گشن اندرون خزید چو مار
 شکسته گشت و ازین دولت این شگفت مدار

درشت بود و چنان نرم شد که روز دگر
 ملك ز پنج يك آنجا نصيب یافته بود
 دو دختر و دوزنش را فرو کشيد از پيل
 چو شار را بزد و مال و پيل ازو بستند
 ز جنگ شارسپه را بجنگ رای کشيد
 بدان ره اندر بگذشت ز آبهای بزرگ
 چو آب سيلی گر ژاله بر گرفتى مرد
 خبر دهنده خبر داد رای را که ملك
 هنوز رای تمام اين خبر شنیده نبود
 هزار پيل ژيان پيش کرد و از پس کرد
 چگونه جایی، جایی چو بوستان ارم
 چو شهر شهر بدی اندر و سرای سرای
 سرايهای چو ارتنگ مانوی پر نقش
 چو شهر یار زمانه به باری اندر شد
 بخواست آتش و آن شهر پر بدایع را
 سراپهاش چو کوزه شکسته کرد از خاک
 بسوخت شهر و سوی خیمه بازگشت از خشم
 خبر دهی ببر خسرو آمد و گفتا
 بر این کرانه ما خیل رای پیدا شد
 چهل امیر ز هندوستان در آن سپه است
 علامتست در آن لشکر اندر و بر او
 قویست قلبگه لشکرش به نهصد پيل
 همه چو کوه بلندند روز جنگ و جدل
 خدایگان زمانه چو این خبر بشنید

بصد شفيع همی خواست از ملك زنهار
 دو بست پيل و دو صندوق لؤلؤ شهوار
 بخون لشکر او کرد خاکرا غنچار
 کز آنچه زو بستد شاد باد و برخوردار
 ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار
 چه آبهای تا گنگ رفته از کهسار
 چو آب جویی گر پيل برگرفتى بار
 سوی تو آمده راه گریختن بر دار
 که شد ز مملکت خویش بکسره بيزار
 ولایتی چو بهشتی و باره ای چو بهار
 چگونه شهری، شهری چو بتکده فرخار
 چو کاخ کاخ بدی اندر و بهار بهار
 بهارهای چو دیبای خسروی بنگار
 خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار
 به آتش و به تبر کرد با زمین هموار
 بهار هاش چو نار کفیده کرد از نار
 چو نره شیری گم کرده زیر پنجه شکار
 که تیزگشت یکی جنگ صعب را بازار
 همی کشيد صفی همچو آهنین دیوار
 بزیر رایتشان سی و شش هزار سوار
 پیادگان گزیده صد و سی و سه هزار
 چگونه پیلان، پیلان نامدار خیار
 بلند کوه بلندند آنها کنند شيار
 چه گفت، گفتم همی خواستم من این پیکار

همه حدیث ز محمود نامه خواند و بس
 خدایگانا! غزوی بزرگت آمد پیش
 همی روی که جهان را تهی کنی زبدان
 برو بفرخی و فال نیک و طالع سعد
 مده اما نشان زین بیش و روزگار مبر
 خزاین ملکان جمله در خزاین تست
 سپاه دین، سپه ایزدست و بر سپهش
 عدوی تو، عدوی ایزدست و دشمن دین
 فریضه باشد بر هر موحدی که کند
 اگر خدای بخواهد بمدتی نزدیک
 چه کار بود که تو سوی او نهادی روی
 چه وقت بود و کی آنکه که لشکر تو نبود
 بعرضگاه تو لشکر چنانکه یار نبود
 بر آن سپاه خدایت همی مظفر کرد
 ز دست آن ملکان در همی ربودی ملک
 علی تکین را پیش تو ای ملک چه خطر
 خدای داند کاین پیش تو همی گویم
 ز تو چو یاد کنم وز ملوک یاد کنم
 همیشه تا که بود در جهان عزیز درم
 خدایگان جهان باش وز جهان برخوردار
 بدولت و سپه و ملک خویش کام روا
 بزوی تو در طرب و عیش و شادکامی و لهو
 خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز

۴۵

در ذکر سفر سومنات و فتح آنجا و شکستن منات و رجعت سلطان گوید

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
 فسانه کهن و کارنامه بدروغ
 حدیث آنکه سکندر که چار سید و چه کرد
 شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود
 اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد
 یمین دولت محمود شهریار جهان
 شاهی که روز و شب او را جز این تمنایست
 گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون
 ز کارنامه او گر دو داستان خوانی
 بلی سکندر سر تا سر جهان را گشت
 ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست
 و گرتو گویی در شأنش آیتست رواست
 بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد
 بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی
 همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است
 اگر سکندر با شاه یک سفر کردی
 دراز تر سفر او بدان رهی بوده است
 ملک سپاه براهی برد که دیو درو
 چنین سفر که شه امسال کرد، در همه عمر
 گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز
 نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد
 شمار لختی از آن بر تر از شمار حصی
 بلشکر کشن و بیکران نظر چه کنی
 رهی که دیو درو گم شدی بوقت زوال
 دراز تر ز غم مستمند سوخته دل

سخن نو آری که نور را حلاوتیست دگر
 بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
 ز بس شنیدن گشته است خلق را از بر
 چو صبر گردد تلخ، ارچه خوش بود چو شکر
 حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
 خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
 که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر
 گهی سپه برد از باختر سوی خاور
 بخنده یاد کنی کارهای اسکندر
 سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
 ملک، رضای خدا و رضای پیغمبر
 نیم من این را منکر که باشد آن منکر
 نبد نبوت را بر نهاده قفل بدر
 دویست آیت بودی بشأن شاه اندر
 که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر
 ز اسب تازی زود آمدی فرود به خر
 که ده زده نگسته است و کرد از کرد
 شمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر
 خدای داند کو را نیامده است بسر
 بسومناست برد لشکر و چنین لشکر
 نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر
 عداد برخی از آن بر تر از عداد مطر
 تو دوری ره صعب و کمی آب نگر
 چو مرد کم بین در تنگ بیشه وقت سحر
 کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر

بصد پی اندر ، ده جای ریگ چون سرمه
 چو چشم شوخ همه چشمه های او بی آب
 هوای او دژم و باد او چو دود جحیم
 همه درخت و میان درخت خار کشن
 نه مرد را سر آن کاندرا آن نهادی پی
 همی ز جوشن بر کند غیبه جوشن
 سوار با سر اندر شدی بدو و ازو
 هزار خار شکسته درو و خسته ازو
 کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز
 چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود
 گهی گیاهی پیش آمدی چون نوک خدنگ
 در آن بیابان منزل گهی عجایب بود
 بگونه شب ، روزی بر آمد از سر کوه
 نماز پیشین انگشت خویش را بردست
 عجب تر آنکه ملک را چنین همی گفتند
 ترا بزرگ سپاهیست وین دراز ره است
 شب چو خفته بود مرد سر بر آرد مار
 چو خور بر آید و گرمی بمرد خفته رسد
 خدایگان جهان زان سخن نیندیشید
 بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد
 پیادگان را یک یک بخواند و اشتر داد
 جمازه ها را در بادیه دمام کرد
 بساخت از پی پس ماندگان و گمشدگان
 همه سپه را زان بادیه برون آورد

بده پی اندر ، صد جای سنگ چون نشتر
 چو قول سفله همه کشتهای او بی بر
 زمین او سیه و خاک او چو خاکستر
 نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
 نه مرغ را دل آن کاندرا آن گشادی پر
 همی ز مغفر بگسست رفر مغفر
 برون شدی همه تن چون هزار پای بسر
 بچند جای سروروی و پشت و پهلو و بر
 کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیه زر
 ستاکهای درخت از پیشهای کمر
 گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر
 که گر بگویم کس را نیاید آن باور
 که هیچگونه بر آن کارگر نگشت بصر
 همی ندیدم من این عجایبست و عبر
 که اندرین ره مار دو سر بود بیمر
 همه سراسر پر خار و مار و لوره و جر
 همی کشد بنفس خفته تا بر آید خور
 سبک نگرده زان خواب تا گه محشر
 سپه براند بیاری ایزد داور
 گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر
 بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر
 بآب کرد همه ریگ آن بیابان تر
 میان بادیه ها حوضهای چون کوثر
 شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر

بدان ره اندر چندین حصار و شهر بزرگ
 نخست لدروه کز روی برج و باره آن
 حصار او قوی و باره حصار قوی
 مبارزانی همدست و لشکری همپشت
 نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست
 چو چیکو در که چه صندوقهای گوهر یافت
 چو کوه البرز، آن کوه کاندرو سیمرخ
 چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن
 مبارزانی بر تیغ او بتیغ گذاشت
 چو نهرواله که اندر دیار هند بهیم
 بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ
 بدخل نیک و بترت خوش و بآب تمام
 دو یست پیل و کما بیش ده هزار سوار
 همیشه رای بهیم اندرو مقیم بدی
 چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود
 چگونه حوضی چونانکه هر چه بندیشم
 ز دستبرد حکیمان برو پدید نشان
 فرات پهنا حوضی بصد هزار عمل
 بزرگ بتکده ای پیش و در میانش بتی
 دگر چو دیولواره که همچو روز سپید
 درو درختان چون گوز هندی و پوپل
 یکی حصار قوی بر کران شهر و درو
 بکشت مردم و بتخانه ها بکند و بسوخت

خراب کرد و بکند اصل هر یک از بن و بر
 چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
 حصاریان همه برسان شیر شرزو نر
 درنگ پیشه به فر و شتاب کار به کر
 دلیر گشته و اندر دلیری استمگر
 بکوه پایه او شهریار شیر شکر
 گرفت مسکن و بازال شد سخن گستر
 ستارگان را گویی فرود اوست مقر
 که هر یکی را صد بنده بود چون- عنتر
 به نهرواله همی کرد بر شهان مفخر
 رسیده کنگره کاخها به دو پیکر
 به کشتمند و بیاغ و بیوستان برور
 نود هزار پیاده مبارز و صفدر
 نشسته ایمن و دل پر نشاط و ناز و بطر
 چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر
 نمیتوانم گفتن صفاتش اندر خور
 ز مال های فراوان برو پدید اثر
 هزار بتکده خرد گرد حوض اندر
 بحسن ماه ولیکن بقامت عرعر
 پدید بود سر افراشته میان گذر
 که هر درخت بسالی دهد مکرر بر
 ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر
 پند که بتکده دارنی و تانیسر

نهفته زیر خسی چون بهیم شوم اختر
 که شغل داشت جز آن، آن شه فریشته فر
 بختگان نکند روزگار خویش هدر
 شتاب او هم ازین روی بوده بود مگر
 ز دستبرد بت آرای آن زمان آزر
 جز آن کسی که بدو بود از خدای نظر
 فکنده بود ستان پیش کعبه پای سپر
 بکشوری دگر انداختند از آن کشور
 بر آن زمین نشست و نرفت جز کافر
 بصد هزار تماثل و صد هزار صور
 چوتخته سنگ بر آن خانه، تخته تخته زر
 در آن خزینه بصدوقهای پیل، گهر
 که سیرگشت ز گوهر فروش، گوهر خر
 نگار کار به یاقوت و بافته به درر
 چوکوه آتش و گوهر برو بجای شرر
 کمینه چیز وی آن تاج بود و آن افسر
 لقب که دید که نام اندرو بود مضمهر
 بتی بر آمد زینگونه و بدین پیکر
 ضیا دهنده شمسست و نوربخش قمر
 بحکم این رود اندر جهان قضا و قدر
 بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
 ز آسمان بخودی خود آمده است ایدر
 بدین بگوید روز و بدان بگوید بر
 سجود کردند این راهمه نبات و شجر

نرست ازو بره اندر مگر کسی که بماند
 نهفتگانرا ناخسته زان قبل بگذاشت
 کسیکه بتکده سومنات خواهد کند
 ملك همی بتبه کردن منات شتافت
 منات ولات و عزی درمکه سه بت بودند
 همه جهان همی آن هر سه بت پرستیدند
 دوزان پیمبر بشکست و هر دورا آنروز
 منات را ز میان کافران بدزدیدند
 بجایگاهی کز روزگار آدم باز
 ز بهر آن بت، بتخانه ای بنا کردند
 بکار بردند از هر سویی تقرب را
 به بتکده در، بت را خزینه ای کردند
 گهر خریدند او را بشهرها چندان
 برابر سر بت کله ای فرو هشتند
 ز زر پخته یکی خود ساختند او را
 خراج مملکتی تاج و افسرش بوده است
 پس آنکه آنرا کردند سومنات لقب
 خبر فکنند اندر جهان که از دریا
 مدبر همه خلقت و کردگار جهان
 بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد
 گروه دیگر گفتند، نی که این بت را
 کسی نیاورد این را بدین مقام که این
 بدین بگوید روز و بدان بگوید شب
 چو این ز دریا سر برزد و بخشک آمد

به شیرخویش مر او را بشست کاو و کنون
 ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای
 فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی
 ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی
 از آب گنگ چه گویم که چند فرسنگست
 گه گرفتن خور صد هزار کودک و مرد
 ز کافران که شدند به سومنات به حج
 خدای خوانند آن سنگ را همی شمنان
 خدای حکم چنان کرده بود کان بت را
 بدان نیت که مر او را بمکه باز برد
 چوبت بکنند از آنجا و مال و زر برداشت
 برهمنان را چندانکه دید سر ببرید
 ز خون کشته کز آن بتکده بدریا راند
 ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست
 خدای داند کآنجا چه مایه مردم بود
 میان بتکده استاده و سلیح بچنگ
 خدنگ ترکی بر روی و سر همی خوردند
 بچنگ جلدی کردند، لیکن آخر کار
 خدایگان را اندر جهان دو حاجت بود
 یکی که جایگه حج هندوان بکند
 یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد
 خراب کردن بتخانه خرد کار نبود
 چو دل ز سوختن سومنات فارغ کرد
 خمی ز گردش دریا براه پیش آمد
 نبود رهبر کان خلق را بجستی راه

بدین تقرب خوانند گاو را مادر
 بقول دیو فرو هشته بر خطر لنگر
 به آب گنگ و به شیر و به زعفران و شکر
 دو جام آب رسیدی فزون زده ساغر
 به سومنات بدان جایگاه زلت و شر
 بدو شدند فریاد خواه و پوزشگر
 همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر
 چه بیهده سخنت این که خاکشان بر سر
 ز جای برکنند آن شهریار دین پرور
 بکند و اینک با ما همی برد همبر
 بدست خویش به بتخانه در فکند آذر
 بریده به، سر آن کز هدی بتابد سر
 چو سرخ لاله شد، آبی چو سبز سیسنبز
 که کشته بود و گرفته ز خانیان به کتر
 همه در آرزوی جنگ و جنگ را از در
 چو روز جنگ میان مصاف، رستم زر
 همی نیامد بر رویشان پدید غیر
 بتیر سلطان بردند عمر خویش بسر
 همیشه این دو همی خواست زایزداور
 دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر
 دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
 بدانچه کرده بیابد ملک ثواب و ثمر
 گرفت راه بدر باز رفتگان دگر
 گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر
 بود ممکن کان آب را کنند عبر

سوی درازا یکماه راه ویران بود
 ز سوی پهنا چندانکه کشتی دو سه روز
 درون دریا مد آمدی بروز دو بار
 چو مد باز شدی بر کرانش صیادان
 ملك چو حال چنان دید خلق را دل داد
 امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه
 بفال نیک، شه پر دل آب را بگذاشت
 بر آمدند بر آن پی ز آب آن دریا
 نه آنکه هیچکسی را بتن رسید آسیب
 دو روز و شب از آنجا همی سپاه گذشت
 جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا
 بدین طریق زیزدان چنین کرامت یافت
 جز اینکه گفتم، چندین غزات دیگر کرد
 حصار کنده را از بهیم خالی کرد
 قوی حصارى بر تیغ نامدار کھی
 میان سنگ، یکی کنده، کنده گرد حصار
 نه راه یافته خصم اندر آن حصار بجهد
 و ز آن حصار به منصوره روی کرد و براند
 خفیف چون خیر خسرو جهان بشنید
 بآب شور و بیابان پرگزند افتاد
 خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود
 نداشت طاقت سلطان، ز پیش او بگریخت
 نگاه کن که بدین یک سفر که کرد، چه کرد
 جهان بگشت و اعادی بگشت و گنج بیافت
 زهی مظفر فیروز بخت دولت یار

رهی بصعبی و زشتی در آن دیار سمر
 همی رود، چو رود مرغ گرسنه سوی خور
 چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر
 فرو شدندى و کردندى از میانه حذر
 براند و گفت که این مایه آبراهه خطر
 فکند باره فرخنده پی بآب اندر
 روان شدند همه از پی شه آن لشکر
 چنانکه گفتم آن آب بد همی فرغر
 نه آنکه هیچ کسی را بجان رسید ضرر
 که بر نیامد و نگذشت آبش از میزر
 بر از دو بیست هزار اسب و اشتر و استر
 تو این کرامت ز اجناس معجزات شمر
 بیاز گشتن سوی مقام عز و مفر
 بهیم را بجهان آن حصار بود مفر
 میان دشتی سیراب نا شده ز مطر
 نه زان عمل که بود کار کردهای بشر
 نه زان حصار فرود آمدی یکی بهخبر
 بر آن شماره کجا راند حیدر از خیبر
 دوان گذشت و به جوی اندر او فتاد و به جر
 بماندش خانه ویران ز طارم وز طزر
 که بیش از آن نبود در هوا همانا زر
 چنان که زو بگریزند صد هزار دگر
 خدایگان جهان شهریار شیر شکر
 بنای کفر بیفکند، اینت فتح و ظفر
 که گوی بردهای از خسروان بفضل و هنر

ازین هنر که نمودی و ره که پیمودی
 تو برکناره دریاى شور خیمه زدی
 تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه
 بوقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند
 تو آن شهی که ز بهر غزات رایت تو
 خدایگانا زین پس چو رای غزو کنی
 به سندوهند کسی نیست مانده کان ارزد
 خراب کردی و بیمرد خاندان بهیم
 سپه کشیدی زین روی تالب دریا
 بما نمودی آن چیزها که یاد کنیم
 زمین بماند برین روی و آب پیش آمد
 اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا
 ایا بمردی و پیروزی از ملوک بدید
 شنیده ام که همیشه چنین بود دریا
 همی نماید هیبت ، همی فزاید شور
 سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم
 نخست روز که دریا ترا بدید ، بدید
 بمال با تو نتاند شد ، اربخواهد ، جفت
 چو گرد خویش نگه کرد ، مارو ماهی دید
 ز تو خلاق را خرمی و شادی بود
 چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید
 ز آب دریا گفتی همی بگوش آمد
 همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا
 بزرگوارا کاری که آمد از پدرت
 بملك داری تا بود بود و وقت شدن
 شهان غافل سرمست را همی چه خبر
 شهان شراب زده بر کناره های شمر
 شهان دیگر عود مثلث و عنبر
 تو در شتاب سفر بوده ای و رنج سهر
 به سومنات رود گاه و گاه به کالنجر
 ببر سپاه کشن سوی روم و سوی خزر
 کز آن توشود آنجا بجنگ يك چاکر
 مگر کنی پس از این قصد خانه قیصر
 بجایگاهی کز آدمی نبود اثر
 گمان بریم که این در فسانه بود مگر
 بهیچ روی ازین آب نیست روی گذر
 کنون گذشته بدی از قمار و از بربر
 چنان که بود بهنگام مصطفی حیدر
 که بر دو منزل از آواش گوش گردد کر
 همی بر آید موجش برابر محور
 نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر
 که پیش قدر تو چون ناقصست و چون ابتر
 بقدر با تو نیارد زد ، ار بخواهد ، بر
 بگرد سو مه تابان و زهره ازهر
 وزو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر
 چو آبگینه شد آب اندرو زشرم و حجر
 که شهریارا دریا تویی و من فرغر
 نداشت هیچکس این قدر و منزلت زبشر
 بدولت پدر تو نبود هیچ پدر
 بماند ازو بجهان چون تو یادگار پسر

همیشه تا نبود جان چو جسم و عقل چو جهل همیشه تا نبود دین چو کفر و نفع چو ضرر
 همیشه تا علوی را نسب بود به علی همیشه تا عمری را شرف بود به عمر
 خدایگانی جز مر ترا همی نسزد خدایگان جهان باش و از جهان بر خور
 جهان و مال جهان سر بر خنیده تست بشهریاری و فیروزی از خنیده بچر

۴۶

در مدح سلطان محمود و ذکر شکار او گوید

ای مبارک پی جهاندار و همایون شهریار
 ای ز بهر نام نیکو دین و دولت را بکار
 ای یمین دولت و ملک و ولایت را شکو
 ای امین ملت و دین و شریعت را نگار
 نیکنامی را چنانی چون زمین را گلستان
 پادشاهی را چنانی چون گلستان را بهار
 جهد تو از بهر خلقست و تواز بهر خدای
 مهربان بر مردمان زاهد و پرهیزگار
 عابدان را از غلامان تو رشک آید همی
 از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار
 از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود
 کارشان تسبیح و روزه‌ست و حدیث کردگار
 گر گرامی تر کسی زان تو اندر راه دین
 چشم را لختی بخوابد بر کشتی او را بدار
 گیتی از بد مذهبان خالی شد و آسوده گشت
 تا تو رسم سنگ و دار آوردی اندر مرغزار
 در همه کاری ترا صبر و قرارست ای ملک
 چون بکار دین رسیدی بیقراری بقرار

چون به اقصای جهان از ملحدان یابی خبر
 حيله‌سازی تاکنی بر چوب خشک اوراسوار
 شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت
 همچو ما از دولت تو بهره ورشد روزگار
 عاشقی بر غزو کردن ، فتنه‌ای بر نام و ننگ
 این دو کردستی بگیتی خویشتن را اختیار
 تو بشب‌بیدار و از تو خلق اندر خواب خوش
 تو بجنگک خصم و از تو عالمی در زینهار
 جز ترا از خسروان پیوسته هر روزی که دید
 مصحفی اندر میان و مصحفی اندر کنار
 از شتاب وردخواندن زودبرخیزی ز خواب
 وزپی انصاف دادن ، دیر بنشینی بیار
 باکه کرد از شهریاران و بزرگان جهان
 آن کرامتها که ایزد باتو کرد ، ای شهریار!
 لاجرم چندان کرامت یافتی ز ایزد کز آن
 صد یکی را هیچ حاسب کرد نتواند شمار
 هر که خواهد کز کرامتهای تو آگه شود
 گو ز «دولت نامه» برخواند همی بیتی هزار
 آنکه او باخاتم پیغمبران بود از نسب
 خواستی حقا که بودی باتوای شاه از تبار
 آنکه اندر خدمت تو تا بشب روزی گذاشت
 مژده باد اورا که تاحشر ایمنست از ننگ و عار
 بس کسا کز دولت تو گشت با ملک و سپاه
 بس کسا کز خدمت تو گشت با یمن و یسار

آنچه تو بخشی بکس ، بخشید نتواند فلک
 زین قدرخان آگه است ای خسرو دینار بار
 بردباری بردباری ، مهربانی مهربان
 حق شناسی حق شناسی ، حقگزاری حقگزار
 خشم و پیکار تو باشد با اعادی بیکران
 بر و کردار تو باشد با موالی بیشمار
 هر که را تو خصم خواندی، روز خواندش روز کور
 هر که را تو دوست خواندی بخت خواندش بختیار
 دوستان را چون قدرخان را ، کنی شاد و عزیز
 دشمنان را همچو ایلک را کنی، غمگین و خوار
 کس مبادا کو کند با تو خداوندا خلاف
 کز خلافت ریگک خاکستر شود در جو بیار
 بیم تو بیدار دارد بدسکالانرا شب
 همچو کاندلر خواب دارد کودکان را کوکنار
 بر فروزی و بتابی و بتازی از نشاط
 چون ترا با شهریاری کرد باید کارزار
 خوشتر آید مغفر پر خون بچشم‌ت‌روز جنگ
 زانکه جام باده گلگون بچشم باده خوار
 رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر
 چون بوقت به شدن بالین بیماران ز نار
 گه سپاهی را بدیوار حصاری بر کنی
 گه فرود آری شهی را بسته از برج حصار
 از همه شاهان تودانی بستن اندر روز جنگ
 جنگجویان و بداندیشان قطار اندر قطار

هرکه را از جنگجویان درقطار آری کنی
 ز آهن پیچیده و از خام گاو او را مهار
 بس جهانانرا که تو براو تبه کردی جهان
 بس دلبران را که از سرشان بر آوردی دمار
 چونکه لختی جنگر اما ندشکار، از حرص جنگ
 چون بیاسایی ز جنگ، آید ترا رای شکار
 تا شکار شیر بینی کم گرابی سوی رنگ
 آن شکار اختیارست این شکار اضطرار
 سرفرو د آری بتیغ از کرگ چون بار از درخت
 بنجه بر بایی بتیر از شیر، چون برگه از چنار
 شیر تا بر کنگره کاخت سر نخجیر دید
 از غم و از رشک خون گرید بروزی چندبار
 چشم شیر از خون گریستن سرخ باشد روز و شب
 هر که چشم شیر دید، این آید او را استوار
 تا بدانستند نخجیران که از سرشان همی
 کنگره کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار
 چون که صید تو باشد سر سوی غزین نهند
 تا مگر سرشان بری بر کنگره کاخت بکار
 گرچه جان خوش باشد و شیرین، ز تن بر ند جان
 پیش تیر آیند شادان گشته و گستاخ وار
 هر که را در سر نباشد درخور کاخ تو شاخ
 روز صید از سرم چون شاخی بود خشک و نزار
 ای بهر بابی دو دست تو سخی تر ز آسمان
 ای نهان تو بهر کاری نکوتر ز آشکار

آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع
 آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار
 تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند
 روز صید آرند پیش کاخ تو سرها نثار
 طاعت تو چون نمازست و هر آنکس کز نماز
 سر بیکسو تافت ، او را کرد باید سنگسار
 تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست
 تا به اندوه و بشادی خوش بود دیدار یار
 تا تن شیران شود در عشق بت رویان اسیر
 تا دل شاهان بود بر ناز خوبان بردبار
 بر جهان فرمان تو روان و بر زمین خسرو تو باش
 از مهان طاعت تو خواه و از شهان گیتی تودار
 کشور دشمن تو گیر و خانه دشمن تو سوز
 مرگ دشمن تو شو و هم نعمت دشمن تو خوار
 بر هوای دل تو باش از شهریاران کامران
 بر مراد دل تو باش از تاجداران کامگار
 بر خور از بخت جوان و بر خور از ملک جهان
 بر خور از عمر دراز و بر خور از روی نگار
 باده خور بر روی آن کز بهر او خواهی جهان
 میستان از دست آن کز عشق اوداری خمار
 دست او در دست گیر و روی او بر روی نه
 بوسه اندر بوسه بند و عیش با او خوش گذار
 گنگ باد آن کس که اندر طعن تو گوید سخن
 کور باد آن کس که اندر عرض تو جوید عوار

در ذکر شکار جرگه سلطان محمود پس از بازگشت از جنگ

ای ز جنگ آمده روی نهاده بشکار
 گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن گرد
 هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز
 وای آن خصم که در رزم بدو گویی گیر
 روز صید تو بچشم تو چه روباه و چه شیر
 من درین صیدگه آن دیدم از تو ملکا
 هر چه در صحرا درنده و دام و دد بود
 گردایشان پره ای بستی تا تند عقاب
 وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر
 در دویدند بسوی تو قطار از سر کوه
 چون درختان کشن بودند از دور و بتیر
 بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود
 در زمانی همه دشت ز خون دد و دام
 نه کرانست مر آنرا که تو کردی بقیاس
 ظن برم من که چنین بود همانا دشمن
 خواهی من که بجایستی بهرام امروز
 شادباش ای ملک بار خدایان که گرفت
 تو بکردار چنین قادر و ما در همه وقت
 نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد
 مر ترا بار خدایا به لقب نیست نیاز
 هر کجا گویی محمود، بدانند که کیست
 به ز محمود یقینم که لقب نتوان کرد

تیغ و تیر تو همی سیر نگردند زکار
 گاه تیر تو بر آرد ز بر شیر دمار
 ملک بر خصم تبه بیشه بر شیر حصار
 وای آن شیر که در صید بدو گویی دار
 روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
 که صفت کردن آن گشت بمن بردشوار
 همه را گرد بهم کردی در یک دیوار
 زان برون رفت ندانست هم از هیچ کنار
 هر که را گفتی بر دیده برم تیر بکار
 باز گستردی در دامن کهشان بقطار
 بفتانند بدانسان که فند میوه ز دار
 شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار
 لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار
 نه کنارست مر آنرا که تو کردی بشمار
 کشته و پیش تو افکنده سروجانی خوار
 تا بدیدی و پیاموختی از شاه شکار
 دولت و همت و شادی و شهی بر تو قرار
 پیش کردار تو درمانده بعجز از گفتار
 شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار
 نام تو بر تر و بهتر ز لقب سیصد بار
 از فراوانی کردار و بلندی آثار
 وین سخن زدهمه خلق عیانست و چهار

نام تو درخور تو، خوی تو اندر خور نام
هر جهاننداری کو را بلبق باشد فخر
مرد باید که مسلمان بود و پاک بود
ای بهر جای ترا سروری و پیشروی
شهریارانرا فخری چه بیزم و چه برزم
فرخت باد برون آمدن از خانه به صید
شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست
سال و ماهش برخ از شادی رویت گل سرخ
عهد بسته دل او با تو به مهر و به وفا
گاه در موکب شاهانه تو جوشن پوش
هر که از شادی تو شاد نباشد به جهان
مجلس افروز بتو باغ تو امروز شها
تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند

۳۸

در شکر گزاری از اسبی که سلطان محمود داده است

ای آنکه همی قصه من پرسی هموار
چیزیکه همی دانی بیهوده چه پرسی
ور گویی گفتار ببايد ز پی شکر
کاریست مرانیکو و حالیت مرا خوب
از فضل خداوند و خداوندی سلطان
با ضیعت بسیارم و با حانه آباد
هم بارمه اسبم و هم باگله میش
ساز سفرم هست و نوای حضرم هست
از ساز مرا خیمه چو کاشانه مانی

گویی که چگونست بر شاه ترا کار
گفتار چه باید که همی دانی کردار
آری زپی شکر بکار آید گفتار
بالهو و طرب جفتم و با کام و هوایار
امروز من از دی به و امسال من از پار
با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم با صنم چینم و هم با بت تاتار
اسبان سبکبار و ستوران گرانبار
وز فرس مرا خانه چو بتخانه فرخار

میران و بزرگان جهان را حسد آید
 محسود بزرگان شدم از خدمت محمود
 بامو کیمیاں جویم در موکب او جای
 ده بار، نه ده بار که صد بار فزون کرد
 گر شکر کنم خواسته داده است مرا شاه
 از خواسته بارامش و پاشادی بودم
 این اسب نه اسبست که سرمایه فخرست
 اسبی که چنو شاه دهد اسب نباشد
 ای آنکه بیاقوت همی تاج نگاری
 دشمن که برین ابلق رهوار مرادید
 گفتا که به میران و به سرهنگان مانی
 گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید
 باشد که بدین هر دو سزاوار ببیند
 خواهم کله و ازپی آن خواهم تاتو
 کار سره و نیکو بدرنگ بر آید
 باوقت بود بسته همه کار و همه چیز
 چون حال بر این جمله بود وقت بیاید
 من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان
 خدمت کنم او را به دل و دیده همه روز
 گویم که خدایا بخدایی و بزرگیت
 چندانکه بود ممکن و او را بدل آید
 تادر عوض عمر که بدهی زپی دین
 کم کن بقوی بازوی او قرمطیانرا
 توفیق ده او را و ببر تا بکند حج

زین نعمت وزین آلت وزین کار و ازین بار
 خدمتگر محمود چنین باید هموار
 با مجلسیان یابم در مجلس او بار
 در دامن من بخشش او بدره دینار
 چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
 زین اسب شدم باخطر و قیمت و مقدار
 من فخر بکف کردم و ایمن شدم از عار
 تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار
 بر تاج شهان صورت این مر کب بنگار
 بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
 امروز کلاه و کمرت باید ناچار
 بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
 آن شه که بدین اسب مرادید سزاوار
 مارا نرنی طعنه به کج بستن دستار
 هرگز بنکوئی نرسد مرد سبکسار
 بی وقت بود کار بسر بردن دشوار
 چون وقت بود کار چنان گردد هموار
 کس را بزرگی نرسانند بیکبار
 از بهر دعا نیز بشب باشم بیدار
 کورا بهمه حال معین باش و نگهدار
 عمرش ده و هرگز مرسانش بتن آزار
 در مصر کند قرمطیانرا همه بردار
 چونانکه بشمشیرش کم کردی کفار
 چون کرد بشادی و پیروزی باز آ

پیوسته ازو دور بود انده و دایم
 در دولت و در ملک همیدار مراورا
 باخاطر خرم بود و با دل هشیار
 با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

۳۹

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین گوید

بخندد همی باغ چون روی دلبر
 بسبزه درون لاله نو شکفته
 همه باغ کلهست و اندر کشیده
 همه کوه لالهست و آن لاله زیبا
 بهارا بآیین و خرم بهاری
 بصورتگری دست بردی زمانی
 چه صحرا و چه بزمگاه فریدون
 ز نقاشی و بتگریها که کردی
 ز نسرین در آویختی عقد لؤلؤ
 بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون
 عجب خرم و دلگشایی ولیکن
 جهاندار محمود بن ناصرالدین
 بازادگی پیشرو چون بمردی
 خداوند فضل و خداوند دانش
 همه سرکشان امر او را متابع
 ایا از همه شهریاران مقدم
 جهانرا بشمشیر چون تیر کردی
 خلافت که جست از همه شهریاران
 خلاف تو راندهست مأمونیاورا
 خلاف تو راندهست یعقوبیاورا
 خلاف تو مالید گرگانجیاورا

بیوید همی خاک چون مشک ازفر
 عقیقت گویی به پیروزه اندر
 بهر کلهای پرنیانی معصفر
 همه دشت سبزهست و آن سبزه درخور
 بمان همچنان سالیان و بمگذر
 چو در بتگری گوی بردی زآزر
 چه بستان و چه رزمگاه سکندر
 ز تو خیره ماندهست نقاش و بتگر
 ز گلبن در آویختی عقد گوهر
 بهر باغی از تو نگاریست دیگر
 نه چون مجلس شهریار مظفر
 خداوند و سلطان هر هفت کشور
 بمخبر پسندیده همچون بمنظر
 خداوند تخت و خداوند افسر
 همه خسروان رای او را مسخر
 چو از اختران آفتاب منور
 سپه بردی از باختر تا بخاور
 که نه شهر او پست کردی سراسر
 به ارگ و به طاق سپهد مجاور
 ز ایوان سام یل و رستم زر
 به جوی هزاراسب و دشت سدیور

خلاف تو برکنده سامانیانرا
 خلاف تو کرد اندر ایام ایلک
 خلافت جدا کرد چیپالیانرا
 خلاف تو کرده‌ست ندائیانرا
 زهی ملک را پادشاهی موفق
 تو کردی تهی حد هندوستانرا
 چو بالا پسند تناور که چون او
 چو هروان و جیله شبیه الوهه
 چو کلنی کرد کالپی نمرد (حنانک
 چو سر پنچ دیرو چو سرها سنیمر
 چو حیکوب و چون سدمل ورنده مالک
 امرتین کردارم و کبته بهتن
 بدین ژنده پیلان کشی گنج کسری
 زمین را فروشستی از شرک مشرک
 سکون یافت از جنبش تو زمانه
 بهروم و به چین از نهیب تو یکشب
 ز شاهان و گردنکشان و دلیران
 بسا جنگجویا که پیش تو آمد
 بسا گنج‌هایی که تو بر گرفتی
 بسا بیشه‌هایی که اندر گذشتن
 بسا سرکشا نامدارا سوارا
 بسا تاجدارا که تو از سر او
 بسا دشتهایی که چون پشته کردی
 بسا پشته‌هایی که تو دشت کردی
 بسا رودهایی که تو عبره کردی

ز بستانها سرو و از کاخها در
 بدشت کترخیل خان را مینر
 ز کتهای زرین و شاهانه زیور
 بی آرام و بی هال و بی خواب و بیخورد
 زهی خلق را شهر یاری مشهور
 ز مردان جنگی و پیلان منکر:
 نتابد ز بالای گردون سه خواهر
 چو مولوش و سوله و چون سور کیسر
 چو جود هپولی و چون لولو پیکر
 چو یک لوله پیل و چو سند و چو سنگر
 چو درجنبل و سیمگنین سور بابر
 ز بد هول سجاره و چون سننیر
 بدین ژنده پیلان کنی قصر قیصر
 جهان را تهی کردی از کفر کافر
 قوی شد ز تو پشت دین پیمبر
 همی خوش نخسبند فغفور و قیصر
 که یار شدند با تو زین پس برابر
 سیه کرد بر سوک او جامه مادر
 پراز گنج دینار و صندوق گوهر
 تهی کردی از کرگ و ببر و غضنفر
 که سر در کشد از نهیت بجادر
 بشمشیر برداشتی تاج و افسر
 ز پشت و بر کافر کوفته سر
 زنعل سم شولک و خنگ اشقر
 که آنرا نبوده‌ست پایاب و معبر

بسا خانه‌هایی که بی‌مرد کردی
 بسا صعب‌کوها و تیغ بلند
 نه بر تیغ او سایه افکنده شاهین
 که تو زو بیکساعت اندرگذشتی
 بسا قلعه‌هایی که از برج هریک
 بسا شهرهایی که برگرد هریک
 همین‌و همان‌جای‌گردان صف کش
 که چون از پس یکدگر ناوک تو
 کنون هر که آن جایگه دیده باشد
 همی تا ببالای معشوق ماند
 همی تا برخسار معشوق ماند
 طربرا قرین باش و با خرمی زی
 بطبع و بروی و به‌دل هر سه تازه

۴۰

در مدح یمین‌الدوله محمودبن ناصرالدین و ذکر فتوحات او گوید
 سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار
 بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هرچهار
 خسرو غازی سرشاهان و تاج خسروان
 میر محمود آن شه دریا دل دریا گذار
 آنکه بر درگاه او خدمتگرانند از ملوک
 هریکی اندر دیار خویش روی صد تبار
 پادشاهی کو بداند نام نیک از نام بد
 خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار
 خدمت سلطان بجان از شهریاری خوشترست
 وین کسی داند که خواهد بر خورد از روزگار

هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت
 عاقبت محمود خواهد کردن اورا کردگار
 هر که را توفیق یارست اوبدان خدمت رسد
 بسخ بر آن کس باد کان کس را بود توفیق یار
 ای شه پاکیزه دین! ای پادشاه راستین!
 ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار
 در جهان خذلان ندانم برتر از عصیان تو
 یارب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار
 باغهایی دیده‌ام من چون بهشت اندر بهشت
 کاخهایی دیده من چون بهار اندر بهار
 چون درو خذلان و عصیان تو ای شه‌راه یافت
 کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار
 هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند
 تورسیدستی و لشکر بردی آنجا چند بار
 از بیابانهای بی‌ره با سپه بیرون شدی
 چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار
 جنگ دریا کردی و از خون دریا باریان
 روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله‌زار
 من شکار آب مرغابی و ماهی دیده‌ام
 تو در آب امسال شیوان سیه کردی شکار
 هر کجا گردنکشی اندر جهان سر برکشید
 تو بر آوردی بشمشیر از تن و جانش دمار
 طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع
 ملحدان و گمراهان را جمله بر کردی بدار

عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کبست
 روزهای دشمنان دین سیه کردی چوقار
 خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت
 روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار
 هرچه در هندوستان پیل مصاف آرای بود
 پیش کردی و در آوردی بدشت شا بهار
 زین به کرگان برنهادی در میان بیشه شان
 اندر آوردی بلشکرگه چو اشتر بر قطار
 برسر آوردی نهنگان را بخش از قعر آب
 سرنگون کردی پلنگان را بتیر از کوهسار
 بیشه ها بی شیر کردی ، دشتهای بی ازدها
 قلعه ها بی مرد کردی ، شهرها بی شهریار
 خسروی از خسروانی بستندی پیروز بخت
 تخت و ملک از خانههایی برگرفتی نامدار
 خانه یعقوبیان و خانه مأمونیان
 خانه چپالیان و این چنین صد بر شمار
 لشکر ایشان شکستی کشور ایشان گرفت
 باکدامین شاه خواهی کرد زین پس کارزار
 کارهای شیر مردان کردی و از رشک تو
 حاسدانت یاوه گوهستند و جمله ژاژ خوار
 گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند
 چون کند ، چون درهمه گیتی نیابد هیچ کار
 عمرهای نوح باید تا شهی خبزد دگر
 هم از آن شاهان که تو بر کنده ای از بیخ و بار
 یادکن تا برچه لشکرها شدستی کامران
 یادکن تا برچه کشورها شدستی کامگار

این جهان از دست شاهانی برون کردی که بود
 هر یکی را چون فریدون ملک ، صد پیشکار
 مرغزاری هست گیتی و تو شیری از قیاس
 بس هزبران را که تو کردی برون از مرغزار
 مردمان اندر حصار امید امنی را شوند
 کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار
 تا توای خسرو حصار سیستان بگشاده‌ای
 استواری نیست کس را بر حصار استوار
 همچنان خواهم که باشی خسرو و شادان دلت
 تن درست و شادمان و شادکام و شادخوار
 خسرو پیروز بختی شهریار چیره دست
 فتح و نصرت بریمین و بخت و دولت بریسار
 روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد
 دولت تو بیکران و ملت تو بیکنار
 گاه می خوردن می تو بر کف معشوق تو
 وقت آسایش بت را پای تو اندر کنار
 مر مرا در خدمت تو زندگانی باد دیر
 تا ببینم مرترا در مکه با اهل و تبار

این قصیدهٔ مصنوعه را در مدح سلطان محمود گفته است

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بار آن اثر مشک نبوده ست پدیدار | امسال دمید آنچه همی خواست دلم پار |
| بسیار دعا کردم کاین روز ببینم | امروز بدیدم ز دعا کردن بسیار |
| عطار شد آن عارض و آن خط سیه عطر | هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطار |
| بار غم و اندیشه همه زین دل برخاست | تا مشک سیه دیدم کافور ترا بار |
| کار دل من ساخته بوده ست و نبوده ست | امروز بکام دل من گشته همه کار |
| گفتار نبوده ست میان من و تو هیچ | ور بوده بیکبار بیستی در گفتار |
| همواره دل بردهٔ من کام تو جوید | چونانکه جهان کام ملک جوید هموار |

سالار زمان فخر جهانداران محمود
 کردار بود چاره گر کار بزرگان
 مقدار جهانراست ورا نیز کرانست
 دینار چنان بخشد ما را که بر ما
 بیدار عطا بخشد ، خفته بسکالد
 تیمار رعیت خورد و انده درویش
 اسرار همه گیتی دانسته بدانش
 زنهار دهد خصم قوی را چوظرفیافت
 آزار کهن وقت ظفر بگسلد از دل
 اقرار دهد شاه جهانرا بهمه فضل
 اخبار نویسان و خرد مندان زین پس
 کفار پراکنده و برکنده شدستند
 پیکار همی جوید پیوسته ولیکن
 قار ارچه سیه تر بود و تیره تراشب
 هنجار برد پیش شه اندرشب تاریک
 دشوار جهان نزد ملک باشد آسان
 هموار همه ملک شاهان بگرفته
 بلغار کرانی ز جهانست و مراوراست
 دیدار نکو دارد و کردار ستوده
 نظارز دیدار همه چیز شود سیر
 یار طرب و روز بهی باد همیشه

۴۹

در ذکر وفات سلطان محمود و رثاء آن پادشاه گوید

شهر غزنین نه همانست که من دیدم یار
 چه فئادهست که امسال دگرگون شده کار
 خانهها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش
 نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار

کویها بینم پرشورش و سرتاسر کوی
 رسته‌ها بینم بی‌مردم و درهای دکان
 کاخها بینم پرداخته از محتشمان
 مهتران بینم بر روی زنان همچوزنان
 حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه
 بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی
 خواجگان بینم برداشته از پیش‌دوات
 عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
 مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان
 لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده
 این همان لشکریانند که من دیدم دی ؟
 مگر امسال ملک باز نیامد ز غذا ؟
 مگر امسال ز هر خانه عزیزی گم شد ؟
 مگر امسال چو پیرار بنالید ملک ؟
 تو نگوویی چه فتادست ؟ بگو گرتوان
 این چه شغلست و چه آشوب و چه بانگست و خروش
 کاشکی آنشب و آنروز که ترسیدم از آن
 کاشکی چشم بد اندر نرسیدی به امیر
 رفت و مارا همه بیچاره و درمانده بماند
 آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک
 آه و دردا که همی لعل به کان باز شود
 آه و دردا که بی او هرگز نتوانم دید
 آه و دردا که بیکبار تهی بینم ازو
 آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند
 آه و دردا که کنون قیصر رومی برهد

همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار
 همه بر بسته و بر در زده هر يك مسمار
 همه یکسر ز ربض برده به شارستان بار
 چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
 کله افکنده یکی از سرو دیگر دستار
 بر در میدان گریان و خروشان هموار
 دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار
 کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار
 رودها بر سرو بر روی زده شیفته وار
 چشمها پر نم و از حسرت و غم گشته نزار
 وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار ؟
 دشمنی روی نهاده ست برین شهر و دیار ؟
 تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار ؟
 نی من آشوب ازین گونه ندیدم پیرار ؟
 من نه بیگانه ام ، این حال ز من باز مدار
 این چه کارست و چه بارست و چه چندین گفتار ؟
 نفتادستی و شادی نشدستی تیمار
 آه ترسم که رسید و شده مه‌زیر غبار
 من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار
 همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خوار
 او میان گل و از گل نشود بر بخوردار
 باغ فیروزی پر لاله و گل‌های ببار
 کاخ محمودی و آن خانه پر نقش و نگار
 ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
 از تکاپوی بر آوردن برج و دیوار

آه و دردا که کنون برهمنان همه هند
 میر ما خفته بخاک اندر و ما از بر خاک
 فال بدچون زنم این حال جز اینست مگر
 میرمی خورده مگردی و بخفته ست امروز
 کوس نوبتش همانا که همی زان نزنند
 ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
 خیزشاهها! که جهان پر شغب و شور شده ست
 خیزشاهها! که به قنوج سپه گرد شده ست
 خیزشاهها! که رسولان شهان آمده اند
 خیزشاهها که امیران بسلام آمده اند
 خیزشاهها! که به فیروزی گل باز شده ست
 خیزشاهها! که به چوگانانی گرد آمده اند
 خیزشاهها! که چوهر سال به عرض آمده اند
 خیزشاهها! که همه دوخته و ساخته گشت
 خیزشاهها! که بدیدار تو فرزند عزیز
 که تواند که برانگیرد زین خواب ترا
 گر چنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست
 خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود
 خوی تو تا ختن و شغل سفر بود مدام
 در سفر بودی تا بودی و در کار سفر
 سفری کانرا باز آمدن امید بود
 سفری داری امسال شها اندر پیش
 يك دمك باری در خانه ببايست نشست
 رفتن تو به خزان بودی هر سال شها
 چون کنی صبر و جدا چند توانی بودن

جای سازندبتان را دگر از نو به بهار
 این چه روزست بدین تاری یارب زنهار
 زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
 دیر خفتست مگر رنج رسیدش زخمار
 تابخسبد خوش و کمتر بودش بردل بار
 خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
 شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار
 روی زانسو نه و بر تارکشان آتش بار
 هدیه ها دارند آورده فراوان و نثار
 بارشان ده که رسیده ست همانا که بار
 برگل نو قدحی چند می لعل گسار
 آنکه با ایشان چوگان زده ای چندین بار
 از پس کاخ توو باغ تو، پیلی دو هزار
 خلعت لشکر و گردید بیکجای انبار
 بشتاب آمد بنمای مر اورا دیدار
 خفتی آن خفتن کز بانگ نگرودی بیدار
 ای خداوند! جهان خیز و بفرزند سپار
 هیچکس خفته ندیده ست ترا زین کردار
 بنیاسودی هر چند که بودی بیمار
 تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار
 غم او کم بود، ار چند که باشد دشوار
 که مر آنرا نه کرانست پدید و نه کنار
 تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
 چه شتاب آمد کامسال برفتی به بهار
 زان برادر که بپروردی او را بکنار

تن او از غم و تیمار تو چون موی شده است
 از فراوان که بگرید بسرگور تو شاه
 آتشی دارد در دل که همه روز از آن
 گریه برادر غم تو خورد شها نیست عجب
 مرغ و ماهی چو ز نان بر تو همی نوحه کنند
 روز و شب بر سرتابوت تو از حسرت تو
 بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان
 تو بیایگی چو بیابانی دلتنگ شدی
 نه همانا که جهان قدر تو دانست همی
 زینت و قیمت و مقدار، جهان را بتو بود
 شعرا را بتو بازار بر افروخته بود
 ای امیری که وطن داشت بنزدیک تو فخر
 همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود
 بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز
 زنده بادا بولیعهد تو نام تو مدام
 دل پژمان بولیعهد تو خرسند کناد
 اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد

۴۲

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود بن

ناصرالدین سبکتگین گوید

عشق خوشست از مساعدت بود از یار
 هست، ولیکن کجا یکیست، زده جا
 شکر خداوند را که لاله رخ من
 چرب زبانست و خوب خوی و وفاجوی
 یار مساعدت نه اندکست و نه بسیار
 ده دل بینی بدو نهاده بزهار
 چون دگران نیست نامساعد و مکار
 سخت بدیعتست و خو بروی و وفادار
 بوسه دهد، چون مرا ببوسه فتد کار
 باده دهد، چون مرا بباده بود میل

گاه کند خانه را به زلف چو تبت
 لاله فروشد مرا و مشک فروشد
 مشک فروشد مرا ز نائفه دو زلف
 باغ دور خسار او خوشست ولیکن
 قطب معالی ملک محمد محمود
 آنکه ز دعوی فزون نماید معنی
 جود و سخارا ازو فزون شده قسمت
 اهل ادب را بزرگ دارد و نشگفت
 قدر گهر جز گهر شناس نداند
 چشم بدان دور باد از آن شه کان شه
 درگه او را چه خواند باید زین پس
 ای سیاست فروبرنده اعدا
 کیست که از بخشش تونست گران دخل
 خدمت تو خادمانت را گه تعریف
 هرچه کسی بی نیاز بینی امسال
 گر تو بدینگونه داشت خواهی چاکر
 قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس
 فرۀ شاهی خدای جمله ترا داد
 شاه جهان خسرو زمان پدر تو
 صدر مظالم بتو ندادی بر خیر
 با تو امیرا برابری نتوان کرد
 از ملکان آن بزرگتر که تو او را
 زیر خلاف تو جای مار شکنجست
 عار ز بهر مخالفان تو زندهست
 گاه کند خیمه را به روی چو فرخار
 لاله فروشت دلبر من و عطار
 لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار
 خوشتر از آن باغ، خوی شاه جهاندار
 ناصر دین و معین ملت مختار
 وانکه ز گفتار پیش دارد کردار
 علم و ادب را بدو فروخته بازار
 این ز بزرگیش، بس بزرگ مپندار
 اهل ادب را ادیب داند مقدار
 سخت ادب پرورست و علم خریدار
 سجده گه خسروان و قبلۀ احرار
 ای بسخاوت بر آورنده روار
 کیست که از منت تونست گرانبار
 فارغ دارد به نیک داشت ز گفتار
 خدمت فرخنده تو کرده بود پار
 هر ملکی را بخدمت آمده انگار
 هرقل در خدمت تو درد ز ناز
 وانگه بر چهرۀ تو هست پدیدار
 کرد گه کین به تیغ زر تو معیار
 گر تو نبودی بصدر ملک سزاوار
 وانکه کند باشد از قیاس نه هشیار
 از پی خدمت بروز بار دهی بار
 مردکه عاقل بود حذر کند از مار
 ورنه بکندی مفاخر تو سر عار

هر که ز بیم سیاست تو فرو خفت
محرش بر خیزد و نگرود بیدار
فخر کند چوب و سرفرازد بر عود
زانکه عدوی تراز چوب بود دار
ای بتو آباد عدل عمر خطاب
وی ز تو بر پای علم حیدر کرار
با سخن تو همه سخنها ناقص
با هنر تو همه هنرها بیکار
بی گنهی کس بر تو خوار نگرود
زر زچه خواری کشد چو نیست گنهکار!
آنکه مراو را عزیز کرد خداوند
از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار!
آز همی گرد زر گذشت نیارد
تا ببری دی سر سؤال به دینار
بار خدا یا! خدایگانا! شاها!
شعر مرا سهل برگذاره کن این بار
زانکه مرا رنج و خستگی ره قنوج
کوفته کرده ست و خیره مغز و سبکسار
من که ترا شعر گویم از پس این شعر
مدح تو و بیت آن چو درج معانی
تارخ بیدل کند حدیث گل زرد
تارخ دلبر کند حدیث گل نار
برگ گل نار باد و برگ گل زرد
قسم تو و قسم دشمنان تو از خار
تا که چو غمگین بگرید و بخروشد
ابر به اردیبهشت و رعد به آزار
دشمن تو رعدوار باد همیشه
جفت خروشیدن و گریستن زار
تا به در خانه تو برگه نوبت
سیمین شندف زنند و زرین مسمار
عیدت فرخنده باد و روزت مسعود
وز همه بدها ترا خدای نگهدار

در مدح امیر محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید

ای زینهار خوار بدین روزگار
از یار خویشان که خورد زینهار
یک دل همی چرند کنون آهوان
با شیر و با پلنگ بیک مرغزار
وقتیکه چون دو عارض و زلفین تو
در باغ گل همی شکفت صد هزار
هر شب همی درخشد در گلستان
چون شعله های آذر گلهای نار
وقتیکه چون موشح گردد زمین
وشی و پرنیان همه کوه و قفار

گردد ز چشم دیده و ران ناپدید
 وقتی که چون سرود سرایی بیباغ
 بلبل سرود راست کند بر سمن
 وقتی که عاشقان و جوانان بهم
 این بر چمن نشسته و پرمی فدح
 زیر گل شکفته بخواهد گشاد
 از من همی جدا شوی ای ماهروی
 بیدوست چون بوم بچنین ماه و روز
 ترسم که از بهار بترسی همی
 و آنگاه چون بهار به آید ز تو
 توزین قبل اگر روی ای جان مرو
 من هم بهار دیدم و هم روی تو
 اینک بهار و اینک رخسار تو
 و بی بهانه رفتن خواهی همی
 شاخ بنفشه بخش مرزان دوزلف
 چون توشدی دلم شد و فردا مرا
 بنیاد حمد میر محمد کزوست
 نزد پدر ستوده و نزد خدای
 هم شهرگیر و هم پسر شهرگیره
 زو قدر و جاه و عز و شرف یافته
 اسلام را بمنزلت حیدر است
 مردان مردگیر و شیران نر ،
 در نزد او سراسر در بندگی
 رایش بوقت حزم حصار قویست
 اندر میان سبزه بصحرا سوار
 یاد رچمن چغانه نهی بر کنار
 صلصل قصیده نظم کند بر چنار
 در باغ می خورند بدیدار یار
 و آن زیر گل غنوده و پر گل کنار
 نرگس دو چشم خویش ز خواب خمار
 نا مهربان نگاری و ناسازگار
 بی یار چون زیم بچنین روزگار
 گویی ز تو بهار به آید بکار
 گردی بچشم عاشق بیقدر و خوار
 و رانده تو زینست انده مدار
 روی تو از بهار به ، ای غمگسار
 بنگر بروی خویش و بروی بهار
 بیمهر گشت خواهی و ز نهار خوار
 تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
 از بهر مدح میر دل آید بکار
 شاهی و ملک و دولت دین استوار
 اندر همه مقامی و اندر همه تبار
 هم شهریار و هم پسر شهریار
 تاج و کلاه و تیغ و نگین هر چهار
 شمشیر او بمنزلت ذوالفقار
 روز نبرد کردن و روز شکار ،
 در پیش او تمامی در زینهار
 تیغش بروز رزم کلید حصار

در حلم نایباند او را جبال
 جایی که جود باید جود و سخاست
 از قادری که هست نیارد گذشت
 با سهم او دلیر ترین پیلی
 از بیم او نکو خو و بخرد شدند
 فرزندان شهست که از بیم او
 ای عدل و راد مردی رادر جهان
 آن کو شمار ریگ بدانند گرفت
 برتر ز چیزها خرداست و هنر
 وین هر دو را امید به تست از جهان
 غره نئی بدین هنر و نیکویی
 سلطان ترا بچرخ برین بر کشید
 جایی رساندت که بدرگاه تو
 بخت مؤالف تو سوی ارتفاع
 فرمانبران تو شده اند ای امیر
 اندر دو چشم خویش ز ندخار خشک
 در هر دلی هوای تو بیخی زده است
 گیتی گرفت با تو امیرا سکون
 و آن دل که رفته بود بجای دگر
 ای درگه تو جایگه قدر و جاه
 «نیک اختیار» باشد هر کس که کرد
 فخریست خدمت تو که تار و ز حشر
 شادی، بخدمت تو کند پیش بین

در جود چاکراند او را بحار
 جایی که حلم باید حلم و وقار
 اندر همه ولایت او اضطرار
 از سر برون نیارد کردن فسار
 دیوانگان گشته خلیع العذار
 بیرون نیارست آمد ثعبان ز غار
 نوشیروان دیگر و اسفندیار
 فضل ترا گرفت نداند شمار
 مردم بی این دو چیز نباید بکار
 زینی بهر امیدی امیدوار
 از فر شاه بینی و از کردگار
 و آخر بدین همی نکند اختصار
 از روم هدیه آرند، از چین نثار
 بخت مخالف تو سوی انحدار
 فرمان دهندگان صغار و کبار
 هر دشمنی که با تو کند چار چار
 بیخی که شاخ دارد و بر شاخ بار
 دلها گرفت با تو امیرا قرار
 از بهر بازگشتن بر بست بار
 ای خدمت تو مایه عز و فخر
 درگاه تو و خدمت تو اختیار
 او را نه ننگ خواهد دیدن نه عار
 خدمت، بدرگه تو کند هوشیار

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| آنجا یگه گلست و دگر جای خار | آنجا ست ایمنی و دگر جای بیم |
| فرهنگ دل شکسته و جود نزار | ای از تو یافته دل و فربی شده |
| غمگین و دلشکسته چون فرخی هزار | ای از تو یافته دل و فرخ شده |
| وقت بهار و وقت گل کامکار | سال نوست و ماه نو و روز نو |
| دلرا بخرمی و بشادی سپار | شادی و خرمی را نو کن بسیج |
| گو قوم خویش را چویایی بیار | بو بکر عندلیب نوا را بخوان |
| شاهانه شادمانه زی و شادخوار | وز هر یکی جدا غزلی نوشنو |
| با دوستان خویش بشادی گذار | نو روز نو و نوبهار دلارام را |
| تا طبع خاک خشک نگیرد بخار | تا فعل ابر پاک نیاید ز خاک |
| از دشمنان خویش بر آری دمار | پاینده باش تا به مراد و به کام |
| امسال تو هماره نکوتر ز پار | امروز تو همیشه نکوتر ز دی |
| پیوسته یسر باد ترا بر یسار | همواره یمن باد ترا بر یمین |

۴۴

در عذر لاغری معشوق

و توصیف لاغری و مدح امیر محمد بن محمود گوید

| | |
|---------------------------------------|--|
| لاغرم من چکنم گر نبود فربه یار | دل من لاغر کی دارد شاهد کردار |
| کو چومن دایم با لاغرکان دارد کار | لاغر ان جمله ظریفند و ظریفست کسی |
| گفت: مسکین تن من گوشت نگیرد هموار | دوست از لاغری خویش، خجلا گشت ز من |
| خوردن من ز تو: بوس است و کنار و دیدار | گفتم ای جان نه مرا از تو همی باید خورد ؟ |
| من ترا عاشق از آنم که نحیفی و نزار | عذر خواهی چه کنی، گر تو نزاری و نحیف |
| سبکی به زگرایی بهمه روی و شمار | یار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران |
| شاخ بادام بآیین تر، یا شاخ چنار ؟ | شوشه سیم نکوتر بر تو یا گه سیم ؟ |
| روح باید، تن بیروح ندارد مقدار | مثل لاغر و فربی مثل روح و تنست |
| لاغر آگاه نگریدی که در آید بکنار | مردم فربی در خانه نگنجد بمنال |
| دل من خردست، اندر خور خود یا بیدار | فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم |

دل خود رای مرا لاغر کنند مطیع
 دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت
 هر چه خواهی کن با تن که تو سالار تنی
 از پرستیدن آن شاه ، که میران جهان
 از پرستیدن آن شاه ، که دست و دل اوست
 از پرستیدن آن شاه ، که در ایران شهر
 از پرستیدن آن شاه ، که خالی نبود
 از پرستیدن آن شه ، که ز شاهان بشرف
 میر ابو احمد محمود که میران جهان
 پادشه زاده محمد ، که ازو نام گرفت
 شاهی او را بپرستد به زمانی صدراه
 زو هنر یافت بزرگی ، نشود هرگز پست
 پشت اهل ادبست او و خریدار ادب
 خوارتر چیزی علم و ادبستی به جهان
 میل شاهان به شرابست و به سرود
 همه جودست و سخاوت همه فضلست و کرم
 ای برون برده بچود از دل خلق آزون نیاز
 زایران تو ندانند چه چیزست درم
 زایران دگران باز به امید کنند
 چاکران تو ندانند کرا باید خواند
 چاکران دگران ز آرزوی بنده کنند
 مردمانی که بدرگاه تو بگذشته بوند
 هر که کرداری کرده ست بگفته ست نخست
 نه از آنرو که بگفتار نیرزد صد از آن
 پیش گفتار به کردار شوی وین عجبست

من ندانم چکنم با دل ، یارب زنهار
 ای دل! اینک تن من را بهره خویش بیار
 لیکن او را ز پرستیدن شه باز مدار
 بر در خانه او رفت نیارند سوار
 جود را پشت و پناه و امن رایسرویسار
 گردنی نی که نه از منت او دارد یار
 ساعتی ز اهل ادب مجلس او وز زوار
 بر تر آنست که بر درگه او یابد بار
 بندگانند مر او را همه فرمانبردار
 پادشاهی ، چو ز نام پدرش شرع شعار
 دولت او را بپرستد بزمانی صد بار
 زو ادب گشت گرامی ، نشود هرگز خوار
 زین همی تیز شود اهل ادب را بازار
 گر نه او برزده چنگست بدیشان هموار
 میل او باز به علم و به کتاب و اخبار
 همه عدلست و کفایت همه حلمست و وقار
 ای بر آورده به رادی ز سر بخل دمار
 از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار
 از پی دیدن دیناری دو چشم چهار
 نه ز تنهایی ، لیکن ز غلام بسیار
 نام فرزندان تکسین و تکین و دینار
 تنگدستی سوی ایشان نکند راهگذار
 هیچ کردار ترا نیست زبان گفتار
 که ز گفتارت شرم آید و ننگ آید و عار
 پیشتر چیزی گفتار بود پس کردار

خازناک توز بس دادن دینار و درم
 بدره بر بدره فرو ریخته باشند و هنوز
 این بر این گوشه همیگوید: کای شاعر! گیر
 چه صلتهایی، کز قدر ستاننده «دفزون
 مادحان تو برون آیند از خانه تو
 این همی گوید گشتم بگلام و بستور
 آن بدین گوید: باری من ازین سیم، کنم
 وین بدان گوید: باری من ازین زر کنمی
 کس بود آنکه در آنوقت بنزد تورد
 وقت آن کز توسوی خانه همی باز شود
 نام و بانگ توردسیدهست بهر شاه و ملک
 بس نماندهست که شاهان ز بی فخر کنند
 هر زمانی لقبی سازند ای میر ترا
 پار خواندند همی قطب معالیت بشعر
 شاه روز افزون خوانند ترا باز امسال
 لقب آن به که بماند به خداوند لقب
 ای امیر هنری، وی ملک روز افزون
 تا بیاقوت تنگ رنگ بماند گل سرخ
 تا دل تازه جوانان به جهان شاد بود
 سائلان را ز تو سیم آید و زائر را زر

۴۵

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی

دی ز لشکر که آمد آن دلبر
 صدره سبز باز کرد از بر
 راست گفتمی بر آمد اندر باغ
 سوسنی از میان سیسنبر
 گرد لشکر فرو فشاند همی
 زان سمن زلفکان لاله سپر

راست گفתי که برگذرگه باد
 باد ، زلف سیاه او برداشت
 راست گفתי زمشک برکافور
 چون مرادید پیش من بگریخت
 راست گفתי یکی شکاری بود
 میر ابواحمد آنکه حشر نمود
 راست گفתי که صیدگاهش بود
 بکمرهای کوه، مردان تاخت
 راست گفתי که رنگ تازانرا
 بانگ برخاست از چپ و از راست
 راست گفתי بهمی شکنند
 تازیان اندر آمدند ز کوه
 راست گفתי و صیفتانندی
 حلقه‌ای ساخت پادشاه جهان
 راست گفתי که دشت باغی گشت
 همه گمگشتگان همی گشتند
 راست گفתי هزیمتی سپهند
 پیش خسرو ، بتان آهو چشم
 راست گفתי مخالفان بودند
 هر که را میر خسته کرد بتیر
 راست گفתי که میر شاه گشاد
 وز دگر سو در آمدند بکار

نافه‌ها را همی گشاید سر
 تاب او باز کرد يك زدگر
 لعبتاند گشته بازیگر
 آن ، سرا پای سیم ساده‌پسر
 پیش یوز امیر شیر شکر
 مر ددانرا به صید گاه اندر
 اندر آن روز نایب محشر
 تا بتازند رنگ را ز کمر
 اندر آن تاختن بر آمد پر
 کوه لرزید و گشت زیر و زبر
 سنگ خارا بصد هزار تبر
 رنگ و جز رنگ بیکرانه و مر
 روی داده سوی و صیفت خر
 گرد ایشان ز لعبتان خزر
 گرد او سرو رست سر تا سر
 اندر آن دشت عاجز و مضطر
 خسته و جسته و فکنده سپر
 يك بيك را بدوختند جگر
 پیش گردنکشان این لشکر
 ز انجهان نزد او رسید خبر
 زینجهان سوی آنجهان ره و در
 هرزه یوزان چو شیر شرزه نر

راست گفתי مبارزان بودند
 رنج نادیده کامکار شدند
 راست گفתי که عاشقانندی
 همه هامون زخون ایشان گشت
 راست گفתי بفر دولت میر
 پس بفرمود شاه تا همه را
 راست گفתי سپاه دارا بود
 بنهادند شان قطار قطار
 راست گفתי که خفته مستانند
 چون ملکشان بدید، از آن سه یکی
 راست گفתי زبهر ایشان بود
 شادمان روی سوی خیمه نهاد
 راست گفתי نبرده حیدر بود
 شاد باد آن سوار سرخ قباي
 راست گفתי که آفتابستی

۴۶

در مدح میر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصر الدین و وصفی شکارگاه

چهار چیز گزین بود خسروان راکار
 ملك محمد محمود آمد و بفرود
 نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق
 جز این چهار هنر، صد هنر فزون دارد
 چو داد دادن نیکو، چو علم گفتن خوب
 هنر فراوان دارد ملك، خدای کناد
 چنانکه او ملکست و همه شهان سپهش
 نشاط کردن چو گان و رزم و بزم و شکار
 بر این چهار بتوفیق کردگار چهار :
 بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
 کزین چهار هنر، هر یکی فزون صدبار
 چو عفو کردن مجرم، چو بخشش دینار
 که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار
 همه ملوک سپاهند و او سپهسالار

ز جمله ملکان جهان که داند کرد
 بیک شکارگه اندر ، من آنچه زودیدم
 بدشت برشد روزی بصید کردن و من
 ز دور دیدم گردی بر آمده بفلک
 امیر پیش و گروهی شکار اندر پیش
 همی فکند به تیر وهمی گرفت به یوز
 بیکزمان همه بفکند و پس به حاجب گفت
 ز بامدادان تا نیمروز حاجب او
 بر استران سبک پی همی نهاد سبک
 بماند مرکبش و استران بمانده شدند
 هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود
 چوپشته پشته شد از کشته پیش روی امیر
 ز چشم آهو چون چشم دوست شده همه دشت
 مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد
 در آرزوی دوزلف و دو چشم آهوی خویش
 ز چاکران ملک چاکری بدید مرا
 برفت و گفت ملکر که فرخی بگریست
 چو باز گشت همبیردسوی خیمه خویش
 مگر که آهو چشمست یار او که شده است
 ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید
 دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین
 بچشمش اندر گنتی کشیده بودستی
 بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده است
 بدین کریمی و آزادگی که داند بود
 چه جایگاه شگفتست و کیست از امرا

هزار يك زان کان شهریار گیتی دار
 ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار
 ز پس برفتم با چاکران و با نظار
 میان گرد مصافی چو آهنین دیوار
 بتیر کرده برایشان فراخ دشت حصار
 چو گردباد همی گشت بر زمین و یسار
 که هر چه کشته تیر منست پیش من آر
 میان دشت همی گشت با هزار سوار
 شکارها که برو تیر برده بود بکار
 ز بس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار
 از آن شکار که از تیر میر شد کشتار
 فراخ دشتی چون روی آینه هموار
 ز شاخ آهو چون زلف تاب داده یار
 فرو نشستم و بگریستم بزاری زار
 چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار
 همی ندانم بو نصر بود یا کشاور
 بصید گاه تو بر چشم آهویی بسیار
 ز خون دیده کناری عقیق و دانه نار
 بچشم آهو بر چشمه اش باران بار
 ز آهوان چون نگاری ز بتکده فرخار
 سیاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار
 بسحر سمره خوبی و نیکویی سحار
 که شادمان شو و اندوه دل بر این بگسار
 مگر امیر نکو سیرت نکو کردار
 سزای ملک جز آن آفتاب فخر تبار

در آنچه خواهد دادن خدای عرش بدو
 همی ندانی کاین دولتی چگونه قویست
 رسد بجایی ملک محمد محمود
 یکان یکان همه فردا ترا پدید آید
 هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر
 هنوز نامه او خوانده نیست بر فغفور
 هنوز نایب او با دبیر و مستوفی
 هنوز پیشرو روسیان بطبع نکرد
 هنوز روز سرایان نساختند به روم
 هنوز طوف نکرده ست و سربسربنگشت
 بسی نمانده که کار جهان چنین گردد
 همیشه تا نبود گل بروزگار خزان
 خدای ناصر او باد و روزگار بکام

۴۷

درتهنیت عید فطر و مدح امیر محمد بن محمود گوید

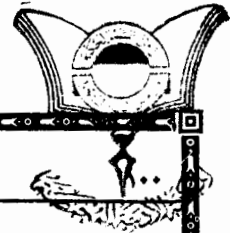
رمضان رفت ورهی دور گرفت اندر بر
 بس گرامی بود این ماه ولیکن چکنم
 سبکی کرد و بهنگام سفر کرد و برفت
 رمضان پیری بس چابک و بس باخردست
 او شنیده ست که بسیار نشین را گویند
 چکنم قصه دراز، این بچه کارست مرا
 رمضان گر بشد از راه فراز آمد عید
 گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل
 مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت
 باده صافی و پالوده و روشن چو گلاب
 خنک آن کو رمضان را بسزا برد بسر
 رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر
 تا نگویند فروهشت بر ما لنگر
 کار بخرد همه زیبا بود و اندر خور
 دیر بنشست بر ما و همی خورد جگر
 سخنی باید گفتن که بهده دارد در
 عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ تر
 وقت آن آمد کز باده گران گردد سر
 مطربی مدح امیرالامرا کرده زبر
 ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر

اثر غالیه عیدی نرفته هنوز
 دست‌ها کرده برنگ نو و پا کرده ببند
 هر نبیدی را بوسی زاب ساقی نقل
 این‌همه دارم وزین بیش به فرماکی
 پس چرا باشم غافل بنشینم بر خیر
 من و معشوق و می‌ورود و سرکوی سرود
 ای خوشا بامی معشوق سرودی که در آن
 خوش بگوش آید شعری که در آن شعر بود
 مطربا! آن غزل نغز دلاویز بیار
 زان بناگوش که با سیم زند رنگش بر
 زانکه چون چشم نگارست و چوزلف دلبر
 فرخی تا بتوانی بجز این نقل مخور
 که امام ملکانت به فضل و به هنر
 ساقیا باده فراز آرو بنه شغل دگر
 بر سرکوی سرودست مرا گم شده خر
 نعت آن قد بلند آید و آن سیمین بر
 مدحت خسرو بانعت رخی همچو قمر
 ورنه ندانی بشنو تا غزلی گویم تر

۴۸

تجدید مطلع

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر
 او دلی داشت گرامی و دلی دیگر یافت
 دلفروشان خراسان را بازار که جاست
 اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست
 هر که او گرد بتان گشت چومن بیدل شد
 تو چگویی که من بیدل چون تانم گفت
 میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار
 آنکه از شاهان بیشست به علم و به ادب
 به نهاد و خو و صورت پیدرماند راست
 تا جهان گم نشود، گم نشود نام و نشان
 شکر باید کند ایزد را سلطان که کند
 گر هنر باید، هست، ار که سخا باید هست
 ایزد از چهره او چشم بدان دور کند
 دل من برد و مرا از دل او نیست خبر
 کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
 تا دلی یابم از ایشان چو دل خویش مگر
 ور بود نیز همانا نفرشند به زور
 حال از اینگونه است اینجا، حذر ای قوم حذر
 مدحت خسرو عادل به چنین حال اندر
 میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر
 آنکه از میران بیشست به فضل و به هنر
 پسر آنست پدر را که بماند پیدر
 پدری را که چنین داد خداوند پسر
 به چنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
 به قیاس عدد قطره باران به شمر
 خاصه امروز که امروز فزون دارد فر



ای سپندی ، منشین ، خیز سپندار سپند
ور بدست تو کنون اخگر افروخته نیست
چشم بد را ز چنان شاه بگردان به سپند
نه شکفتست که از دیدن آن بار خدای
دیدى امروز ملک را تو بآن دشت فراخ
تو نگفتى بچه ماند، نه من ایدون گفتم
ماه از آن گفتم کاندل لغت و لفظ عرب
مگرش دیدى شاهان کمر بسته گهی
هر که شاهنشهی و ملک همیخواهد جست
ملک آن باشد کورا به سخن باشد دست
او هنر دارد بایسته چو بایسته روان
همه شاهان جهانرا چو همه در نگرم
ایدرست آنکه همه داشتى جم پنهان
ایدرست آنکه همی خوانند او را طوبی
شکر ایزد را کامروز بدانجا یگم
برسد قافیه و شعر و بیایان نرسد
تا نباشد چو گل سبب گل آذر گون
تا نماید به گلاب آن عرق مرزنگوش
شادمان باد و بهر کام که دارد برساد
شغل او با طرب و شغل عدو با غم دل
همچنین عید بشادی بگذاراد هزار

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار
ای خوشا آن نوبهار خرم نوشاد بلخ
هردرختی پرنیان چینی اندر سرکشید
ارغوان بینی چودست نیکوان پر دستبند
باغ گردد گلپرست و راغ گردد لاله گون
باغبان برگرفته دل بماه دی ز گل
بلخ بس خوشست، لیکن بلخیانرا باد بلخ
نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند
باغ و راغ و کوه و دشت گوزگانان سر بسر
هر چه زیور بود نوروز نو آیین آن همه
از دوران رشنه (؟) تا که پایه های کرزوان
بیشه های کرزوان از لاله زار و شنبلیله
از فراوان گل که بر شاخ درختان بشکفتد
بامدادان بوی فردوس برین آید همی
گل همی گل گردد و سنگ سیه یافوت سرخ
خوبتر زین گوزگانان را بهاری دیگرست
میر ابو احمد محمد شهریار دادگر
آنکه دنیا را جمالت آنکه دین را قوتست
در بزرگی با تواضع، در سیاست با سکون
پر دل پر دل ولیکن مهربان مهربان
خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بلند
همچنان ترسند چون کبکان ترسنده ز باز
ابر گوهر بار زرین کله بندد در هوا
مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب

از در نوشاد رفتی یا زباغ نوبهار
خاصه اکنون کز در بلخ اندرون آمد بهار
پرنیان خرد نقش سبز بوم لعل کار
شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار
باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار
پر کند هر بامدادی از گل سوری کنار
مر مرا با شهر های گوزگانانست کار
نا بهار گوزگانان پیش من بگشود بار
حله دو روی را ماند زبس نقش و نگار
برد برگلهای باغ و راغ نوروزی بکار
سبزه از سبزه نبرد، لاله زار از لاله زار
گاه چون بیجاده گردد، گاه چون زرعیار
راست پنداری درختان گوهر آوردند بار
از در باغ و در راغ و زکوه و جویبار
زین بهار سبز پوش تازه روی آبدار
وین بهار اکنون پدید آید که آید شهریار
سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار
آنکه دولت را ثیابست آنکه شاهمی را شعار
در سخا با تازه رویی، در جوانی با وقار
قادر قادر ولیکن بردبار بردبار
ناوک او کنگره بر باید از برج حصار
پیل ازو روز نبرد و شیر ازو روز شکار
گوز در یای کفش خورشید برگیرد بخار
ه - اندر ذات او این هر دو معنی آشکار

آن‌های رایت فرخنده او خفته نیست
بس نباید کوی پرواز اندر آید نرم و خوش
بر در بغداد خواهی دیدن او را تانه دیر
دولت سلطان قوی باد و سرتو سبز باد
خوش نخسیم تا نینیم بر در میدان تو
تا همی پیدا بود نیک از بد و نرم از درشت
تا نباشد چون ستاک نسترن شاخ بهی
نیک بادت سال و ماه و نیک بادت روز و شب
رنج و مکروه از تو دور و عدل و انصاف از تو شاه
تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چندگاه
بر خور از نور و خرم، بر خور از بخت جوان
دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن

۵۰

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

شب‌ی گذاشته ام دوش خوش به روی نگار
شب‌ی که اول آن شب شراب بود و سرود
نه شرم آنکه ز اول بکف نیاید دوست
می‌بدمست من اندر، چو مشکبوی گلاب
بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود
بجعدش اندر سیصد هزار پیچ و گره
بتی که چشم من از بس نگار چهره او
ز حلقه های سیه زلفش ار بخواستمی
برابر دو رخ او بداشتم می سرخ
چو شب دو بهره گذشت، از دو گونه مست شدم
خوشا شباکه مرا دوش بود بارخ یار
میانه مستی و آخر امید بوس و کنار
نه بیم آنکه با آخر تباه گردد کار
بتی پیش من اندر، چو تازه روی بهار
شگفت، ازیرا کز بت کنند خانه بهار
بجای هر گره او شکنج و حلقه هزار
نگار خانه شد، ارچه پدید نیست نگار
نماز بام زره کرده بودمی بسیار
ز شرم دورخ او زرد گشت چون دینار
یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار

نشان مستی در من پدید بود و بتم
 چومست گشتم ولختی دوچشم من بغنود
 بنرم نرم همی گفت روز روشن شد
 بشاد کامی شب را گذاشتی بر خیز
 مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست
 بروی ماند گفتار خوب آن مهروی
 بر من آن بت بازار نیکوان بشکست
 گراو عزیزتر از دیده نیست در دل.. من
 امیر عادل باذل، محمد محمود
 بلند نام همام از بلند نام گهر
 سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس
 ز نامور پدر آموخته ست فضل و هنر
 کند بنوک سنان بند ملک دشمن سست
 نظام مملکت آید ز جنبش قلمش
 گراز کفایت گویی؟ چنو که هست؛ بگو؟
 میان بخل و میان کف گشاده او
 شتاب شاهان باشد به گرد کردن زر
 شهان خزانه نهند، او خزانه پردازد
 ولیک آنچه در آرد ببخشد و بدهد
 اگر همی رسدی دست او بهمت او
 بکام و همت و نهمت رسیده گیرش دست
 بنام ایزد شاهنشهیست روز افزون
 بچشم هر کس او را بزرگی و حشمت
 چو روزگار بود کار چون نگار کند
 سیاه سنگی اندر میان سنک کهی

همی نمود به چشم سیه نشان خمار
 ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار
 اگر بخشیمی ترسم که بگذرد که بار
 بخدمت ملک شرف روز را بگذار
 که گویدم که چنین بت مخواه و دوست مدار؟
 فریش روی بدان خوبی و بدان گفتار
 کجا چنان بت باشد؛ که را بود بازار؟
 نعوذ بالله نزدیک میر بادم خوار
 که حمد و محمدمت آنجاست کو بود هموار
 بزرگوار امیر از بزرگوار تبار
 فضایل و هنرش را پدید نیست شمار
 چنانکه از گهر آموخته ست شیرشکار
 کند بنوک قلم سد مملکت ستوار
 چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار
 و راز سخاوت گویی؟ چنو که جاست؛ بیار؟
 چو کوه روی کشیده ست جود او دیوار
 شتاب میر به خشنود کردن زوار
 نه زانکه دستگهش لاغرست و دخل نزار
 سخاوت این سان دارد، کفایت این مقدار
 کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار
 بدولت پدر و عون ایزد دادار
 امید خلق همیدون بدو گرفته قرار
 بجای هر کس او را ایادی و کردار
 بروزگار توان کرد کارها چو نگار
 روزگار شود گوهری چو دانه نار

خدایگان جهان را ببر کشیدن او
 فزوده شاه جهاندار در ولایت او
 ترا نمایم سال دگر دگر شده حال
 امیر شاد و بدو بندگان او همه شاد
 من ایستاده و شعری همی سرایم خوب
 و گرز راست ستغفار خواهد ایزد ما
 دروغ گفتم لیکن نه ناترانی بود
 چنانکه هست ندانستمش تمام ستود
 دروغ گوید هر کس که گوید اندر فضل
 بروز معرکه زین پردلی و پر جگریست
 بتیر در بر شیران ره پیاده کند
 همیشه تا دل آزاد مرد جای وفاست
 امیر عالم عادل بکام خویش زیاد
 گهی بتیغ ستاننده فراخ جهان
 نصیب او طرب و عیش زین مبارک عید

۵۱

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی گوید

ای دل تو چه گویی که زمن یاد کند یار
 گوید که مرا چاکر کی بود و فاجوی
 اندوه خورد، کو غم من خورد همی دی
 نی نی که من او را دلکی نازک دیدم
 او را نتوان گفتم که اندوه مرا خور
 عاشق منم اندوه مرا باید خوردن
 با این همه درد دل و اندوه چه بودی
 تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد
 پرسد که چگونه است کنون یار مرا کار
 گوید که مرا بندگان کی بود وفادار
 اندیشه برد، کو بر من بود همی پار
 از بهر مرا بر دل نازک نهد بار
 کان رامش دل نیست به اندوه سزاوار
 ای عشق همه دردی و اندوهی و تیمار
 گردور نبود ز من آن لعبت فرخار
 انده مرا هیچ کران نیست پدیدار

چون زیر شدم زرد و نزار از غم هجرش
 حال دل خود گویم نی نی که نه نیکوست
 شهزاده محمد ملک عالم عادل
 آن بر همه شاهان بشرف سید و سرور
 برنا و به برنایی اندر هنر وی
 پیری که بسالی سخنی خام نگوید
 در علم چنانست که او داند و ایزد
 زو پرس همه مشکل و دشوار جهان را
 صد نکته مثل در دو سخن باتو بگوید
 با این همه فضل و هنر و مملکت و عز
 هر چند جهان سخت فراخست ولی هست
 یارب چه دلست آنکه در او گم شد و ناچیز
 داند همه چیزی جز از آن چیز که راهش
 حقا که ندارد بر او دنیا قیمت
 منت ننهد بر تو بگردار فراوان
 گر مملکت خویش بتو بخشد گوید
 چون شاکری از نعمت او شکر گزارد
 در تخته بنام ادبا دارد اثواب
 اندر خور آن همت و آن نعمت و آن دل
 او نام نکو جسته برنج از دل فاذک
 از بهر نکو نامی گفتار من و تو
 آنکو طلبد نام نکو باید کردن
 بر بیهده کس را نستانند و مر او را
 از من چه عجب داری گر ناله کنم زار
 در مدح امیر انده دل گفتن بسیار
 بواحمد بن محمود آن علم خریدار
 آن بر همه میران بهنر مهتر و سالار
 عاجز شده پیران جهان دیده بیدار
 باشد بر او خام و سبک سنگ و سبکسار
 در جود چنانست که من دانم و زوار
 زیرا که بر او نبود مشکل و دشوار
 وین معجزه زو دیدم، صد بار، نه یکبار
 همچون ملک آن نیست پراز کینه و جبار
 پیش دل او تنگ تر از نقطه پرگار
 چیزیکه بهشش روز نهاد ایزد دادار
 یکسو بود از ملت پیغمبر مختار
 والله که ندارد بر او گیتی مقدار
 داند که ز منت بشود رونق کردار
 تقصیر همی باشد معذور همی دار
 از شرم دو رخسار کند همچو گل بار
 در بدره بنام شعرا دارد دینار
 طاقت جز از این باید یارب تو پدید آر
 والله که بود نام نکو جستن دشوار
 بر دل ننهد رنج مگر مردم هشیار
 با دیو به روز اندر سیصد ره پیکار
 از ریگ، ستاینده فزون بینم هموار

اندر خوی او گر خللی بودی ، بیشك
چشم بد ازو دور کناد ایزد کورا
نظاره گر آن چیز بگوید که ببیند
ای شمسۀ ملك پدر و زینت عالم
آیین همه چیز توداری و تو دانی
آن کن که بدینوقت همیکردی هر سال
فرمای که پیش تو بسازند حصاری
آتش بدو اندر فکن و عود فروریز
از خانه ببازار همی گشتم يك روز
عطار بکلبه در ، با عود همی گفت
گفتم بگو ای عود که يك ذره ز عنبر
عنبر نه همانا که چنین یارد گفتن
ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی
از عود گنهار تر امروز بر من
ز آتش بکن ای شاه مکافات گناهِش
تا وقت خزان زرد بود باغ چو زرنیخ
تا کوه چو مصمت بود اندر مه آذر
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن
هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز
مهر مه دیگر بفرای بشادی

۵۲

در مدح امیر محمد بن محمود بن ناصر الدین سبکتگین گوید

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار
بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو
چه دور باید بودن همی ز روی نگار
برابر آمد بر من کنون خزان و بهار

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
 بیرگ سبز چنان شادمانه بود درخت
 خزان در آمد و آن برگها بکنند و بریخت
 خدای داند کاندرا درختها نگر
 کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من
 مرار فیقی امروز گفت: خانه بساز
 جواب دادم و گفتم درخت همچو منست
 من و درخت کنون هر دو ان بیک صفتیم
 نگار یار من و دوست غمگسار شود
 امیر عالم عادل محمد محمود
 ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش
 همه جهان پدرش را ستوده اند و پدر
 هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود
 پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد
 امیر عادل، دانا ترین خداوندست
 نه برگزاف سپه را بدو سپرد پدر
 کسی که ره برد اندر حدیث های بزرگ
 خدایگان جهان را درین سخن غرضست
 من این غرض بتوانم شناخت نیک، ولی
 هر آن حدیث که من گفته ام بچندین شعر
 بسی نمانده که شاه جهان بیاراید
 نگر شکفت نیاید ترا ازین سخنان
 ملک نهاد و ملک همت و ملک طلعت
 اگر کسی به هنر یا به فضل یا به نسب

هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
 که من بروی نگارین آن بت فرخار
 درخت ازین غم چون من نژند گشت و نزار
 ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
 ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
 که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
 مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار
 منم زیار جدا مانده و درخت از بار
 بفر^۲ خدمت درگاه میر شیر شکار
 قوام دولت و دین محمد مختار
 بلند نام و سر افراز در میان تبار
 چو من ستایش او را همی کند تکرار
 نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار
 بخاصه از پدر پیش بین دولت یار
 بزرگوارترین مهتر و مهین سالار
 نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار
 در این حدیث مراو را سخن بود بسیار
 تو این سخن را ز نهار تاننداری خوار
 دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار
 پدیدخواهد شد مر خلق را همی هموار
 مصاف و موکب او را بصد هزار سوار
 بر این هزار دلیست بل هزار هزار
 چنو کجاست یکی از همه ملوک بیار
 خدا یگانی یابد امیر دارد کار

نکو دلست و نکوسیرت و نکو مذهب
 دل و زبان و کف او موافقت بهم
 کنار باشد باران نوبهاری را
 کنار باشد که رسید از عطا و نعمت او
 چنان شدم ز عطاهاى او که خانه من
 چه چیز دانم کرد و چه شکر دانم گفت
 از آن عطا که بمن داد اگر بمانده بدی
 بوقت بازی ، اندر سرای ، کودک من
 بشکر او نتوانم رسید پس چکنم
 همیشه تا نشود خاک عنبر اشهب
 همیشه تا ندهد در میان سوری مورد
 عزیز باد و بر او اینجهان گرفته سکون
 کجا موافق او را نشست باشد تخت
 فلک مساعد و بازوقوی و تیغش تیز
 نکو نهاد و نکو طلعت و نکو کردار
 گه وفا و گه بخشش و گه گفتار
 فضایل و هنرش را پدید نیست کنار
 چنانکه من بتوانایی و بدستگزار
 تهی نباشد روزی ز سایل و زوار
 زمین چگونه کند شکر ابر باران بار
 به سیم ساده بر آوردمی در و دیوار
 بسان خشت همی باز گستر دینار
 ز من دعا و مکافات ز ایزد دادار
 همیشه تا نشود سنگ ، اولو شهوار
 همیشه تا ندمد بر کنار نرگس خار
 امیر باد و بدو مملکت گرفته قرار
 کجا مخالف او را قرار باشد دار
 خدای ناصر و تن بی گزند و بی آزار

۵۳

در صفت شکار جرگه میر ابو احمد محمد بن محمود گوید

بامن امروز که بوده ست بدین دشت اندر
 هر که او صید گه شاه ندیده ست امروز
 چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود
 که توانستی آن صید بسر برد جز او
 هیچ خاطر نتوان کرد در این حال صفت
 صید گاه ملک دادگر عالم را
 تا بگوید که چه کرد آن ملک شیرشکر
 بندانند به عیان تاش نگویی به خبر
 آن خداوند سخا گستر بسیار هنر
 که توانستی آن شغل جز او برد بسر
 کی بود خاطر کس را بچنین جای خطر
 باز نشناختم امروز همی از محشر

از غلامان حصارى چو حصارى پره کرد
از دد و دام همه دشت چنان گشت روان
مرغ از آن پره برون رفت ندانست همی
ملك عالم عادل پسر شاه جهان
در میان پره در تاخت، کمان کرده بزه
از چپ و راست شکاری همی افکند بتیر
ناوك او چو برون جستی از پهلوی رنگ
غرم دیدم چو خسك کرده، ز بس پیکان، پشت
این همی رفت و همه روی پراز خون دو چشم
راست گفتمی که شکسته سپه خانندی
گورخر بود همه دشت در افکنده بهم
هیچ شه را بجهان صید گهی بود چنین؟
راست گفتمی که بدین روز همی در نگرم
همچنان کاین گله گورد رین دشت فراخ
این ز کوپال گران خوردن، مغفر همه پست
در دل هر يك، از ناوك او سیصد راه
لشکر دشمن او مویه گر و لشکر او
من در آن فتح یکی مدح برو خوانده بدیع
فال نیکوزدم، «ارجو» که چنین باشد راست
تابتلخی نبود شهد شهی همچو شرننگ
نابتابش نبود نجم سها همچو سهیل

گرد دشتی که بصد ره نپرد مرغ پیر
که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر
ز استواری که همی پره زدند آن لشکر
میر ابو احمد محمود سر افزاز گهر
جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر
تا بیفکند شکاری بی اندازه و مر
سفری کردی چندان که کند چشم سفر
گر گ دیدم چو سفر کرده، ز بس ناوك، بر
و ان همی کنت و همه سینه پراز خون جگر
پیش محمود شه ایران در دشت کتر
همه را دوخته پهلوی و بر و سینه و سر
هیچ شه کرد چنین صید با فاق اندر
کو بر آهیخته بد پیش صف اندر خنجر
لشکر دشمن او خسته و افکنده سپر
و ان ز خون دل و از خون جگر جوشن تر
در بر هر يك، از نیزه او سیصد در
لب پر از خنده و دلها همه پراز و بطر
مدح او خوانده و زویافته بسیاری زر
تاز نیم او راهر روز یکی فال دگر
تابخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر
تابخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر

کامران باش و به نهمت رسوبی اندهزی شادمان باش و زجان و ز جوانی بر خور

۵۴

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود گوید

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| نبود عاشقی امسال مرا در خور | کنون که آمد بر خط نهاد باید سر |
| مرا تو گویی کز عشق چون حذر نکنی | کسی نمای مرا کو کندز عشق حذر |
| اگر بدست منستی حذر، چنان کنمی | که رفته بودمی از دست او به روم و خزر |
| بر آسمان زغم عاشقیست اختر من | بر آن گری که مرا اورا چنین بود اختر |
| تو گویی این دل من جایگاه عشق شده است | نه جایگاه که لشکر گهی پر از لشکر |
| هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود | که عشق تازه بدر باز کو قوت حلقه در |
| خدای جز دل من عشق را پدید کناد | دری، اگر بجهان اندرون در بست دگر |
| اگر بشهد و شکر ماند آن حلاوت عشق | ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر |
| دلم تباه شدستی ز عشق اگر شب و روز | ز مدح خسرو جزوی نکردمی از بر |
| امیر عالم عادل محمد محمود | که روزگار بدو باز یافت عدل عمر |
| بزرگواری کز روزگار آدم باز | چو او و چون پدر او ملک نبود دگر |
| چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت | که بیم چشم بدان دور باد از ان مهتر |
| بخوب سیر تیش گر بخو اهدی، کندی | مصنفی بزمانی دو صد کتاب سیر |
| خدای در سر او همتی نهاد بزرگ | چنانکه گنج بهر نجست از آن ودل به فکی |
| هر آنکه همت داده است طاقتی بدهاد | چنانکه باشد با همتی چنان در خور |
| بباید آخر سلطان زیاد او نظرش | بکام خویش رسد میر و ماهمه یکسر |
| یکان یکان هم از اکنون همی پدید آید | بر این حدیث گواهی دهد دوات گهر |

ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون
چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو
دوات را غرض آن بود کاندرو قلمست
نیامد ، آنچه ز نوک قلم پدید آمد
قلم بساعتی آن کارها تواند کرد
قلم بود که ز جایی بتو سخن گوید
ملوک را گه و بیگانه پیش دشمن خویش
بسا سپاه گرانا که پی سپار شدند
ملوک را قلم و تیغ برترین سپهست
بنای ملک به تیغ و قلم کنند قوی
همه شهان و بزرگان و خسروان جهان
گهی ز نوک قلم ، گنج کن ز خواسته پر
دوات را غرضی بود و همچنین غرضت
ترا گهر نه ز بهر تو انگری داده ست
عزیز تر ز گهر در جهان چه چیز بود
مرادش آنکه تویی عیب و پاک چون گهری
سدیگر آنکه مرا از تو هیچ نیست دریغ
عزیز تر ز تو بر من در این جهان کس نیست
بگنجها گهر و سیم زر نهادستم
عنایتیست بکار تو شاه مشرق را
همه سکالد کز نام تو بلند کند
همی سزد بهمه رویها که در نگری
همیشه تا نجهد ز آهنینه مرز نجوش

ایا بمنزلت و نام نیک اسکندر
در این حدیث تأمل کن و نکو بنگر
قلم برابر تیغست بلکه فاضل تر
ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم زر
که عاجز آید از آن کارها فضا و قدر
که مرغ انگرز برش بگذرد بریزد پر
قلم بمنزلت لشکری بود بیمر
ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر
بترسد از قلم و تیغ شیر شرزۀ نر
بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر
بدین دو چیز جهان را گرفته سرتاسر
گهی به تیغ ، زمین کن ز خون دشمن تر
در آن طوبله گوهر که یافتی ز پدر
خدایگان را راز است اندر آن مضمهر
گهر بر تو فرستاد با دوات بزر
دگر که از تو بر افروخته ست روی گهر
ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر
عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته جگر
همه برای تو ، بردار و از جهان بر خور
چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر
جمال و زینت دینار و رتبت منبر
از آن پدر که تو داری سزای چون تو پسر
همیشه تا ندمد ز آبگینه سیسنبر

همیشه تا نبود چون بنفشه آذرگون همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر
به تندرستی و شاهنشهی و روزبهی همی گذار جهان را بکام و خود مگذر

۵۵

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین سبکتگین گوید
ای از دردیدار پدید آی و پدید آر آن روی، کزو رنگ رباید گل بر بار
تاکی تو ز من دور و زایشه دوری من با دل پر حسرت و بادیده خونبار
دوری تو و ازدوری تو سخت بر نجم امید بهی نیست چو زینگونه بود کار
اول دل من گرم همیداشتی و من دل بر تو فرو بسته بشیرینی گفتار
روزی که جدا ماندمی از تو زپی من صد راه رسول آمده بودی و طلبکار
کردار همی کردی تادل بتو دادم چون دل بشداز دست بیستی در کردار
آن خوشخویی و خوش سخنی بد که دلم را در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار
یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست گر هیچکسی شاد شده است از تو بدیدار
خوارم بر تو، خوار چه داری تو رهی را من بنده میرم نبود بنده او خوار
میر همه میران پسر خسرو ایران بواحمد بن محمود آن ابر درم بار
ابر درمش خواندم و این لفظ خطا بود محتاج شد این لفظ که گفتم به ستغفار
چون من بجهان هیچکسی ابر درم خواند آنرا که همی بارد روز و شب دینار
آری ره و رسم پدر خویش گرفته است کایزدش معین باد همه وقت و نگهدار
محمود و محمد ملکانند و شهانند این خوی چنین را به دل و دیده خریدار
امروز که دانی ز امیران جز از ایشان شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار
گر نام نکو باید و کردار نو آیین دارند بحمد الله و هستند سزاوار
جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد تا کور شود دیده بدخواه نگو نثار
تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد دشمن چه خورد، جز غم و اندیشه و تیمار

بایت نیکست و دل و مذهب پا کست
 ای با پدر خویش موافق بهمه چیز
 این سیرت و این عادت و این خو که تو داری
 مردم به خرد هر چه بخواد بکف آرد
 فردوس بیابند بتو حید خداوند
 چندین شرف و فضل و بزرگیست خرد را
 آگاه شده ست از خرد تو پدر تو
 بر خیره نکرده ست بنام تو سراسر
 تو نیز همه روز در اندیشه آنی
 شب خواب کند هر کس و تو هر شب تا روز
 آنرا که ترا گوید تو خدمت او کن
 آن کیست که این لفظ همی گوید با تو
 تالاله خود روی نگردد چو گل سبب
 تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری
 دلشاد زی و کامروا باش و ظفر یاب
 از روی نکو کاخ تو چون خانه مانی
 عید تو همه فرخ و روز تو همه عید

۵۶

در مدح امیر محمد فرزند سلطان محمود غزنوی گوید

ای سراپای سرشته زمی و شیر و شکر
 لب تو طعم شکر دارد در اصل گلست
 بوسه ای زان لب شیرین بدلی یافته ام
 هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن
 یا تو از جمله بت رویان چیز دگری
 شکر از هند نیارند ز تو شیرین تر
 کس ندیده ست بگیتی گل با طعم شکر
 هر کجا بوس تو آید دل و جان را چه خطر
 تو دلم بردی و دانم که ترانست خبر
 یا مرا با تو و با عشق تو حالست دگر

من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی
تا ترا دیده ام ای ماه دگر سان شده ام
جای شکرست نگار که تو در پیش منی
عشق و جز عشق، مرا بد نتوانند نمود
میر بو احمد بن محمود آن بار خدای
آن پسندیده به رادی و به حری معروف
از نکور سمی و نیکو خوئی و نیکدلی
اندرین ایام از نادره ها نادره است
این پسر چون پدر آمد به سرشت و بنهاد
پدر از مردی، از شیر برد هر دم دست
پدر از ملک زمین بیشترین یافته بهر
پدر آنجا که سخن خواهد بشکافد موی
آن سخن خواهد پاکیزه چو در یافته در
سخن آرایان آنجا که سخن را ندیمیر
سخن آموزد از وهر که سخن گویت ترست
این هم از بخت بلندست و هم از اختر نیک
باش تا بینی این اختر و این بخت بلند
کمترین چیزی کاین بخت بد و خواهد داد
میر محمود به شادی و به شاهی بز یاد
دولتی دارد چندانکه بر اندیشد دل
آخر آن دولت و آن همت کاری بکنند
باش تا شاه جهان میر مرا امر کند
دشمنان راهمه بر گیر و ولایت بگشای
آن نماید زهنر وان کند آن شیر نژاد
بسوی غزنین با مال گران حمل کند

بحذر بودمی از عشق و پس و پیش نگر
باخلل گشت همی حال من و حال حذر
ور نبودی تو چنین بودمی امروز مگر
دولت میر نگهبان منست ای دلبر
که چو خورشید بر افروخته زو روی گهر
آن سزاوار به شاهی و به تاج اندر خور
بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر
پسری با پدر خویش موافق به سیر
تخم چون نیک بود، نیک پدید آرد بر
پسر از مردی با پیل زند هزمان بر
پسر از کتب جهان بیشترین کرده زبر
پسر آنجا که سخن گوید بفشاند زر
وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر
خیره مانند و ندانند سخن برد بسر
وین شگفتی بود از کار جوانی بیمر
شاد باش ای ملک نیکخوی نیک اختر
چه کنند و چه نمایند به ایام اندر
گنجهای ملکانت و ولایت یکسر
تابیند هنر و دولت و اقبال پسر
دولت عالی با همت عالی همبر
این سخن را که همی گویم بازی مشمر
که سپاه و بنه بردار و ز جیحون بگذر
پس بیپروزی بر گرد و بشای و ظفر
که نکرده ست مگر صدیک آن رستم زر
بنه خان ختا با بنه خان تتر

تا نباشد چو سپیده دم ، هنگام زوال تا نباشد چو نمازدگری، وقت سحر
شادمان باد و بعدش همه گیتی چو بهشت خانمان عدوی دولت او زیر وزیر
عید او فرخ و فرخنده و او فرخ روز روز عید عدوی دولت او هر چه بتر

۵۷

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی، گوید

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| ای دل نا شکیب مژده بیار | کامد آن شمسۀ بتان تبار |
| آمد آن سرو جلوه کرده بناز | آمد آن گلبن خمیده زبار |
| آمد آن بلبل چمیده بیباغ | آمد آن آهوی چریده بهار |
| آمد آن غمگسار جان و روان | آمد آن آشنای بوس و کنار |
| آمد آن ماه با هزار ادب | آمد آن روی با هزار نگار |
| آمد آن مشکبوی مشکین مو | آمد آن خوبروی ماه عذار |
| گر نژند از فراق بودی تو | خویشتم را کنون نژند مدار |
| زین بهنگام تر نباشد وقت | زین دلارام تر نباشد یار |
| عشق را باز تازه باید کرد | عاشقی را بساز دیگر بار |
| اندر این عشق نو غزلها گوی | پس بگوش خدایگان بگذار |
| آفتاب خدا یگان که بدوی | چون گل افروخته ست روی تبار |
| میر عادل محمد محمود | پشت دین محمد مختار |
| آنکه گیتی بروی او بیند | خسرو شاه بند شیر شکار |
| آنکه دولت چو بندگان مطیع | خدمت او کند به لیل و نهار |
| بهتر از خدمت مبارک او | نیست اندر جهان سراسر کار |
| خدمت او امیدوار ترست | از دهاهای عابدان بسیار |
| هر چه باید ز آلت ملکان | همه دادستش ایزد دادار |
| گر که سرمایه مهی هنرست | هنرش را پدید نیست شمار |
| ور بزرگی بفضل خواهد بود | فضل او را پدید نیست کنار |

روز چوگان زدن ستاره شود
 واندر آماجگاه راه کند
 نامه نا نوشته بر خواند
 گویی آن خاطر زدوده او
 ز آنچه امسال کرد خواهد خصم
 هر چه بر عالمان بود مشکل
 دولت او برو بر آسان کرد
 گویی او از کتاب های جهان
 چون نسیم از سر زبان دارد
 گرچه گیتی بجمله در کفاوست
 همتش برتر از تواناییست
 ابرو دریا سخی بوند بطبع
 درخزان از رزان نریزد برگ
 پادشه اینچنین سزد که دهند
 مملکت را ملک چنین باید
 آفرین بر یمین دولت باد
 کز همه خسروان عصر جز او
 ای ملک زاده فریشته خو
 گفتگوی تو بر زبان دارند
 هر که فردای خویش را نگیرد
 فرشاهی خدای ما بتو داد
 ماه و خورشید را قران باشد
 همچنین باش سالهای دراز

گوی او بر سپهر دایره وار
 تیر او اندر آهنین دیوار
 خاطر پاک او به روز هزار
 یابد اندر ضمیر هر کس بار
 رایش آگاه گشته باشد پار
 زو بررسی بدم کند تکرار
 هر چه بر مردمان بود دشوار
 برگزیده ست نکته اسرار
 فقه و تفسیر و مسند و اخبار
 ورچه آکنده گنجهاش بمار
 دانش بیشتر ز دستگزار
 دستش از هردو ننگ دارد و عار
 نیم از آن، کز دودست اودینار
 پادشاهان بفضل او اقرار
 تا بود کار ملک راست چوتار
 آن بلند اختر بزرگ آثار
 کس ندارد پسر بدین کردار
 ای بتو شادمان دل احرار
 پیش بینان زیرک و هشیار
 چنگ در دامن تو زد ستوار
 گر نه مردم بدانند این مقدار
 هر گهی با پدر کنی دیدار
 دل سلطان گرفته بر تو قرار

کار تو با سعادت و اقبال
دیدن شاه بر تو فرخ باد
وزتن و جان خویش بر خوردار
همچو بر شاه دیدنت هموار

۵۸

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سپاهسالار

دوش متواریک بوقت سحر
راست گفתי شده ست خیمه من
اندر آمد به خیمه آن دلبر
میخ و او در میان میخ قمر
چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت
وزدو بسد فرو فشانند شکر
بتی و بت پرستی اندر بر
روی آن روی نیکوان یکسر
پنج شش می کشید و پر گل گشت
می سوری بهار گل پرور
راست گفתי رخس گلستان بود
مست گشت و ز بهر خفتن ساخت
راست گفתי کنار من صد فست
کاندرو جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی بر پوشید
روی خود زیر کرد و زلف زبر
راست گفתי کسی نهان کرده ست
سمن تازه زیر سیسنبر
زلف او را بدست بگرفتم
زنج گرد او بدست دگر
راست گفתי نشسته ام بر او
گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشه زاده یوسف آنکه هنر
جز بنزدیک او نکرد مفر
راست گفתי هنر یتیمی بود
فرد مانده ز مادر و ز پدر
پس بازی گوی شد خسرو
بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفתי بیاد بر، جم بود
گر بود باد را ستام به زر
خم چوگان بگوی بر زد و شد
گوی او با ستارگان همبر
راست گفתי برابر خورشید
خواهد از گوی ساختن اختر
از سرگوی زیر او بر خاست
آ که که گذار بحر گذر

راست گفתי سپهر کانون گشت
 زلزله در زمین فتاد و خروش
 راست گفתי زمین بخود میگشت
 کوه بر تافت این زمین و نتافت
 راست گفתי جبال حلم امیر
 چون بر آیین نشسته بود براو
 راست گفתי قضای نیکستی
 دیدی او را بدین گران رتبت
 راست گفתי که همچو فرهادست
 گر به لاهور بودتی دیدی
 راست گفתי درختها بودند
 رده گرد سپاه بگرفتند
 راست گفתי سپاه یاجوج اند
 شاه ایران به تاختن شد تیز
 راست گفתי همی بمجلس رفت
 پشت آن لشکر قوی بشکست
 راست گفתי که نره شیری بود
 تیر او خورده بودی اندر دل
 راست گفתי جدای گشت به تیر
 روزی اندر حصار برهمنان
 راست گفתי که آن حصار بلند
 دی همی آمد از بر سلطان
 راست گفתי سفندیارستی
 گفتم از خلق او سخن گویم

و اختران اندر آن میان اخگر
 از تکاپوی آن که ره بر
 زیر آن باد بیستون منظر
 بار آن کوه سنب کوه سپر
 بار آن کوه پاره بود مگر
 آن شه گردبند شیر شکر
 بر نشسته مکابره به قدر
 که چسان گشت شیر شرزه نر
 بیستون را همی کند به تبر
 که چه کرد از دلیری و زهنر
 بارشان : تیر و نیزه و خنجر
 گیرها گیر شده همه که و در
 که نه اندازه شان پدید و نه مر
 رفت و با شاه نی سپاه وحشر
 یا از آن تاختن نداشت خبر
 وز پس آن نشست بی لشکر
 کله غرم و آهو اندر بر
 هر که ز ایشان فرو نهادی سر
 دل ایشان یکایک از پیکر
 اوفتاد آن شه ستوده سیر
 خبیرستی و میر ما حیدر
 آن نکو منظر نکو مخبر
 بر نهاده کلاه و بسته کمر
 نوز نابرده این حدیث بسر

راست گفתי کسی بمن بر بیخت
 خود مرا و را بخواب دیدم دوش
 راست گفתי یکی درختی بود
 شامان باد و می دهش صنمی
 راست گفתי بدستش اندر گشت
 بر کفش سال و ماه باد میی
 راست گفתי بر آمد از سر خم
 فرخش باد عید آنکه بدعید
 راست گفתי دو نیمه خواهد کرد

۵۹

نیز در مدح امیر یوسف سپهسالار گوید

سروی گر سرو ماه دارد بر سر
 ماهت با مشک سیم دارد همبر
 شکر داری! چنانکه داری لؤلؤ
 یکچند از درد عشق زاری کردم
 من بسیاری هم تو خوردم جانا
 دارم بر رخ ز اشک جوئی جاری
 گرم از بزم میر بویی یابم
 خسرو و یوسف که از یلان کین جوید
 از دل دریاست میرواز کف جیحون
 از خون دشت فراخ گردد جیحون
 احسنت ای خسروی که راندی لشکر
 هرگز بی تو مباد شادی روزی
 تیر تو در مغز شیر مسکن خواهد
 گردون میدان شود، چو بازی چوگان

ماهی گرمه مشک بارد و عنبر
 سروت بر مه ز لاله دارد زیور
 روزی بر من ببوسه باری شکر
 زاری دیدم چنانکه خواری بیمر
 زینروی ای بت بروی گشتم چون زر
 رویم زردست و تن چومویی لاغر
 گردد کارم ز بخت روزی بهتر
 باشد دادش همیشه با دین همبر
 در صدر او حاتمست و برزین حیدر
 چون کرد او از نیام بیرون خنجر
 رادی کردی بسی ودادی گوهر
 دایم چونین امیر بادی و سرور
 نبود با ناوک تو آهن منکر
 دریا صحرا شود، چو سازی لشکر

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| خارا پر خون شود، چو تازی اشقر | گیتی زرین شود، چو آبی زی بزم |
| شیری، گر شیر ملک دارد و افسر | ماهی، گر ماه جام دارد و ساغر |
| ابری، گرا بر تخت دارد و افسر | ببری، گر بیر درع دارد و مغفر |
| بر هر گردن ز شکر داری چنبر | فرخ شاهی، خجسته داری اختر |
| گویی در آب تیغ داری آذر | دشمن رادر دو دیده داری اخگر |
| زیرا چون تو ندید شاهی صفدر | گردون سازد همیشه کارت نیکو |
| گاهی ملحد کشی و گاهی کافر | فارغ نبوی ز جنگ ماهی هرگز |
| گویی کز خوی خویش داری منظر | گویی کز روی خویش داری مخبر |
| گویی کز دست خویش داری کوثر | گویی کز فضل خویش داری گوهر |
| نعمت باشد جزای خدمت در خور | یابند از خدمت تو نعمت اخوان |
| کرده ست از تو همیشه دولت مفخر | دولت با تو گرفت صحبت دایم |
| مهرت از تو نبود جم یا نوذر | صفدر چون تو نبود رستم یاسام |
| تا نبود لاله، همچو نسرین پرپر | تا نبود همچو ماه پروین تابان |
| در تن پیکان تو و زوبین بر سر | شادان بادی مدام و غمگین دشمن |

۶۰

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف
و تهنیت ولادت پسر از وی

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بت من آن صنم ماهروی سیمین بر | مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر |
| شکسته گونه ای و کار بر تو گشته غیر | نخست گفت که جان ترا چه شد که چنین |
| مگر ز رنج بنا لیده ای براه اندر | چو سروسیمین بودی چونال زرد شدی |
| مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر | مگر دل تو بجای دگر فریفته شد |
| مگر مخاطره ای کرده ای بجای خطر | مگر ترا ز کسی نکبتی رسید بروی |
| مگر ز بازوی سیمرخ باز کردی پر | مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید |
| مگر ز کژدم جراره داشتی بستر | مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین |
| مگر شرنگ غذا کرده ای بجای شکر | مگر هوای دلی از تو بستند بقهر |

جواب دادم کای ماه روی غالیه موی
 مرا جدایی درگاه میر ابو یعقوب
 سه ماه بودم دور از در سرای امیر
 کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه
 قوی شدم به امید وغنی شدم به نشاط
 بوقتی آمدم اینجا که در گهر بفزود
 یکی فریشته آمد به خوشترین هنگام
 به طالعی که امارت همی فزودشرف
 اگر همی به پسر تهنیت شود واجب
 که این خجسته پسر، وین بزرگوار خلف
 سپه کشان پسرانرا ز بهر خدمت او
 بنیکویی پدرش را امیدهاست درو
 امیر یوسف را اندر اینجهان شجریست
 گمان برم که من اندر زمین همان شجرم
 شجر نباشم، لیکن گمان برم که خدای
 که تا بخدمت او اندرم همی نرسم
 گهش بیپیل کنم تهنیت گهش بگلام
 همیشه حال چنین باد و روزگار چنین
 بشاد کامی در کاخ نو نشسته بعیش
 چگونه کاخی، کاخی چو گنبد هرمان
 چهار صفه و از هر یکی گشاده دری
 دری از وسوی باغ و دری از وسوی راغ
 سپید کرده بکافور سوده و بگلاب
 بجای سنگرف اندر نگار هاش عقیق

نه من زرنج کشیدن چنین شدم لاغر
 چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته جگر
 مراد رین سه ماه اندر نه خواب بود و نه خود
 کنون که چشم فکندم بدین مبارک در
 دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
 یکی فریشته زین خسرو فریشته فر
 یکی فریشته آمد به بهترین اختر
 به ساعتی که سعادت همی نمود اثر
 بدین پسر که ملک یافته است واجب تر
 زهر دو سوی بزرگ آمد و شریف گهر
 همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر
 وفا کناد خدای اندرو امید پدر
 که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر
 شجر که دید نیایش بر و ستایش گر؟
 ز بهر تهنیت میرم آفرید مگر
 ز شغل تهنیت او بشغلای دگر
 گهی بحاجب شایسته و گهی بیسر
 امیر شاد و بدو شاد کهنتر و مهتر
 ز کاخ بر شده تا زهره ناله مزمر
 ز پای تاسر، چون مصحفی نبشته بزر
 چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
 دری از وسوی بحر و دری از وسوی بر
 بکار برده درو یشم ترکی و مرمر
 بجای ساروج اندر مسامهاش درر

بسقفش اندر عود سپید و چندن سرخ
 چوبخت میر بلند و چو عزم میر قوی
 ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین
 اگر چه سیر قمر بر صحیفه فلکست
 ز بس بلندی بالای او ، نداند کرد
 فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت
 ز لاله های مخالف میانش چون فرخار
 هزار دستان بر شاخ سرو او بخروش
 چو زلف خوبان در جو یهانش مرز نگوش
 سپهر برده ازین کاخ و بوستان خجالت
 خجسته ای ز همه خسروان بفضل و هنر
 بروز بزم حدیثی ز تو و صد بدره
 ستوده ای بکمال و ستوده ای بجمال
 مقدمی به علوم و مقدمی به ادب
 بسا کساکه نه چون منظرست مخبر او
 ز مردی آنچه تو کردی همی به اندک سال
 گراو بصیدگه اندر غزال و گور فکند
 و گر که رستم پیلوی بکشت در خردی
 نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت
 همیشه از پی کین خواستن ز دشمن دین
 همه کسی ز قضا و قدر بترسد و باز
 چه ابر با کف دینار بار تو و چه گرد
 کسیکه بسته بود نام چاکریت بدو

بخاکش اندر مشک سیاه و عنبر تر
 چو خوی میر بدیع و چو لفظ او در خور
 ز بام او بتوان دید سد اسکندر
 برابر سر دیوار اوست سیر قمر
 شمار کنگره برج او ستاره شمر
 هزار گونه درو شکل و تندس دلبر
 ز سروهای مرادف کرانش چون کشر
 چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
 چو خط خوبان بر مرز هاش سیسنبر
 خدایگانا! زین کاخ و بوستان بر خور
 بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر
 به روز رزم غلامی ز تو و صد لشکر
 ستوده ای به نوال و ستوده ای به سیر
 مقدمی به سخا و مقدمی به هنر
 تراست منظر زیبا موافق مخبر
 بسال های فراوان نکرد رستم زر
 تو شیر شرزه فکندی و کرک شیرشکر
 هزار پیل دمان کشته ای تو در بربر
 نکو خویی و نکو مخبر و نکو منظر
 قبای تو زره است و کلاه تو مغفر
 ز ناوک تو بترسد همی قضا و قدر
 چه بحر بادل پهناور تو و چه شمر
 زمانه بنده او باشد و فلک چاکر

بروز معرکه از تو حذر نداند کرد
 همیشه تا نبود نزد مردم بخرد
 گمان بجای یقین و عیان بجای خیر
 امیر باش و خداوند و پادشاه جهان
 زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر
 نهاده ملکمان را بکام خود برگیر
 خنیده ملکمان را به ایمنی بر خور

۱۶

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپهسالار

برادر سلطان محمود

خیز تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر
 میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوک
 بدر خانه آن بار خدای ملکمان
 کاخهایی که سپهریست بهر کاخی بر
 هر یک از خوبی چون باغ بهنگام بهار
 هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی
 خاصه آن کاخ که بر درگه او ساخته اند
 بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن
 بزمگاهست و چو از دور بدو در نگری
 سایانهاش فرو هشته و کاخ اندر زیر
 بندگان و رهیان ملک اندر آن کاخ
 این بدستی در می کرده و دستی دینار
 پس هر پنجره بنهاده بر افشاندن را
 مطربان رود نواز و رهیان زر افشان
 زیر هر کاخی گرد آمده مردم گرهی
 این هی گوید: بخش توجه آمد؟ بنمای!
 راه چون پشت پلنگ و خاک چون ناف غزال
 بدر خانه میر، آن ملک شیر شکر
 میر یوسف که همی زنده کند نام پدر
 کاخهاییست بر آورده بدیع و درخور
 کاخهایی که بهاریست بهر کاخی در
 وز درخشانی چون ماه بهنگام سحر
 وز بر حله فرو پوشد دیبای بزر
 آن نه کاخست سپهریست پراز شمس و قمر
 بدل کنگره بر برجش زرین مغفر
 رزمگاهیرا ماند همه از تیغ و سپر
 همچو سیمرغی افکنده بیای اندر پر
 دست برده بنشاط و دل پر ناز و بطر
 آن بدستی گل خود روی و بدستی ساغر
 بدره و تنگ بهم پر ز شیبانی و شکر
 دوستداران همه می خوار و مخالف غمخور
 دستشان زر سپار و پایشان سیم سپر
 وان همی گوید: قسم تو چه آمد؟ بشمر!
 آن ز دینار درست و این ز مشک از فر

نه همانا که چنین داشته بود افریدون
 توجه گویی که امیر اینهمه از بهر چه ساخت
 از پی حاجب طغرل که ز شاهان جهان
 پسند دل خویش از پی او خواست زنی
 هر چه شایست بکرد آنچه بیایست بداد
 آنچه او کرد بتزویج یکی بنده خویش
 آن نهالی که درین خدمت حاجب بنشانند
 خدمت میر همی کرد ز دل تا از دل
 خدمتش بود پسندیده بنزدیک امیر
 اینت آزادگی و بار خدایی و کرم
 از خداوندی و از فضل چه دانی که چه کرد
 خادمی کورا مخدوم چنین شاید بود
 خنک آنان که خداوند چنین یافته اند
 هم ستوده بخصالست و ستوده بفعال
 چون قدح گیرد، خورشید هزاران مجلس
 تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعال
 او یقینست و جز او هر چه ببینی تو گمان
 گر خطر خواهی از درگه او دور مشو
 زین شرف یابی و چیزی نبوده ز شرف
 تا ز الماس به آذر ندمد مرزنگوش
 کامران باد بجنگ اندر با زور علی

نه همانا که چنین ساخته بود اسکندر
 وینهمه شغل ز بهر چه گرفت اندر بر؟
 حاجبی نیست چنو هیچکسی را دیگر
 ز تباری که ستوده ست به اصل و به گهر
 کار او کرد تمام و شغل او برد بسر
 نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر
 سربه عیوق بر آورد و ازو چید ثمر
 خدمت او کند امروز هر آن کو برتر
 لاجرم میر کله داد مر او را و کمر
 اینت احسانی کانرا نه کرانست و نه مر
 آن ملک زاده آزاده کهنتر پرور
 بس عجب نیست اگر مه بود از هر مهتر
 بردبار و سخی و خوب خوی و خوب سیر
 هم ستوده بنوالست و ستوده بهنر
 چون عنان گیرد، جمشید هزاران لشکر
 تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر
 او عیانست و جز او هر چه ببینی تو خبر
 ور شرف خواهی از خدمت او درمگذر
 زان خطر یابی و چیزی نبود به ز خطر
 تا ز پولاد به دی مه ندمد سیسنبر
 پادشا باد بملک اندر با عدل عمر

هر که رامهتر یست اندر سر
 در جهان خدمت امیر منست
 آسمان خواهدی که بر در او
 من نه برخیره ایدر آمده ام
 بخت من در جهان بگشت و ندید
 آمد و مر مرا اشارت کرد
 گر ترا مهتر یست اندر دل
 در گهی یافتی چنانکه کند
 تو بدین در مدام خدمت کن
 بخت من رهبری خجسته بی است
 مر مراره به در گهی برده ست
 در گه پادشاه روز افزون
 عضد دولت و مؤید دین
 آن سپهد که باد حمله او
 آن سپهد که زخم خنجر او
 پیش تیغش عدو برهنه بود
 خنجر او ز بس جگر که شکافت
 روز کین با خدنگ و نیزه او
 قلعه بی کو بچنگ او آید
 هر که از پیش او هزیمت شد
 آن هر اسد بچنگ او که بچنگ
 نیزه ای سازد او زده ره تیر
 گر بخواهد ز زخم گرز کند

گو بدرگاه میر ما بگذر
 خدمتی کان دهد بزرگی بر
 یابدی جای کهترین چاکر
 مر مرا بخت ره نمود ایدر
 هیچ درگاه ازین مبارک تر
 که بنه دل بر این مبارک در
 ورترا خواجگیست اندر سر
 مر ترا زود خواهی و مهتر
 تا رسانم ترا بخدمتگر
 کس ندارد چو بخت من رهبر
 که مثل هست با فلک همبر
 در گه خسرو ستوده سیر
 میر یوسف سپهد لشکر
 بگسلاند ز روی کوه کمر
 خف کند بر سر عدو مغفر
 ورچه دارد ز کوه قاف سپر
 گوهر او گرفت رنگ جگر
 دشمنش را چه غفلت و چه حذر
 باره او چه آهن و چه حجر
 از نهیب اندرون شود به سقر
 نهر اسد ز شیر شرزه تر
 از یک اندر نشاختن بدگر
 کوه را خرد و مرد و ز پروزبر

تیغ او ترجمان فیروزبست
 هر سلاحی که برگرفت بود
 چشم بد دورباد ازو که ازو
 همچنان چون دل برادر او
 هر کجا زان ملک سخن گویی
 بتوان دید ازو به رأی العین
 رادی آمیختهست با کف او
 من یقینم که تا جهان باشد
 اینجهان گر بدست او بودی
 چون قدح برگرفت و ساغر خواست
 از حقیری که سیم وزر بر اوست
 که دهد، جز همو، بشاعر خویش
 ای ترا بر همه مهان منت
 بر کشیدی مرا بچرخ برین
 زینت و ساز اسب من کردی
 کامهایی زدرد کردی خشک
 جاه من بردی ای امیر به ابر
 خلعت تو مرا بزرگی داد
 زن کنم تا مرا پسر باشد
 میر محمود کاسب داد مرا
 از پی خدمت شریف تو داد
 تو چنان کز مروت تو سزید

نوک پیکان او زبان ظفر
 با کفش سازگارو اندر خور
 زنده شد نام نیک و نام هنر
 شادمانست ازو روان پدر
 نکند کس حدیث رستم زر
 آنچه یابی ز روستم بخبر
 همچو با دیده بصیر بصر
 زو سخی تر نزاید از مادر
 داد بودی هزار بار دگر
 اینجهانرا بچشم او چه خطر
 ننه‌دسیم و زر بگنج اندر
 زین شاهانه و ستام بزر
 ای ترا بر همه شهان مفخر
 قدر من بر گذاشتی ز قمر
 ز آنچه شاهان از آن کنند افسر
 چشمهایی ز گریه کردی تر
 کان من کردی ای ملک به گهر
 وین بزرگی بماند تا محشر
 وین بماند زمن بدست پسر
 وز عطا کرد کام من چوشکر
 تا روم با تو ساخته بسفر
 کارهایی گرفتی اندر بر

اسب را با ستام و زین کردی
شاد باش ای کریم بی همتا
بهمه کامهای خویش برس
بندگان تو با عماری و مهد
مرا با نشاط و عیش و بطر
ای نکو منظر و نکو مخبر
وزتن و جان و از جهان برخوردار
خادمان تو با کلاه و کمر

۶۳

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار برادر سلطان محمود

این هوای خوش و این دشت دل‌رام نگر
ای بهار در گرگان ! نه بهاری، که بهشت
باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ
از تولش کرگه ما مجلس آراسته گشت
ما درین مجلس آراسته چندانکه توان
میر یوسف عضدالدوله سالار سپاه
آنکه زیباتر و درخورتر و نیکوتر ازو
صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن خوب
بیست چندانکه درین شهر نباتست و درخت
هر که از دور بدو درنگرد خیره شود
عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست
در جهان هر دو تنی را سخن از منظر اوست
کس بود کورا منظر بود و مخبر نی
بزرگی چو سپهرست و بپاکی چو هوا
سیم و زر هر دو عزیزند و حریصست امیر
خواستگراسته گرچه عزیزست و خطر مند بود
باز گنجی بدهد چون قدحی باده خورد

وین بهاری که بیاراست زمین رایکسر
کس بهاری نشنیده ست ز تو خرم تر
راغها کردی چون سنبل خوبان زخضر
مجلس آراسته و مرغ درو رامشگر
می گساریم بیاد ملک شیرشکر
روی شاهان و سرافراز بزرگان ز گهر
هیچ سالار و سپهدار نبسته ست کمر
عادتی دارد با صورت خویش اندر خور
اندر آن خلقت فضلست و در آن صورت فر
گوید این صورت و این طلعت شاهانه نگر
گر چه در گیتی چون صورت او نیست دگر
منظرش نیکو، اندر خور منظر مخبر
میر هم مخبر دارد بسزا، هم منظر
بسخاوت چو برادر، بدیانت چو پدر
به بر انداختن سیم و به بخشیدن زر
بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر
به دل خرم و روی خوش و لفظ چو شوکر

باده خوردن، زهمه خلق مرا اوراست حلال
 شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند
 او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود
 خلعتی داد مرا قیمتی از جامه خویش
 از پس خلعت شایسته بآیین صلتی
 صلتی چون سپری بود که گرخواهم ازو
 خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال
 من بتقصیر سزاوار بدی بودم و او
 فرخی زبید و واجب بود و هست سزا
 میر باتوز خوی نیک به دل گرمی کرد
 اشتر مرده کنون زنده توانی کردن
 چندگویی که مرا چند شتر گشت سقط
 هم شتر یابی ازین و هم شتر یابی ازان
 تا نباشد بدرستی چو یقین هیچ گمان
 شادمان باد و جوانبخت و جهاندار ملک
 فرخش باد سرماه و سر سال عجم

۶۴

نیز در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار

برادر سلطان محمود گوید

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار
 اگرچه باده حرامست ظن برم که مگر
 خدای، نعمت، مارا زبهر خوردن داد
 چه نعمتست به از باده باده خوارانرا
 بخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله دمید
 بهار چهر منا! خیز و جام باده بیار
 حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
 بیا و نعمت او را زما دریغ مدار
 همین بسست و گر چند نعمتش بسیار
 زلاله کوه چو دیبای لعل شده موار

که میر پره زدستی بدشت بهر شکار
 در امید بزرگان و قبله احرار
 پدیدتر ز علم در میان صف سوار
 چنویکی نبود در میان بیست هزار
 در آن حصار که او یک دو تیر برد بکار
 ز سوی دیگر تیرش برون شود ز حصار
 اگر نیابد او را ز بهر بازی یار
 مهینه شاخی افتاده از مهینه چنار
 اگر چه باشد صورتگری بدیع نگار
 زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار
 ز دیدنش نشود سیر دیده نظر
 نکو خصال و نکو مذهب و نکو کردار
 درم نیابد چندانکه بر کشد زوار
 بر امیر ندارد به زره ای مقدار
 هزار و صد بدهد کارش این بود هموار
 ز مال دادن و بخشیدن بدان کردار
 خزانه پردرم و پرسلیح و پر دینار
 ز زر و سیم خزانه تهی شود ناچار
 نکوتر از گهر نا بسوده صد خروار
 همی کنند بهر جای فضل او تکرار
 همی رسد ز دل و دست او به دستگزار
 کنند باور و بر من نباید استغفار
 کند ز خدمت او بی یسار ملک و یسار

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ
 امیر ما عضد دولت و مؤید دین
 بزرگواری کاند در میان گوهر خویش
 مبارزی که بمردی و چیره دستی ورنگ
 دو مرد زنده نماند که صلح تاند کرد
 بروی باره اگر برزند بیازی تیر
 سلاح در خور قوت هزار من کندی
 کمان او را بینی فتاده پنداری
 چنو سوار نیارد نگاشتن به قلم
 ز دور هر که مراورا بدید یکره گفت
 ز خوب طلعتی و از نکو سواری کوست
 نکولفا و نکو عادت و نکو سخنست
 درم کشست و کریمی که در خزانه او
 درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر
 اگر بیابد روزی هزار تنگ درم
 مراغم آید اگر چه مرا دل بست فراخ
 چنان ملک را باید که باشدی هر روز
 چو خرج خویش فروتر ز دخل خویش کند
 دگر که نام نکو یافته ست، و نام نکو
 شریفتر زان چیزی بود که محتشمان
 بزرگتر زان چیزی کجا بود که ازو
 هر آنچه من ز کریمی و فضل او گویم
 رسد ز خدمت او بی خطر بجاه و خطر

مرا بخدمتش امروز بهترست از دی
 هزار سال زیاد این بزرگوار ملک
 خجسته بادش نوروزو همچنان همه روز
 همیشه در براو کودکی چو لعبت چین
 مرا بدولتش امسال خوشترست از پار
 عزیز باد و عدو را ذلیل کرده و خوار
 بشاد کامی برکف گرفته جام عقار
 همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار

۶۵

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

کاشکی کردمی از عشق حذر
 ای دریغاکه من از دست شدم
 چون توان بود برین درد صبور
 عشق با من سفری گشت و بماند
 دور بودن ز چنان روی، غمیست
 پیک غزنین نرسیده ست که من
 سفر از دوست جدا کرد مرا
 من شفاعت کنم امسال ز میر
 میر یوسف پسر ناصر دین
 چون شه ایران والا به نسب
 آنکه بر درگه سلطان جهان
 همه نازیدن میر از ملک است
 همچنان در خوراز روی قیاس
 ملک او را بسزا دارد از آنک
 لاجرم میر گرفته ست مدام
 روز و شب پیش همه خلق زبان
 همه از دولت او جوید نام
 تا ثنای ملک شرق بود
 این هم از خدمت باشد که زمن
 یا کنون دارمی از دوست خبر
 نوز ناخورده تمام از دل بر
 چون توان برد چنین روز بسر
 مونس من به حضر خسته جگر
 هرچه دشوارتر و هرچه بتر
 خبری یابم از دوست مگر
 گم شود از دو جهان نام سفر
 تا مرا دست بدارد ز حضر
 لشکر آرای شه شیر شکر
 با شه ایران همتا به گهر
 جای او بیشتر از جای پسر
 زین ستوده ست بر اهل هنر
 کان ملک شمسست این میر قمر
 یادگارست ملک را ز پدر
 خدمت او چو نماز اندر بر
 بشنا گفتن او دارد تر
 همه در خدمت او دارد سر
 بشنای دگران رنج مبر
 بخرد مدح شه شرق بزر

دوستاران را زین نیست گذر
 پادشاهی و شهی را در خور
 آن نکو منظر و نیکو مخبر
 پیش او نام نگیرد ز هنر
 که جهانرا بر او نیست خطر
 نرسیده است بدو نام حذر
 جنگ را بندد هر روز کمر
 هیچ امید نماند به سپر
 بر تو بر خواند چون آب زبر
 چون سخن گوید تو نکته شمر
 تا همی سبز بود سیسنبز
 چون کبودی صفت نیلوفر
 آن پسندیده خوی خوب سیر
 دلبرانی چو بهار اندر بر
 بگذاراد و هزاران دگر

دوستان را دل از اینگونه بود
 شاد باد آن هنری میر که هست
 آن نکو سیرت و نیکو مذهب
 آنکه اندر سپه شاه کسی
 چون عطا بخشد اقرار کنی
 چون بجنگ آید گویی که مگر
 از حریمی که بجنگست مثل
 دشمنان را چو کمان خواهد میر
 همه کتب عرب و کتب عجم
 سخنانش همه یکسر نکست
 تا همی سرخ بود آذرگون
 تا بود لعلی نعت گل نار
 شادمان باد و بکام دل خویش
 نیکوانی چو نگاراندر پیش
 همچو این عید بشادی و خوشی

۶۶

در مدح امیر یوسف سپاهسالار

این همه جنگ و درشتی به چه کار
 خویشتن را و مرا رنجه مدار
 هر زمان تازه خویی پیش میار
 بس عزیزا که ازین گردد خوار
 من ببند آمده ام چندین بار
 تو حق دوستی من بگزار
 جهد آن کن که نکو داری یار

ای پسر! جنگ بنه، بوسه بیار
 جنگ یکسونه و دلشاد بزی
 هر دوروزی سخنی پیش مگیر
 دل نگارا ز جفا سیر شود
 نه من ای دوست ترا دیدم و بس
 چو من ای دوست ترا دارم دوست
 پارکی یافته ای در خور خویش

تو چو من یار نیابی بجهان
 من اگر خواهم از بخشش میر
 میر یوسف پسر ناصر دین
 آن نکو طلعت و فرخنده امیر
 آن سرافراز و گرانمایه هنر
 جنگها کرده فراوان و بجنگ
 مرد جنگست چو پیش آید جنگ
 روز جنگ و شعب از شادی جنگ
 بچنین روز بگوشش غوکوس
 همه دم جنگست اندیشه او
 نبرد حمله بهنگام نبرد
 هر مبارز که برو روی نهاد
 تیغش از کوهی دو کوه کند
 هیچ تیری نزد او برتن خصم
 تیر او گرچه سبک سنگ بود
 غیر محمود که داند کردن
 بگسلاند سرشیر از تن شیر
 لشکری را که چنو پشت بود
 در جوانمردی جایست که نیست
 هیچ شب نیست که از مجلس او
 از پس سلطان امروز جز او
 لاجرم بر در او چون ملکان
 شادمان باد و بهمت برساد

من چو تو یابم هر روز هزار
 کودگانی خرمی همچو نگار
 لشکر آرای شه شیر شکار
 آن بآیین و پسندیده سوار
 آن گرانمایه پر مایه تبار
 از بداندیش بر آورده دمار
 مرد کارست چو پیش آید کار
 بر فرورد دو رخان چون گلنار
 زارغنون خوشتر واز موسیقار
 گرچه خفته ست و گرچه بیدار
 جز بر آنسوک مبارز بسیار
 خورد بر جان گرامی زنهار
 چون خدنگش ز چناری دو چنار
 که نه از پشت برون شد سوفار
 کنگره بکند از برج حصار
 نره شیری بخدنگی اشکار
 هم بدانسان که کسی میوه زدار
 از همه خلق نباشد تیمار
 وهم را از براو جای گذار
 نبرد زایر او زر بکنار
 که دهد بخشش پانصد دینار
 چاکرانند بملک و به یسار
 آن نکو عادت نیکو کردار

از دل شاه جهان نیرومند
 لهو را با دل او باد سکون
 تا بر آیین بزرگان عجم
 همچنین مهر بشادی و طرب
 وز تن و جان بجهان بر خوردار
 بخت را بر در او باد قرار
 بزم سازد بخزان و بهار
 بگذارد صد دیگر بشمار

۶۷

در مدح سلطان مسعود ولیعهد سلطان محمود گوید

ترك مه روی من از خواب گران دارد سر
 من بچشم او را ده بار نمودم که بخسب
 شب بسر برد به می دادن و نشست و نخفت
 او به می دادن جادوست، به دل بردن چیر
 حیل سازد که می افزون دهد از نوبت خویش
 کیست آنکو ندهد دل بچنین خدمت دوست
 هر که این خدمت از آن ماه بیاموخت شود
 ملك عالم تاج عرب و فخر عجم
 آن بصدرا ندر شایسته چودر مغز خرد
 جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها
 خویشتن را بمیان سپه اندر فکند
 در دلیران بگه معرکه زانسان نگرد
 تیرش اندر سپر آسان گذرد چون ز پرند
 آنچه او با سپر کرگ به شمشیر کند
 خنجر هشت منی گرز هشتاد منی
 آفرین باد بر آن گرز که هر زخمی از آن
 پادشاهان همه بر خدمت او شیفته اند
 از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند
 ایستادن ملکانرا بدر خانه او
 دوش می داده است از اول شب تاب سحر
 او همی گفت: بهل تا برم این دور بسر
 دل من خست که نشست و نخفت آن دلبر
 چیزها داند کردن بچنین باب اندر
 ور تواند بخورد نوبت یاران دگر
 کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر
 خدمت در گه سلطان جهانرا در خور
 سید شاهان مسعود ولیعهد پدر
 وان بملك اندر بایسته چو در دیده بصر
 خشک بر جای بماند چو بر تخته صور
 نه ز انبوهیش اندیشه نه از خصم حذر
 که دلیران بگه معرکه در مرد حشر
 چون کمان خواست عدو را چه پرند و چه سپر
 نتوان کردن با شیشه نازک به تبر
 کس چنوکار نبسته است جز از رستم زر
 سر سالاری چون سر مه کند با مغفر
 چون غلامان ز پی خدمت او بسته کمر
 نیست شاهانرا جز خدمت او اندر سر
 به ز آسایش و آرامش بر تخت بر

ای خنک ما که چنو کشور ما را ملکست
 ملک ما بشکار ملکان تاخته بود
 از غم رفتن او خسته دلانرا شب و روز
 آن همی گفت خدایا تو بدین ملک رسان
 این همی گفت خدایا دل من شادان کن
 حشم و لشکر، بیدل شده بودند همه
 شکر ایزد را کان انده و آن غم بگذشت
 چشم ما ز اشک بیاسود و بیکره بنشست
 خسرو از راه دراز آمد با همت و کام
 تخت شاهی را شاه آمد زیننده تخت
 قلعه ها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه
 بیشه ها یکسره پرداخته از شیرو ز ببر
 سهمش افکنده به روم اندر فریاد و خروش
 عالمی ز آمدنش روی به اقبال نهاد
 مرغزاری که بیکچند تهی بود ز شیر
 شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند
 آنکه زین پیش درین ملک طمع کرده می
 رونق دولت باز آمد و پیرایه ملک
 گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد
 نه همی بیهده دارند مراورا همه دوست
 مهر و کینش دوگره را سبب مزد بریست
 دوستی او ز سپاه و ز حشم نادره ایست
 وز رعیت نه عجب، نیز کزین دورینند
 ای خداوند خداوندان شاه ملکان
 گرچه بازوی هنر داری و دست و دل کار

ای خنک ما که چنو خاست ملک زین کشور
 ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر
 آستین بود ز خون مژه همچون فرغر
 آن ملک را که فزون از ملکان دارد فر
 به ملک زاده ایران ملک شیرشکر
 از غم و انده دیر آمدن او ز سفر
 کار چون چنگ شد و انده چون کوه چوذر
 آتشی کز تف او گشت جگر خاکستر
 ملک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر
 مملکت را ملکی آمد زیب افسر
 جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
 قلعه ها یکسره پرداخته از گنج و گهر
 هیبتش دود بر آورده ز روس و ز خزر
 که همی خواست شدن بادوسه تن زیر وزبر
 شیر بیگانه درو کرده می خواست گذر
 همه را هیبت او خشک فرو بست ز فر
 تا نه دیر آمد با طاعت و فرمان ایدر
 پیش ازین کار چنان دیدی، اکنون بنگر
 عدل و انصاف ملک مسعود از عدل عمر
 نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر
 این شود زین بهشت، آن شود از آن به سقر
 وز رعیت که خراجش بدهد نادره تر
 مرغوماهی چه ببحراندر و چه اندر بر
 ای ستوده به خصمال و به فعال و به سیر
 ورچه در جنگ بدین هر سه نشانی و سمر

دولت تو نکند دست ترا خسته بجنگ
هر سپاهی که کند جنگ ، ترا باشد فتح
در جهان از شکه عدل تو بنشیند شور
ملکان همه عالم بدر خانه تو
قیصر رومی پیش تو در آید بسلام
شاه ترکستان بر درگه فرخنده تو
هر چه اندیشه کنی آن بمراد تو شود
ایزد این دولت فرخنده و پاینده کناد
بکند کار تو زان به که کند صد لشکر
هر امیری که برد رنج ، ترا باشد بر
وز جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر
جمع گردند چنان چون بهدر اسکندر
قلعه رومیه را پیش تو بگشاید در
گاه خود خسبد چون نوبتیان ، گاه پسر
تو بدین طالع زادستی بس رنج میر
بر تو ای نیک دل نیک خوی نیک سیر

۶۷

نیز در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

مرا این عاشقی خوش بود هموار
کنون خوشتر، که ناگهان بر آورد
کنون خوشتر، که با او بوده ام دی
کنون خوشتر، که با وی خفته ام دوش
کنون خوشتر، که با وی کرده ام خوش
شب دوشین ، شبی بوده ست بس خوش
نگار خویش را در بر گرفتم
دو زلفش را بمالیدم بدو دست
گهی شب روز کردم زان دو عارض
بدین شادی درستم دوش و امروز
فراوان خوشترم امروز از دی
وزین خوشتر بود هر روز و هر سال
ملک مسعود محمود آنکه ایام
خداوندی که چون زو یاد کردی
کنون خوشتر، که در خور یافتم یار
مه دو هفته من سر ز کهسار
که بودم بی رخس افکار بسیار
که بودم در غمش بسیار بیدار
که دیدم در غمش بسیار آزار
بجان بودم من آن شب را خریدار
خزینۀ بوسه او کردم آوار
سرای از بوی او شد طبل عطار
گهی گل توده کردم زان دور خسار
در این اندیشه بودم پار و پیرار
فراوان بهترم امسال از پار
بفر دولت شاه جهاندار
بدو محمود و مسعود دست هموار
زمین و آسمان آید بگفتار

یگی گوید: ز شاهی نام بردی
 عطای او از آن بگذشت کانرا
 جز او از خسروان هرگز که داده است
 اگر چه می همی خورده است بوده است
 چنین باید جهاندار و خداوند
 ز شاهان گوی برده وقت بخشش
 ز گلنار عدو کرده گل زرد
 بلندی یافته زو نام شاهی
 که اندر جنگ باشمشیر همدست
 ز بیم تیغ او شیران جنگی
 کسی کز پیش او گیرد هزیمت
 امیری یافت گیتی درخور خویش
 بدست از دامن او اندر آویز
 ترا ایزد بدست شاهی افکند
 خداوندی که بی نیروی لشکر
 پدر بگذاشت او را بر درری
 سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد
 نه از خواری چنان بگذاشت او را
 ولیکن خواست تا شاهان بدانند
 همی دانست کو بی ساز و لشکر
 چنان بوده است کاندیشید سلطان
 ز بسیار اندکی او را نموده است
 بقاباد آن ملک را کز بد خویش
 کسی کورا نگی خواهست بر تخت

که رادی را بدو بفزوده بازار
 توان سختن به شاهین و به قنطار
 به بکره پنج اشتروار دینار
 به آن گه کان عطا داده است هشیار
 پسندیده به گفتار و به کردار
 ز شیران دست برده گاه پیکار
 ز روز دشمنان کرده شب تار
 قوی گشته بدو امید احرار
 که اندر بیشه ها با شیر درکار
 بسوراخ اندرون رفته چو گفتار
 نترسد گر شود در سله با مار
 کنون گو جهدکن او را نگهدار
 حدیث دیگران از دست بگذار
 که او را بودی از شاهان سزاوار
 جهان بگشاد و صافی کرد هموار
 بروی لشکر غدار و مکار
 غرضها بود سلطانرا در این کار
 ندارد کس چنو فرزند را خوار
 که او بی کس هنر آرد پدیدار
 برآید با همه گیتی به پیکار
 پهرس از لشکر و اسپاهسالار
 دلیلت اندکی او را ز بسیار
 نباید هیچ کردستی ستغفار
 کسی کورا ندارد دوست بر بار

بدین عید مبارک شادمان باد بداندیشان او غمناک و غمخوار

۶۹

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

بدین خرمی جهان ، بدین تازگی بهار
 یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست
 زمین از سرشک ابر ، هوا از نسیم گل
 یکی چون پرند سبز ، یکی چون عبیر خوش
 تدر و عقیق روی ، کلنگ سپید رخ
 یکی خفته بر پرند ، یکی خفته بر حریر
 ز بلبل سرود خوش ، ز صلصل نوای نغز
 یکی بر کنار گل ، یکی در میان بید
 هوا خرم از نسیم ، زمین خرم از لباس
 یکی مشک در دهان ، یکی حله بر کتف
 زمانه شده مطیع ، سپهر ایستاده راست
 یکی را بدو نیاز ، یکی را بدو شرف
 ازان عادت شریف ، ازان دست گنج بخش
 یکی خرم و بکام ، یکی شاد و کامران
 مصافش بروز رزم ، سپاهش بروز عرض
 یکی کوه پر پلنگ ، یکی بیشه پر هزبر
 امیران کامران ، دلیران کامجوی
 یکی پیش او پای ، یکی در جهان جهان
 کمند بلند او ، سنان دراز او
 یکی پشت نصر تست ، یکی بازوی ظفر
 به ماهی چهار میر ، به ماهی چهار شاه

بدین روشنی شراب ، بدین نیکویی نگار
 یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار
 درخت از جمال برگ ، سرکه ز لاله زار
 یکی چون عروس خوب ، یکی چون رخان یار
 گوزن سیاه چشم ، پلنگ ستیزه کار
 یکی رسته از نهفت ، یکی بسته از حصار
 زساری حدیث خوب ، ز قمری خروش زار
 یکی زیر شاخ سرو ، یکی بر سر چنار
 جهان خرم از جمال ، ملک خرم از شکار
 یکی آرزو بدست ، یکی دوست در کنار
 رعیت نشسته شاد ، جهان خوش به شهر یار
 یکی را بدو امید ، یکی را بدو فخار
 ازان رای تیزبین ، ازان گرز گاو سار
 یکی مهنر و عزیز ، یکی خسته و فکار
 بساطش بروز بزم ، سرایش بروز بار
 یکی چرخ پر نجوم ، یکی باغ پر نگار
 هزبران تیز چنگ ، سواران کامگار
 یکی چون شکل نرم ، یکی چون پیاده خوار
 سبک سنگ تیر او ، گران گرز هر چهار
 یکی نایب قضا ، یکی قهر کم دگار
 به ماهی چهار شهر ، بکنند از بن و ریاب

یکی را بدشت گنج ، یکی را به رودبار
سه دیگر طغان تگین ، قدر خان بادسار
یکی درفتد به چاه ، یکی برشود به دار
یکی طرفه بریمین ، یکی طرفه بر یسار
یکی چون مه درست ، یکی چون گل بیار
جهان را بدوسکون ، بدو ملک راقرار
یکی باد بی زوال ، یکی باد بی کنار
نکوخواه او زیسر ، نصیح‌تگر از یسار
یکی باد شاد کام ، یکی باد شادخوار
بساط از لب ملوک ، در خانه از سوار
یکی گشته پر نگار ، یکی گشته استوار

یکی را بکوه سر ، یکی را بکوه شیر
ازین بس علی تگین ، دگر ارسلان تگین
یکی گم شود بخاک ، یکی گم شود بگور
ملک باده‌ای بدست ، سماعی نهاده پیش
یکی چون عقیق سرخ ، یکی چون حدیث دوست
بهارش خجسته باد ، دلش آرمیده باد
یکی را مباد عزل ، یکی را مباد غم
بداندیش او بیجان ، بدی خواه او بتن
یکی مستمند باد ، یکی باد دردناک
سرایش ز روی خوب ، ولایت ز عدل و داد
یکی گشته چون بهار ، یکی گشته چون بهشت

۷۰

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

گهی همچو چوگان شود ، گاه چنبر
گهی ماه را درع پوشد ز عنبر
گهی پیکری گردد از مشک اذفر
که دیده‌ست بر لاله از مشک پیکر
ازیرا که عنبر بجوشد بر آذر
فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون گل نا فرو کرده از بر
برخسار و بالای زیبا و در خور
صنوبر بلند و ستاره منور
که‌ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
بقد و برخ با ستاره برابر

ز بس پیچ و چین تاب و خم زلف دلبر
گهی لاله را سایه سازد ز سنبل
گهی صورتی گردد از عود هندی
که دیده‌ست بر سوسن از عود صورت
برخ برهمی جوشد آن زلف و نشگفت
فری آن فریبنده زلفین مشکین
یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل
به ماه و صنوبر همی خواندم اورا
همی گشت زان فخر و زان شادمانی
برمزاین مرا گفت آن شکرین لب
مرا با صنوبر همانند کردی

چه ماند برخسار خوبم ستاره
 ستاره کجا دارد از سنبل آذین
 مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی
 بگفت این وبگذشت و اندر گذشتن
 ستاره چو من گل فشانده ست بر رخ؟
 من از گفته خویشتن خیره گشتم
 پری خواندم اورا و زانروی خواندم
 دگر باره بامن بجنگ اندر آمد
 مرا با پری راست کردی بخوبی
 پری کی بود رود ساز و غزلخوان
 پری هر زمان پیش تو بر نخواند
 ملک بوسعید آفتاب سعادت
 ملک زاده مسعود محمود غازی
 به نیزه گذارنده کوه آهن
 همه اختران رای او را متابع
 کریمی به اخلاقش اندر مرکب
 دلش مرخرد را سپهری مهیا
 ایا مرترا کرده از بهر شاهی
 بتو زنده و تازه شد تا قیامت
 چه تو وجه حیدر بزور و بنیرو
 زگهواره چون پای بیرون نهادی
 تو از کودکی جنگ کردن گرفتی
 همه مردی آموختی و شجاعت
 هم از کودکی با پدر پیشه کردی
 چه ماند بقدر بلندم صنوبر
 صنوبر کجا دارد از لاله افسر
 بچیزی صفت کن که از من نکوتر
 همی گفت نرمک بزیر لب اندر
 صنوبر چو من مه نهاده ست بر سر؟
 طلب کردم از بهر او نام دیگر
 که روی پری داشت آن پرنیان بر
 که بس خوارداری مرا ای ستمگر
 پری مرا پیشکارست و چاکر
 کمند افکن و اسب تاز و کمان ور
 ز دیوان تو مدح شاه مظفر
 جهاندار و دین پرور و دادگستر
 که بختش جوان باد و یزدانش یاور
 به حمله رباینده باد صرصر
 همه خسروان حکم او را مسخر
 بزرگی بدرگاه او در مجاور
 کفش مر سخارا جهانی مصور
 خدای از همه تاجداران مخیر
 نکو رسم و آیین بوبکر و عمر
 چه شمشیر تو وجه شمشیر حیدر
 کمان برگرفتی و زوبین و خنجر
 ز دست و بر و بازوی پیل پیکر
 جهان گشتن و تاختن چون سکندر
 بجنگ معادی ز کشور بکشور

بجای قبا درع بستی و جوشن
 بهر جنگ اندر نخستین تو کردی
 سانیخ همدی که تو لعل کردی
 ز تیری ببالا فزون تر نبودی
 زهی با خطر پادشاهی موفق
 چو روشن ستاره همی ره سپارد
 تو خورشیدی از بهر تو برگردون
 سلاح یلی باز کردی و بستی
 مخوان قصه رستم زاولی را
 از این بیش بوده ست زاولستانرا
 ولیکن کنون عار دارد ز رستم
 ز جایی که چون تو ملک مردخیزد
 جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی
 ادب نیست کان مر ترا نیست جمله
 بروزی که تو گوی بازی بشادی
 زمینان بچوگان همی بر فرستی
 شد اندر فلک تنگ جای ستاره
 ترا شیر خواندم همی تا بکشتی
 کنون خسرو شیر کش خوانمت من
 هر آن کینه خواهی که پیش تو آمد
 تو ای شاه اینجا و سهم سنانت
 عدو را بتیغ آتشی و ولی را
 مگر کیمیا خدمت تست شاها
 تو آن پادشاهی که بر درگه تو
 بجای کله خود جستی و مغفر
 زمین راز خون معادی معصفر
 به هندوستان اندر از خون کافر
 که تیرت همی خورد خون غضنفر
 زهی پرهیز شهریاری مشهر
 سنان تو اندر سپهر مدور
 گران که گذارد ز بالای محور
 به سام یل و زال زر دوک و چادر
 ازین پس دگر، کان حدیث است منکر
 به سام یل و رستم زال مفخر
 که دارد چو تو شهریاری دلاور
 کس آنجا سخن گوید از رستم زر؟
 بجود و بعلم و بفضل و بگوهر
 هنر نیست کان مر ترا نیست یکسر
 فلک راز گوی اختران نیست بيمر
 بگردون گوی آخته همچو اختر
 ز بس گوی کانداختی بر دو پیکر
 بیک زخم شیری به ولوالح اندر
 که این نام بر تو نباشد مزور
 سیه کرد بر سوک او جامه مادر
 ز دشمن همی جان ستاند به خاور
 بدست و سخن آب حیوان و کوثر
 کزو مرد درویش گردد توانگر
 ملوک جهان پیشکارند و چاکر

به چین شاه چین از پی خطبه تو
 به روم از پی خدمت تست شاها
 زروزی که تو کف خود برگشادی
 همی تا بر آید فروزنده هر شب ،
 چوسیمین زنخدان معشوق ، زهره
 همی تا کند شاعر اندر ستایش
 ملك باش و آباد کن مملکت را
 همیشه بدیدار تو شاد سلطان
 همایونت باد ای امیر همایون

۲۱

نیز در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

ماه دو هفته من برد مه روزه بسر
 مردمان دوش خیر یافته بودند ز عید
 او مگر تهنیت عیده می خواست بدین
 من ازین شادی برجستم و دوچنگ زدم
 بر زبان داشت زمه آن مه دو هفته سخن
 بوسه يك مهه گرد آمده بودم بر دوست
 نیم دیگر بتفاریق همی خواهم خواست
 چه حدیست ، من این بوسه شماری بنهم
 عاشقان بوسه شمرده به مه روزه دهند
 در مه شوال این تنگی و تاریکی نیست
 خطر روزه بزرگست و مه روزه شریف
 لیکن این ماه که پیش آمد ماهیست که او
 ای رفیقان سخنی راست بگویم شنوید
 گر نه ماه طربست این زچه غرید همی

بامداد آمد و از عید مرا داد خیر
 که گمان برد که من غافلم از عید مگر
 هیچ شك نیست همین خواست بدین آن دلبر
 اندر آن زلف که بامشک زند بویش بر
 از لب اولب من یافت بخروار شکر
 نیمه ای داد و همی خواهم يك نیم دیگر
 تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر
 بشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر
 زانکه وقتش زگه شام بود تا بسحر
 تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
 از مه روزه گشادهست به خلد اندر در
 با طرب گردد و بارامش و بارامشگر
 طبع من باری با شوال آمیخته تر
 دوش هر پاسی کوس ملك شیر شکر

خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین
آنکه تادست به تیر و بکمان برد ببرد
زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملک
گر ملک تیر و کمان درخور بازو کندی
از برو بازوی او چشم همی خیره شود
جنگ جو هست ولیکن به جهان نیست کسی
او همی گوید من تیغ زخم رنج کشم
ایزد از عرش همی گوید تو رنج مکش
آنچه میران مبارز نگرفتند بگیر
مهر از آنکس که به مهر تو گرو نیست ببر
بتن آسانی بر بالش دولت بنشین
بندگان دادم اندر خور تو کار ترا
کار درگردن ایشان کن تا من بکنم
همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی
هیچ لشکر نفرستاد براهی که ز راه
اندر این مدت یکسال در اقصای جهان
از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه
هر زمان مژده بر آید که فلان بنده او
موکب و خیل فلان میر پرا کند ز هم
مژده آن مژده بود کز بس این خواهد خواست
بندگانند ملک را که چنین کار کنند
کار فرمای همی داند فرمودن کار
حشمت و سایه اولشکر او را مدد دست
لشکری را که بود سایه مسعود مدد

شاه مسعود مبارک پی مسعود اختر
آب سام یل و قدر و خطر رستم زر
آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر
بر سر که بردی ترکش او ترکش گر
چشم بد دور کند ایزد از آن بازو و بر
که بجنگش بتواند بست امروز کمر
تا بزرگی بهنر گیرم و کیتی بهنر
کاینجهان جمله ترا دادم، بنشین و بخور
آنچه شاهان مظفر نخریدند بخر
دولت از خانه آنکس که ترانیت ببر
چه کنی تاختن و تافتن رنج سفر
که بکام تو از ایشان همه خیر آید و شر
نارسانیده بیک بنده تو هیچ ضرر
باسپاهی که مر آنرا نه قیاسست و نه مر
بر او باز نیامد خیر فتح و ظفر
همچو دریای دمان کرد بگیتی لشکر
چون ره مورچگانست همه راهگذر
بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر
آلت و ساز فلان شاه، فرستاد ایدر
باش تا مغز سر جمله کند زیر و زبر
بادل و دولت او کار چنین را چه خطر
لاجرم کارگر از کار همی یابد بر
که نبرد ز پی لشکر او تا محشر
پیش ایشان ز هوا مرغ فرو ریزد پر

دایم این حشمت و این سایه همی باد بجای
ای بمردی و کف راد و مروت چو علی
از خداوند نظر چشم همیداشت جهان
چون خداوند جهاننداری و شاهی بتوداد
نهیت باد جهان را بجهاننداری تو
تاجهانست جهاندار تو بادی و مباد
سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد
روز عید رمضانست و سر سال نوشت

و ندر این خانه همی بادا این دولت و فر
وی به انصاف و دل پاک و عدالت چو عمر
بجهاننداری نیکو نیت و خوب سیر
گفت من یافتم اینک ز خداوند نظر
برخور ای شه بمراد دل و از او برخوردار
در جهاننداری و در دولت تو هیچ غیر
عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر
هر دو فرخنده کناد ای ملک ایزد بتوبر

۷۳

در ستایش سلطان مسعود غزنوی گوید

بدین خرمی و خوشی روزگار
چنان گشت گیتی که ماخواستیم
خداوندگار جهان فرخست
بدیدار او راه بست و هری
بخندد همی بر کرا نهی راه
بدیدار شاه جهان بو سعید
اگر چه نکوهیده باشد حسد
حسد بر، بر آنکس که او را بود
بزرگان حسودان آن کهترند
شه روم خواهد که او همچو من
هزار آفرین باد هر ساعتی
همه کار او درخور خوی اوست
همه شاه گیرد بروز نبرد
بجایی که از شیر یابد خبر
نه یک جایگه دیدم او را چنین

بدین خوبی و فرخی شهریار
خدایا تو چشم بدان دوردار
که فرخنده بادش همه روزگار
بهشت برین گشت و باغ بهار
بفصل زمستان گل کامکار
عجب نیست گر گل بخندد زخار
وزو بر دل و جان بود رنج و بار
بنزدیک او بار، هنگام بار
که با او سخن گفت خسرو دوبار
نهد پیش او بربطی در کنار
بر آن عادت و خوی آزاده وار
ملک را همیشه چنین باد کار
همه شیر گیرد بروز شکار
زشادی نگیرد دل او قرار
چنین دیدم او را بجایی هزار

به نو بین که اکنون به غزنین چه کرد
 ز پهلوی ره شیری آمد پدید
 بیالا و پهنای جو پیلی بلند
 دل لشکر از بیم او خون گرفت
 خداوند سلطان روی زمین
 فرود آمد از پشت پیل و نشست
 سر شیر وحشی بیک زخم کرد
 بیاورد برزنده پیل و چوکوه
 زهی خسروی کز همه خسروان
 تو آن بختیاری که اندر جهان
 همیشه چنین بخت یار تو باد
 وثاق تو از نیکوان چون بهشت
 کنار تو از روی معشوق خوش
 سر تو زشادی همه ساله بر
 در این بزمگه بر تو فرخ کناد

۷۳

در مدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی

یکروز مانده باز ماه بزرگوار
 آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش
 و رزانکه یاد از ونکنی تنگدل شود
 گو پار نیز هم به مه روزه آمدی
 چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد
 آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش
 شمس الکفاة صاحب سید وزیر شاه
 آن خواجه ای که چشم همه خواجهکان به اوست
 دولت ز جمله خدمت خاندان اوست
 آیین مهرگان نتوان کرد خواستار
 باماه روزه کی بود این هر دو سازگار
 پیغام من بدو بر و پیغام او بیار
 سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود پار؟
 از روزه چون حذر نکنی ای سپید کار!
 در چشم شاه خواری و در چشم خواجه خوار
 بو القاسم احمد حسن آن حرقه گزار
 بوسیده هر یکی ز می او را هزار بار
 دیرینه خدمتست مر او را درین دیار

نه دولتست این که بنوی بدورسید
 بر کاخهای او اثر دولت قدیم
 دیوان شاعران مقدم برین گواست
 اندر تبار خواجه وجدان او مدیح
 شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود
 گرچه بمدح او کند از آسمان حدیث
 از بسکه راست یابد نیکوتر از دروغ
 آری بمهره های سقط ننگرد کسی
 فخرست شاعران عجم را بمدح او
 اندر عرب مناقب ومدحش ز بهر نام
 ای یادگار مانده جهانرا و ملک را
 شاید که نیست نعمت و جاه ترا کران
 این هر چهار یافته ایم و فزون از این،
 ناخواسته بجای همه کس همی کنی
 زرتو ز ایران تو آسان که میبرند
 اندر ترا زوی صلت او هزار دان
 باغ شکفته ای، چو در آبی بزمگاه
 دل باز خندد از طرب تو بروز رزم
 از شاه بختیار تر امروز شاه نیست
 بر بالش وزارت او چون تویی نشست
 گفتند مردمان که نیابند مردمان
 از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو
 چندین هزار نامه کزو یادگار ماند
 بر درگه خلیفه دبیران همی کنند

نه خدمتست اینکه بنوی شد اختیار
 پیداترست از آتش بر تیغ کوهسار
 دیوان شاعران ثنا گوی رو بیار
 مشت پرا که شعر پر اکنده در بهار
 بر طبع چیره باشد و بر شعر کامگار
 باشد مر آن حدیث بر هر کس استوار
 در مدح او دروغ نبرده ست کس بکار
 کورا بتوده پیش بود در شاهوار
 بهرست شاعران عرب را ازین فخار
 کم زان نگفته اند که اینجاد را این دیار
 از گوهر شریف و تبار بزرگوار
 زیرا که نیست همت و فضل ترا کنار
 افزون ازین چه چیزست، اقبال شهریار
 آن نیکویی که کرد بجای تو کردگار
 گویی نهاده اند بر تو بزینهار
 همچون یکی و کم ز یکی نیز در شمار
 شیر دمنده ای، چو در آبی بکارزار
 چشم آب گیرد از فزع تو بروز بار
 کواز همه جهان چو تویی کرد اختیار
 بختش نگر که راه نمود اینت بختیار
 در هیچ فصل صاحب ری را نظیر و یار
 روزی بدرگه تو بیاید چنو هزار
 وان کارهای طرفه کزو ماند یادگار
 تویع نامه های تو بردیده ها نگار

جاوید باش و پشت قوی باش و تند دست
 روز تو نیک و سال تو نیک و مه تو نیک
 فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو
 من بنده را که خدمت من بیست ساله است
 تو شادخوار و ماریان از تو شادخوار
 تو تند رست و هر که نخواد چنین فکر
 این مهرگان فرخ و این روز و روزگار
 از فر خدمت تو پدید آمده یسار

۷۴

نیز در مدح شمس الکفاة ابو القاسم احمد بن حسن میمندی وزیر گوید
 تا خم می را بگشاد مه دوشین سر
 بمه روزه مرا توبه اگر در خور بود
 چون مه روزه فراز آید من خود چکنم
 شب عید آمد و می خواهم بر بام جهنم
 تا خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم
 چون فرود آیم، بنشینم و برگیرم چنگ
 روز دیگر همه کس می خورد و شاد زید
 مطربانم همه همسایه (۹) و هم در گه خواب
 صاحب سید ابو القاسم خورشید کفاة
 دولت سلطان باغیست بهارش همه نور
 باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد
 خنک آن باغ که در سایه آن ابر بود
 دولت شاه جهان را بجهان معجزه هاست
 رای و تدبیر صوابش بفلک خواهد برد
 هر کجا رای چنان باشد و تدبیر چنان
 شاه را گوتو بشادی و طرب دل نه و بس
 ملک راعونی و اندیشه و بر تافته ایست (۹)
 زهد من نیست شد و توبه من زیر و بر
 روزه بگذشت و کنون نیست مرا آن در خور
 نبرم دست به می تا نرود روزه بسر
 گویم: از نو شدن ماه چه دارید خبر؟
 رخ کنم سرخ و فرود آیم باناز و بطر
 همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر
 کیست آنکس که مرا یارد گفتن که مخور
 شعرها دارند از گفته دستور از بر
 آن امام همه احرار به فضل و به هنر
 رای او ابری کان باغ همی دارد تر
 تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر
 گلبن او نه عجب گر به تموز آرد بر
 اولین معجزه خواجه بدیوان اندر
 گوشه تاجش و امروز پدیدست اثر
 نه عجب باشد گرسنگ سیه گردد زر
 وز پی ساختن مملکت اندیشه میر
 که تف هیبت از خاره کند خاکستر

اندر آن بیشه که يك چا کر او کرد گذر
 ملکانرا نه قرارست و نه خوابست و نه خور
 بدهد ملک بیک نامه او بی لشکر
 سبب او بود و بفرخ پی او یافت ظفر
 چون نصیحت بپرید آمد در کار غیر
 در میان شور همی کرد سبب جستن شر
 کور کرده گرهی را و گروهی را کر
 لاجرم شیر بچه کرد بسرگین اندر
 او برون آمد از آن ننگ چو از ابرقمر
 و آنکه زنده است همی غلطد در خون جگر
 بر دل ما ز طرب باز کند چونین در
 صد هزاران دل خسته ز در کالنجر
 تا بدو صدر وزارت را بفزاید فر
 در جهان عدل پدید آید و انصاف و نظر
 کرد می دایم از آنکس که جز این بود حذر
 پیرگشتم تو بدین موی سیاهم منگر
 تا بی اندوه پایان برم این عمر مگر
 هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر
 دولت و بخت معین باد و سپهرت یاور
 بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر
 هر دو را ایزد فرخنده کنادا بتو بر

نگذرد شیر دژ آگاه بصد عمر از بیم
 تا بدیوان وزارت بنشست از فزعش
 از شهان و ملکان هر که قوی تر به سپاه
 او همانست که محمود جهانرا بگشود
 تا نصیحت گر او بود بر او بود پدید
 او نصیحت نبرید اما بد گوی لعین
 دایگان دست و زبان یافته بودند و شکم
 دمنه از بهر شکم عاقبت شیر نجست
 بد بد گویان بد گویانرا کرد نگون
 آنکه مرده است همی سوزد در آتش تیز
 شکر یزدان جهانرا که چنین داند کرد
 باز گرداند با خواجه بشادی و نشاط
 در دل بار خدای همه شاهان فکند
 رسم و آیین تبه گشته بدو گردد راست
 ای بتو تازه کریمی و بتو تازه سخا
 در سرای پسران تو و در خدمت تو
 وقت آنست که بنشینم در کوشک کی
 شملکی سازم بردست که از موقف آن
 بنده را مایگی ده که همه عمر ترا
 روزگار تو بکام تو و در خدمت تو
 روز عید رمضانست و سر سال نو است

۷۵

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی و وزارت یافتن او بعد از عزل ۶ ساله

آن خویله کرده است که ورزید همی پار
 من زین دل بیچاره خجل گشتم صدبار

ای ترک همی باز شود دل بسر کار
 صد بار فزون گفت که تا کی خورم این غم

باریست گران بردل از اندیشه آن لب
 شش سال دمام غم و تیمار تو خورده ست
 پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن
 از بوس و کنار تو اگر زشتی آید
 هم بشکنند این توبه از ینگونه که دیدم
 امید چنانست به ایزد که ببخشد
 خاصه گنه من که پس از طاعت ایزد
 دستور ملك صاحب ابوالقاسم احمد
 فرخنده ترین دولت و فرخنده ترین ملك
 تا سایه او دور شد از دولت محمود
 بی سایه و بی حشمت او ملك جهان بود
 لشکر بخروش آمده و ملك بجنیش
 بی آنکه در آید بخزانه درمی سیم
 مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز
 اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر
 هر چند که ویرانست امروز خراسان
 سال دگر از دولت و از نعمت خواجه
 رای و نظر خواجه چو باران و بهارست
 عدل آمد و امن آمد و رستند رعیت
 دندان همه کنده شد و چنگ همه سست
 شش سال بکام دل و آسانی خوردند
 بسیار بخوردند و نبردند گمانی
 آمد که بیماری و لاغر شدن از نو
 گویی همه زین پیش بخواب اندر بودند

چون آید اگر بفکند آن لب زدل این بار
 وقتست که او را برهانیم ز تیمار
 وین بار گران از دل غم کوفته بردار
 هم پیش تو نیکو کنم او را به ستغفار
 باری تو شکن تاب تو نیکو شود این کار
 ایرد به ستغفار گناهان گنهکار
 در خدمت دستور ملك بودم هموار
 آن حمد و ثنا را به دل و دیده خریدار
 وین هر دو نشان آمده در هر دو پدیدار
 دیدی که جهان بر چه نمط بود چه کردار
 چون خانه که ریزان شود او را در و دیوار
 وز روی دگر گشته خزانه همه آوار
 اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
 دشمن به فضول آمد و بدگوی به گفتار
 تا چون شود این ملك فرو ریخته از بار
 هر چند نمانده ست درو مردم بسیار
 چون باغ پر از گل شود اندر مه آزار
 این هر دو چو پیوست بخندد گل گلزار
 از پنجه گرگان رباینده غدار
 گشتند چو گفتار کنون از پی مردار
 باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار
 کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
 آنرا که بلرزاند چون برگ سپیدار
 زان خواب گران گشتند ایدون همه بیدار

وایدون شده زان مستی غفلت همه هشیار
 رستی زغم و زاری و ایمن شدی از عاز
 ایزد برسانید سزا را بسزاوار
 نو کردن عهد کهن و رامش احرار
 و آسان جهان بردل بدخواهش دشوار

هوش از سرشان برده همی مستی غفلت
 ای صدر وزارت ، بتو باز آمد صاحب
 تو درخور او بودی و او درخور تو بود
 فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو
 دشوار جهان گشته برو یکسر آسان

۷۶

در مدح وزیر زاده جلیل ابو الفتح عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی گوید
 بیاغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
 بروزگار خزان و بروزگار بهار
 بدین دو گشته ز خوبی چو صد هزار نگار
 کشیده نرگس برگرد او قطار قطار
 دگر چو چشم بت من زمی گرفته خممار
 بجام و سانگنی خورده بود می بسیار
 ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار
 بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
 غم دو چشمش بر چشم های من بگمار
 یگوشم آمد بانگ و خروش و ناله زار
 که کاشکی دل تو یافتی بما دو قرار
 بلند بود و ازو ما بلند تر صد بار
 بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بکار
 پیش بهر ثنا گفتن شه ابرار ،
 بزرگ همت ابو الفتح سرفراز تبار
 بدو گرفت یمین و ازو گرفت یسار
 بمصقله بتوان برد ز آینه زنگار
 چنانکه ز ابجد اصل حروف و اصل شمار
 چو بر سپهر هماره ستاره سیار

برفت یار من و من نژند و شیفته وار
 بدان مقام که با من به می نشست همی
 بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ
 شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه
 یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم
 دو سرو دیدم کو زیر هر دو ان با من
 خروش و ناله بمن درفتاد و رنگین گشت
 بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری
 چه گفت نرگس؟ گفت: ای ز چشم دلبر دور
 ز بسکه زاری کردم ز سرو های بلند
 مرا به درد دل آن سرو ها همی گفتند
 که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم
 جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی
 درین مناظره بودم که باز خواند مرا
 وزیر زاده سلطان و بر کشیده او
 جلیل عبدالرزاق احمد آنکه فضل و هنر
 به یاد کردش بتوان زدود از دل غم
 ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم
 همیشه سیر کند نام نیک او بجهان

چو گل چدند ز گلبن همی چه ماند؟ خار
 اگر چه هست فراز آوریدنش دشوار
 نهاد طبع چهارست و آن خواه چه چهار
 شرف ز کبر زیاده، هنر فزون ز شمار
 ایا بهشت کجا مجلس تو باشد، خوار
 ز دشمنان تو مویی جدا نباشد عار
 به یاد کردن نام تو به شود بیمار
 اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار
 بگونه قلم تو شدست زار و نزار
 هر آنکسی که ترا روز رزم دید سوار
 که نگذرد بگه تاختن ازو طیار
 تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار
 اگر ز ابر جهد برق بس شکفت مدار
 پلنگ کوه پناهست و شیر بیشه حصار
 که ناپسند بود نزد مردم هشیار
 پلنگ ازو به نهیبست و شیر ازو به فرار
 ایا ز ناموران همچو حیدر کرار
 حقست مرسته را بر تو، حق آن بگزار
 چنانکه بر زبر ماست گنبد دوار
 ز بهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار

جهان همه چو یکی گلبنست و او چو گل
 بوقت خواستن آسان دهد به زایر زر
 سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد
 سخا ز طاعت بیش و ز خشم حلم افزون
 ایا سپهر کجا همت تو باشد، پست
 ز چاکران تو گامی جدا نگردد فخر
 ز خاکپای تو روشن شود دو چشم ضریر
 بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود
 ز هیبت قلم تو عدو بهفت اقلیم
 سپهبدان سپه را پیادگان خواند
 چه مرکبست بزیر تو آن مبارک خنگ
 چو روز باد، روان، پاره‌یی ز ابر سپید
 چو ابر باشد و از نعل او جهان پر برق
 نهنگ دریا خانه‌ست و دیودشت وطن
 نهنگ و دیو و پلنگش مخوان و شیرمخوان
 نهنگ ازو به خروشت و دیو ازو به فغان
 ایا ز کینه و ران همچو رستم دستان
 شب سده‌ست یکی آتش بلند افروز
 همیشه تا که بود زیر ما زمین گردان
 دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم

۷۷

در تهنیت عید فطر

و مدح خواجه جلیل عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی گوید
 حدیث نوشدن مه شنیده‌ای به‌خبر
 بکاخ در شو و ماه و ستاره باز نگر
 مر از نوشدن مه غرض مبارکی است
 چو ماه بینی بشتاب و روزگار میر
 بدان شتاب که من خواهم ارندانی تاخت
 میان تاختن آوازه ده که با ده بخور

نصیب روزه نگه داشتم دگر چکنم
 مهی گذشت که بردست من نیامدمی
 دلم ز روزه بپوسید و هم ز توبه گرفت
 ز چنگ روزه بزهار عید خواهم رفت
 اگر تو خودنخری خواجه را کنم آگاه
 حدیث آنکه من از روزه چون غمی شده ام
 جلیل خواجه آفاق احمد آنکه بود
 بزرگوار جهان خواجه بلند نسب
 اگر چه گوهرش از گوهر شریف وی است
 ز جاه و حشمت او در تبار و گوهر او
 فضایل و هنر ذات او بحیله و جهد
 گر از کفایت گویند با کفایت او
 و راز مروت گویند با مروت او
 سخای او را روز عطا وفا نکنند
 در سرای گشاده ست بروضیع و شریف
 سرا و مجلس پر مردم و دورویه پبای
 یکی برون نشود تا درون نیاید ده
 و گر زمانی خالی شود ز خلق ، سرای
 بزرگوار دلا کو چنین تواند کرد
 دل پدر ز پسر گاه گاه سیر شود
 بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ
 بفضل و خوی پسندیده جست باید نام
 هر آنچه باید ازین باب کرد و خواهد کرد
 نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد
 چرا جز او را آواز نام نیک نخاست

فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر
 چگونه باشم ازین پارسا تر و بهتر
 چنین همی نتوان برد روزگار بسر
 براو بنالم و گویم مرا ز روزه بخر
 که این معامله را او کند ز تو بهتر
 بگوش خواجه رسد بر زبان عید مگر
 بزرگوار به فضل و به دانش و به هنر
 خنک روان پدر زین حلال زاده پسر
 چنین شریف نبود اندرین شریف گهر
 همی فزاید جاه و جمال و قدر و خطر
 شماره کرد نداند همی ستاره شمر
 همه کفایت صاحب شود هبا و هدر
 همه مروت آل برامکه ست ابتر
 سرشک ابر و نبات زمین و برگ شجر
 نهاده روی جهانی بدان مبارک در
 غلام و چاکر هر یک بخدمت اندر خور
 چنین سرای که بیند بدین جهان اندر
 بجستجوی فرستد بهر سویی چاکر
 نبود هیچ دل اندر جهان بدین گوهر
 دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر
 نهاده نیست بکوی و فکنده نیست بدر
 دگر بدامن مال و به بندل کردن زر
 چو تخم نیک فکنده ست نیک یابد بر
 نه حیر خیر ثنا گوی او شد آن لشکر
 ازین سران و بزرگان که حاضر نداید

اگر چنو دگرستی بمردمی و بفضل
بقاش باد و بکام و مراد دل برساد
همیشه یافته ازدوستان خویش مراد
خزان و آمدن عید و رفتن رمضان
چنوشدستی معروف و گستریده اثر
مباد خانه او خالی از سعادت و فر
همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر
خجسته باد بر آن میرفر خجسته اثر

۷۸

در مدح امیر ایاز او یماق منظور و محبوب سلطان محمود گوید

غم نا دیدن آن ماه دیدار
شب تاری همه کس خواب یابد
گهی گویم: رخت کی بینم ای دوست
ز گریانی که هستم، مرغ و ماهی
مرا گویی چرا گری ز اندوه
نه وقت بازگشتن سوی معشوق
هر آن کامسال آمد پیش من گفت
ز کوزی پشت من چون پشت پیران
خروشم چون خروش رعد بهمین
تن مسکین من بگداخت چون موم
تن چون موی من چون تابدا این رنج
زدل برداشت خواهم بارانده
امیر جنگجوی ایاز او یماق
سواری کز در میدان در آید
یکی گوید که آن سرویست برکوه
زنان پارسا از شوی گردند
دلیران از نهییش روز کوشش
اگر بر سنگ خارا برزند تیر
برون پراند از نخجیر ناوک
مرا در خوابگاه ریزدهمی خار
من از تیمار او تا روز بیدار
گهی گویم: لب ت کی بوسم ای یار!
همی گریند بر من همچو من زار
مرا گویی چرا نالی ز تیمار
نه جز بار از داران روی گفتار
نه آنی خود که من دیدم ترا پار
ز سستی پای من چون پای بیمار
سرشکم چون سرشک ابر آزار
دل غمگین من بشکافت چون نار
دل بیچاره چون بردارد این بار
چون نزد میر میران یافتم بار
دل و بازوی خسرو روز پیکار
به حیرت در رفتن دلهای نظار
دگر گوید گلی تازه ست بر بار
بکابین دیدن او را خریدار
همی لرزند چون برگ سپیدار
بسنگ اندر نشانند تا به سوفار
من این صدار دیدستم نه یکبار

| | |
|--|--|
| <p>دل محمود را بازی مپندار جز او سلطان غلامان داشت بسیار نه چندان بد مرا ورا گرم بازار که او را زرهمی بخشد به خروار بیک بخشش چهل خروار دینار پچندین و بصد چندین سزاوار تو این را خواردار و اندک انگار که سالاران بدو گردند سالار خراج خطه مکران و قزدار ز بهر خدمت شاه جهاندار وفا و عهد آن خورشید احرار همی زد با جهانی تا شب تار که دشت از کشته شد با پشته هموار بکشت و مابقی را داد زنهار بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار سر رایاتش از خورشید بگذار چنان کز شیخک بی شرم طرار</p> | <p>نه بر خیره بدو دل داد محمود جز او در پیش سلطان نیز کس بود اگر چون میر یکتن بود از ایشان خداوند جهان مسعود محمود جز او را از همه میران کراداد ندادندش چندین گر نبودی بجای قدر میر و همت شاه بجایی برد خواهد خسرو او را بدو بخشید مال خطه بست که جا گردد فراموش آنچه او کرد میان لشکر عاصی نگه داشت بروز روشن از غزنین برون رفت نماز شام را چندان نخواید گروهی را از آن شیران جنگی جز او هرگز که کرده ست این بکیتی خدا یا ناصر او باش و از قدر جهان از بدسکالانش تهی کن</p> |
|--|--|

۷۹

در مدح خواجه عمید ابو الحسن منصور گوید

| | |
|---|--|
| <p>تمام کرد به عید محمد مختار که روزه رفت و خط اندر کشید روز شمار خوش آن شمار که باشد شماره گیرش بار تو و امدار منی خیز و وام من بگزار</p> | <p>شمار روزه همی برگرفت روز شمار شمار بوسه زمعشوق باز باید خواست خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق هزار بوسه فزونست بر لب تو مرا</p> |
|---|--|

مرا دلیست من آن دل ندارم از تو دریغ
 ترا بدان لب خواهم سه بوسه داد که من
 کدام خواجه؟ خداوند خلق عنبر بوی
 عمید خسرو منصور، ابوالحسن منصور
 نه عمرست و بماند به عمر خطاب
 مثال تیغش نقاش بر نگاشت بسنگ
 به نیزه کنگره بریاید از حصار عدو
 بنام جودش غواص اگر بیحر شود
 چو کوهکن که بکان شد بنام دولت او
 غریب و ارهمی گشت جود گرد جهان
 سخای خواجه بهارست و ما درخت و درخت
 ایا عزیزترین کس بنزد تو مهمان
 بسا کسا که بدینار بخشش تو ببرد
 درم بنزد تو خوارست و نزد خلق عزیز
 ترا به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم
 نه چون تو گردد اگر چند مال دارد کس
 نه عود گردد هر چوب کان به جهد و به رنج
 ندر و هم نشود جغد گر چه گوناگون
 بسا کسا که بجز نام زر شنیده نبود
 چنانکه بس کس کوه درم ندید بهم
 کسیکه خشم تو او را بژرف چاه افکند
 چنانکه هر که مرا ورا کشنده مار گزید
 چنانکه عادت خوب تو شیر خورد از فخر

تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار
 بساط خواجه بدان بوسه داده ام بسیار
 کدام خواجه خداوند دست گوهر بار
 که جاودان ز جهان شاد باد و بر خوز دار
 نه حیدرست و بماند به حیدر کرار
 ز سنگ خاست فغان و خروش و ناله زار
 چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار
 نخست دست رساند به لؤلؤ شهوار
 نخست میتین بر زد به زر دست افشار
 چون زد خواجه سید رسید کرد قرار
 جوان و تازه نگردد مگر بفصل بهار
 چنانکه دوست ترین کس بنزد تو زوار
 زدل غم و زدور خساره گونه دینار
 عزیز خلق جهانرا همی چه داری خوار
 زیادتست بر آزادگان همه هموار
 بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار
 به گل فرو کنی اندر کنار دریا بار
 پشت و سینه او بر کنند رنگ و نگار
 ز مجلس تو برون برد زر کنار کنار
 ز بر تو بعدد بر یکی شمرد هزار
 مگر بمهر تو گوید مرا ز چاه بر آر
 امید رستن خویش افکند به مهره مار
 خوی مخالف تو نیز شیر خورد از عار

به می رهد ز عذاب خمار و رنج خمار
 کز و مدام پریشان شده ست دانه ناز
 و گر چه ایزد بخشد گنه به استغفار
 خدای توبه پذیرنده نیست از کفار
 پیاده را بتواند گرفت زود سوار
 ایا مروت را گرد مجلس تو مدار
 نکرد هرگز چون بر نبیدخواران کار
 بمجلس تو همه خلق مست و توهشیار
 سیاه گیسوی لیل و سپید روی نهار
 یکی دو چشم نژند و یکی میان نزار
 نصیب دشمن تو رنج و شدت و تیمار
 بفال نیک بشیر همه صغار و کبار

۸۰

در مدح خواجه سید منصورین حسن میمندی

کز خصم به آزار نیم وز تو به آزار
 من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
 امسال مرا از تو بلا نیست نه چون پار
 وز رنج نهادستی بر گردن من بار
 چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار
 سنگی تو مگر کانه بر تو نکند کار
 کاویخته باشی به غم عشق دگر بار
 از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار
 ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار

هر آنکسی که مرا و از می خمار گرفت
 مگر که نار کفیده ست چشم دشمن تو
 عدو که پیش تو آید گناه او تو مبخش
 از آنکه هر که عدوی تو گشت کافر گشت
 عدو پیاده بود خشم تو سوار دلیر
 ایا شجاعت را گرد بازوی تو طواف
 نبید را چه فسون کرده ای که بر تو نبید
 فزون خوری ز همه مردمان نبید و شوند
 همیشه تا بنماید مدار چرخ بما
 همیشه تا دونکوهیده مدح باشدمان
 نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد
 خجسته بادت عید و خجسته طلعت تو

ای دل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار
 هر روز مرا از تو دگر گونه بلا نیست
 امروز مرا از تو عذایست نه چون دی
 از عشق فکندستی در گردن من طوق
 چون موی شدم لاغر و چون زرشده ام زرد
 عشقت بلای دل و تو شیفته عشق
 یک عشق بسر برده نباشی بتمامی
 از تو همه درد سر و از تو همه سختی
 زینگونه که من گشته ام از رنج تو ای دل

تاج هنر و گنج خرد خواجه سید
 هر کس بطلب کردن دینار برد رنج
 اندک شمرد هر چه ببخشید اگر چند
 دینار به زایر دهد و شکر ستاند
 نشگفت گر از بخشش او زایر اورا
 دانا بر اوسخت بزرگست و جهان خرد
 از بارخدایان و بزرگان جهان اوست
 حرزبست قوی نامش کز داشتن او
 گردون بلندست رواقش بگه بزم
 می خوردن و می دادن و شادی و بزرگی
 هشیار بود گر چه فراوان بخورد می
 ای عادت تو خوبتر از صورت مردم
 ای تو به حضر ساکن و نام تو مسافر
 نام تو چو خضرست بهر جای رسیده
 از بوی و خصال تو ز خاک و گل میمند
 میمند بصاحب شد و میمند بخواجه
 خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در
 هم نیکو کرداری و هم نیکو سیرت
 گفتار تو با کردار آمیخته گشته است
 بدخواه تو خواهد که چو تو گردد پرگست
 چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست
 آنرا که بکین جستن تو دست همی سود
 بدخواه تو هر چند حقیرست مر او را
 مارست عدوی تو سرش خرد فرو کوب
 هر چند ترا عارست از کشتن آن دون

منصور حسن بارخدای همه احرار
 او باز پاشیدن و بخشیدن دینار
 نزد همه کس اندک او باشد بسیار
 وز شکر همی گنج نهد حاتم کردار
 منسوج بود پرده و زرین در و دیوار
 شاعر بر اوسخت عزیزست و درم خوار
 هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار
 آزاد شود بنده و به گردد بیمار
 دریای محیطست سراپش بگه بار
 از بارخدایان همه او راست سزاوار
 زان پس که ز می مست شود مردم هشیار
 وی خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار
 کردار تو با نام تو در هر سفری یار
 «ارجو» که چنان باشی تو نیز بقادر
 بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطار
 بی صاحب و بی خواجه بود خلد برین خوار
 بستان نبود خرم بی سبزه و اشجار
 هم نیکو دیداری و هم نیکو گفتار
 از بسکه بگفتار بجای آری کردار
 هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار
 زن مرد نگردد به نکوبستن دستار
 سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
 از تخت فرود آور و برکن به سردار
 فرضست فرو کوفتن ای خواجه سرمار
 او را بکش و فخر برابر کن با عار

صاحب که بپرورد مرا و را و بدو داد
 پنداشت که او مردم طبعست و گران و قفر
 مصر ایزد دادار به فرعون لعین داد
 تا موسی را ایزد فرمود که او را
 تا بر که و بر دشت به آزار و به آذر
 تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران
 دلشاد همی باش و می لعل همی خواه
 بست خرم خوب چو بتخانه فرخار
 نشناخت که او مردم پستست و سبکسار
 کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار
 هنگام عذابست، عذابی کن دشوار
 بر سنگ سمن روید و خیری دمد از خار
 تابنده و رخشنده و سوزنده بود نار
 از دست بتی با دورخ لعل چو گلنار

۸۱

در صفت بهار ومدح وزیر زاده ابوالحسن حجاج علی بن فضل بن احمد گوید
 امسال تازه روی تر آمد همی بهار
 پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب
 و امسال پیش از آنکه به ده منزلی رسید
 بر دست بیدبست ز پیروزه دستبند
 از کوه تا به کوه بنفشه ست و شنبلید
 گویی که رشته های عقیقه ست و لاژورد
 از گل هزار گونه بت اندر پس بتست
 گلبن پرند لعل همی بر کشد بسر
 این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت
 رازیست این میان بهار و میان من
 هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی
 بر سنگلاخ و دشت فرود آمدی خجل
 پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
 امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت
 باغی ز بهر تو ز نو افکنده چون بهشت
 باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع
 هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
 بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
 اندر کشید حله به دشت و به کوهسار
 در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
 از پشته تا به پشته سمن زار و لاله زار
 از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
 وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
 دامان گل بدشت همی گسترده بهار
 امسال چون ز پار فزون ساخته نگار
 خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
 جایی نیافتی که درو یافتی قرار
 اندر میان خار و اندر میان خار
 بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
 مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار
 در پیش او بسان سپهری یکی حصار
 کاخی چو رای خویش مهیا و استوار

باغی کزو بریده بود دست حادثات
 باغی چون نعمت ملکان نامدار و خوش
 باغی که نیمه‌ای نتوان گشت زو تمام
 هر تخته‌ای ازو چو سپهرست بیکران
 سیصد هزار گونه بتست اندرو پپای
 از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن
 بر جوی های او به رده نو نهالها
 تا چند روز دیگر از آن هر وصفیتی
 آنگاه ما و سرخ می و مطربان خوش
 در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم
 گرزهر نوش گردد و گردد شرنکگ شهد
 دستور زاده ملک شرق بوالحسن
 بنیاد فضل و بینش فضلست و پشت فضل
 او را سزد بزرگی و او را سزد شرف
 کردار و بر او بگذشت از حد صفت
 زو حق شناس تر نبود هیچ حق شناس
 کردار های خوبش بی هیچ خدمتی
 بهتر ز خدمتش شناسم درین جهان
 بس کس که شد ز خدمت آن خواجه همچو من
 چون عاشقان بدوست ، بنازند زو همی
 با دولتیست باقی و با نعمتی تمام
 آنکس که مشت خویش ندیده ست پردرم
 زایر ز بس نوال کزو یابد و صلت

کاخی کزو کشیده بود پای روزگار
 کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
 گر يك مهی تمام کنی اندرو گذار
 هر دسته‌ای ازو چو بهشتست بی کنار
 هر يك چنانکه خیره شود زوبت بهار
 وز سرو نورسیده و گل‌های کامگار
 گویی و صیفتانند استاده بر قطار
 بر خویشتن بکار برد در شاهوار
 یاران مهربان و رفیقان غمگسار
 بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار
 بر یاد کرد خواجه سید عجب مدار
 حجاج سرفراز همه دوده و تبار
 وز پشت فضل نزد شه شرق یادگار
 او را سزد منی و هم او را سزد فخار
 احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
 زو برد بار تر نبود هیچ برد بار
 بر من کند سلام بروزی هزار بار
 از اینجهت بخدمت او کردم اقتصار
 هر روز بر کشیده و مسعود و بختیار
 صدر و سریر و جام می و کار هر چهار
 با همتی که وهم نیارد برو گذار
 گر خدمتش کند ز گهر پر کند کنار
 گوید مگر چو من نرسید اندر این دیار

بندارد آن نواخت هم او یافته‌ست و بس
این مهترست بار خدایی که مال خویش
هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت
تا گل چو یاسمن نشود، بید چون بهی
تا شبلید و لاله نیایی ز شاخ بید
شادیش باد و دولت و پیروزی و ظفر
بدگوی او نژند و دل افکار و مستمند
هر روز شادی نو بیناد و رامشی

آنکو گمان برد به خرد باشد او نزار
بر مردمان برد همی از مردمی بکار
آری بزرگواری داند بزرگواری
تا سرو نارون نشود، نارون چنار
تا نرگس و بنفشه نیایی ز شاخ نار
همواره بر هوای دل خویش کامگار
بد خواه او اسیر و نگو نسا و خاکسار
زین باغ جنت آیین، زین کاخ کرخ وار

۷۲

در مدح عارض سپاه محمودی ابو بکر عمید الملک قهستانی

پشت من بشکست همچون پر شکن زلفین یار
هر زمان چشمم فشاند بر گل زرد ارغوان
همچو بر سیم زدوده جعد او بر روی او
عذر من بپذیرد اندر عشق آن بت هر که دید
اشک خونین من و نوشین لبش در چشم خلق
عارض جیش و عمید لشکر میر آنکه او
آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود
نیست دولت را چو او اندر جهان یک مستحق
مدنکت بر چیده اندر یک سخن ۴ زونکته جوی
دست او ابریست اندر بزمگه وقت عطا
جود پیش از روزگار خواه پنهان بود و بود
آشکارا کرد دست را دخواجه جود را
از عطا و خلعت بسیار او باز ایران
گر چو خلق و خوی او بودی بهار اندر عدن

اشک من بیجاده گون و چشم من بیجاده بار
هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
حلقه‌ها دارد ز عنبر بر سمن سیصد هزار
زیر آن خمیده زلف پر شکن سیمین عذار
نرخ و قدر گوهر کانی همی کرده ست خوار
کرده گیتی راز روی خویش چون خرم بهار
بینوا زو بانوا و ممتحن زو شادخوار
نیست خسرو را چو او اندر زمین یک دوستدار
یک خطا نادیده اندر صد سخن زو شهر یار
اسب او بادیست اندر صد سخن گاه شکار
بود هر کس چون بر مؤمن و ثن مذموم و خوار
همچو خشت شاه ایران گردن گردان شکار
باز یایی تازه در هر انجمن صد یادگار
عنبرین رستی نبات اندر عدن وقت بهار

هر که اندر طعنه او يك سخن گوید شود
 باز گونه دشمنانش را ز بیم كلك او
 از سموم خشم او نرهد بجان بدخواه او
 تا بنالد زندو اف دلشده وقت ربیع
 ابر نوروزی بگرید وز سرشك چشم او
 جاودانه شاد باد و تخت او چرخ بلند

۸۳

هر زمان اورا زبان اندر دهن سوزنده نار
 موی گردد باز گونه بر بدن دندان مار
 گر بپرد مرغ وار و بر پرن گیرد قرار
 هر شب اندر باغ و درستان بگلبن زارزار
 گل ز گلبن باز خندد در چمن معشوق وار
 دشمنش را جاودانه تخت گردد چوب دار

در مدح خواجه ابوبکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود

ای بالب پر خنده و با شیرین گفتار
 تو خفته و من گوش به پیغام تو داده
 آن منی و پیش منی گر که بخواهم
 از چشم بدای ترك همی بر تو بترسم
 زان بیم که در خواب فراق تو ببینم
 من دل بتو دادم که بزهار بداری
 یاران تو همچون تو بیایند ولیکن
 پیش تو بپای ایستمی هر شب تا روز
 صد بار نشانید مرا خواجه بدین عذر
 فخر ندمای ملك شرق ابوبکر
 بادی، که هر انگشتی از او پنهان ابريست
 کس نیست در این دولت و کس نیست در این عصر
 در خانه او وقت زوال آب (؟) نماند
 از عاقبت خویش نیندیشد و در وقت
 آن مال که امسال بدو خواهند آورد
 گر خفته بود بار دهندت ببر او
 چون قصد بدو کردی مستغنی گشتی

تا کی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار
 تو آن من و من بهوای تو گرفتار
 آن من و پیش من و من بر تو چنین زار
 پیوسته همی گویم یا ربش نگهدار
 برهم نزنم دیده و در دیده نهم خار
 ز نهار مخور بر دل ز نهارى ز نهار
 نزدیک من امروز تو داری همه بازار
 گر هیچ توانستی پایم کندی کار
 آن خواجه که در فضل ندارد بجهان یار
 عبدالله بن یوسف تاج همه احرار
 ابری، که همه روزه درم بارد و دینار
 نبرده بدو حاجت و نایافته زو بار
 گر وقت سحر زر بدر آرند بخروار
 بدهد همه جز ما حرم الله به زوار
 چون نيك نگه کردی بخشیده بود پار
 صد بار نگه کردم این حال نه یکبار
 از خواستن خواسته وز خواستن بار

با خلق نکو کار بکردار و بگفتار
وز بخشش او در کف مانعت بسیار
نا یافته زو هیچ مسلمان به دل آزار
زینست مر او را به دل و دیده خریدار
کس را نبود با تو در این معنی گفتار
این بود مرا عادت و این باشد هموار
آنرا که ز ره دور بود باز بره آر
از تخت فرود افکن و بر کن به سردار
زیرا که ندیده ست چنوهر گز دیار
حقا که سزاواری حقا که سزاوار
چون سرخ گل آید به چه کار آید گلنار
و ندر سپه سلطان با حشمت سالار
گاهی بنگه داشتن لشکر جرار
احسنت وزه ای پیشرو زیرک هشیار
چونانکه صبا سبز کند دشت، چون نگار
از دست بتانی چو شکفته گل بر بار
در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

مردیست سخا پیشه و مردیست عطا بخش
معروف شده نزد همه خلق بخوبی
با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو
سلطان جهان کھف مسلمانی محمود
گفته ست که در ملک من آن کن که تو خواهی
مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم
در دولت من بنگر و در دین همه بین
و انرا که بگفتار تو ره باز نیابد
نزدیک شه شرق بدان پایگهست او
ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه
شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند کس
در نام ندیمانی و در جاه وزیران
گاهی بندیمی روی و گه بوزیری
سه کار بیکبار همی ساخته داری
تاباد خزان زرد کند باغ چو زرنیخ
دلشادزی و از تن و جان بر خورومی خور
این مهر مه فرخ و جز این صد دیگر

۸۴

در مدح ابو بکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود

که بیاراست همه روی زمین را به گهر
همچو زاید صدف از باران پاکیزه درر
وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر
چه عجب از زمی ار در دهد و گوهر بر
بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر

ماه فروردین از گنج گهر یافت مگر
با مگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد
ابر فروردین هر روز همی بارد در
کرم قز تو دبریشم کند ار نیست عجب
هر که از خانه به دشت آید چندانکه رود

باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری
روز نوروزست امروز و چو امروز گذشت
بنشاط و طرب این روز بسر باید برد
خواجه بوبکر حصیری سر اصحاب حدیث
آنکه در بخشش رادست و به رادی چو علی
روز و شب مبتدعانرا و هواداران را
هیچ بیدین بزر اورا نتوانست فریفت
او به غزنین و به مصر از فزعش قرمطیان
با چنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس
من چنین دانم و «ارجو» که چنین باشد کو
ای بر آورده سلطان و پسندیده خلق
ای توانگر به کریمی و توانگر به سخا
هم بزرگی به علوم و هم بزرگی به ادب
پدرانرا پسران باید چونین که توئی
نام یعقوب فروشد بزمین و ز تو باز
پسر تو بمراد دل همچون تو زیاد
سیستانرا بتو فخرست و جهانرا بتو فخر
شاه گیتی ملک مشرق سلطان زمین
فضل تو داند و داند که سزاوار تو است
چون از این حرب که رفته است بماروی نهد
خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو

راغ چون نامه مانی شده پر نقش و صور
کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر
خواجه سید داند برد این روز بسر
حجت شافعی و معجزه پیغمبر
آنکه در مذهب صلبست و به صلبی چو عمر
هر کجا یابد چون مار همیکوبد سر
ور چه شاهان جهان را بفریند بزر
از ره دیده بیارند همی خون جگر
گر گناحت بمثل افزون باشد ز مدر
نامه ناخوانده خرامد به بهشت از محشر
ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر
ای توانگر به بزرگی و توانگر به هنر
هم بزرگی به نهاد و هم بزرگی به پدر
که همه روزه همی زنده کند نام پدر
هر زمان نام پدر زنده تر و پیدا تر
گر چه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر
ای جهانرا بجهانداری و شاهی درخور
آنکه از باختر اوراست جهان تا خاور
نیک داند که همی نام تو جوید بی مر
به توانایی و پیروزی و شادی و ظفر
تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر

اگر این شعر که گفتم چو گلابست بطبع
شعر در تهنیت شاهی من دانه گفت
کارگیتی همه بر فال نهاده ست خدای
چا کر یکدل و از شهر تو و از کف تو
تا به دی ماه گل سرخ نباشد در باغ
تا چو بر شاخ، گل زرد، چو دینار شود
شادمان زی و بشادی رس و بی انده باش
روز نوروزت امروز و سر سال عجم
فرخت باد سر سال و چنینت هر سال

۸۵

در مدح ابو بکر عبدالله بن یوسف حصیری سیستانی ندیم
سلطان محمود گوید

بردم این ماه به تسبیح و تراویح بسر
یک ماه از سال چنان بودم کابدال بوزد
نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد
می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدوست
باز خواهم بشبی بوسه یکماهه زدوست
عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان
هر چه اندر دل خود دارم بیرون فکنم
خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان
خواجۀ سید بو بکر حصیری که بدو
هم بزرگست به علم او و بزرگست به فضل

من و سبکی و سماع خوش و آن ماه پسر
یازده ماه چنین باشم وزین نیز بتر
نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر
و ان کسی را که دلم خواهد گیرم در بر
بوسه و آنچه بدان مانند معیش نگر
بنگوید چو من ابله دیوانۀ خر
مردمان را دهم از راز دل خویش خبر
لاجرم عیب مرا خواهی خریده ست بزر
هر زمان تازه شود سیرت بو بکر و عمر
هم ستوده به تبارست و ستوده به گهر

مهتری از گهر پاك رسیده‌ست بدو
 اثر نعمت جدانش پیدا‌ست هنوز
 سیستان خانهٔ مردان جهانست و بدوست
 سام یل کیست کجا سایهٔ آن خواجه بود
 نیمروز امروز از خواجه و از گوهر او
 دست دارد به کتاب و دست دارد به سلیح
 آنچه او کرد به ترکستان با لشکر خان
 کس در آن جنگ بدو هیچ ظفر یافته نیست
 همه خانان و تکینان و سواران دلیر
 خان همی گفت همه روزه که سبحان الله
 آب ترکستان این مرد بیکباره ببرد
 گر بخواهد بچنین مردی کاورد بجنگ
 گلهٔ مردم شکرست پس از رایت او
 جان شیرین را آنروز که در جنگ شوند
 نازده زخم بجنگ اندر، شیران فکند
 اگر از سندان بر جوشن بر، غیبه بود
 کار مردان بدل مهتر شایسته کند
 شاه ایران را اگر همبر خواجه دگریست
 همه را بسته بدرگاه خداوند برد
 شاه ترکستان کز خواجه سخن یاد کند
 لاجرم منزلتی دارد نزدیک ملک
 بس دلاکورا زان پیل رسیده‌ست الم
 پیل او پای همی بر سر صد شیر نهد
 همچنین باد همه ساله بکام دل خویش
 فضل میراث رسیده‌ست مراورا ز پدر
 بر بناهایی با کوه بی‌بالا همسر
 شرف خانهٔ مردان جهان تا مستشر
 خواجه را اکنون چون سام غلامیست نگر
 بیش از آن نازد کز سام یل ورستم زر
 این بسی برده بکار و آن بس کرده زبر
 شاه کرده‌ست بدان لشکر دردشت کتر
 او همی یافت بر آن کس که همی خواست ظفر
 داشتند از سپه او و ازو دست به سر
 این چه مردست که محمود فرستاد ایدر
 به طرازیدن جنگ و به فدا کردن زر
 خانمان همه یکباره کند زیر و زبر
 که نبوده به جهان در سپه اسکندر
 برایشان نبود قیمت و مقدار و خطر
 بسبک داشتن پای و به اسب و به سپر
 پهری‌شند بشمشیر دو دستی و تبر
 پیر شایسته‌تر از خواجه نباشد مهتر
 همه شاهان جهان را رهی و بنده شمر
 وز خداوند افزون زین رسد او را لشکر
 هیبت خواجه کند بردلش از دور اثر
 جز مراورا و جز او کیست به پیل اندر خور
 بس کسا کورا زان پیل بدر دست جگر
 ورچه پیلش به سفر باشد و شیران به حضر
 پیل بر درگه و در پیش بتان دلبر

عید و جزعید بر آن خواجه بشادی گذراد بگذاراد و بماناد بدین صدر اندر

۸۶

در صفت داغگاه امیر ابوالمظفر فخرالدوله احمد بن محمد والی چغانیان

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بقیاس

بیدا را چون پر طوطی برگ روید بشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد

حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

بادگویی مشک سوده دارد اندر آستین

باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله

نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار

تا بر آمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل

پنجه های دست مردم سر فرو کرد از چنار

باغ بو قلمون لباس و راغ بو قلمون نمای

آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند

باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرّم بود

کاندرو از نیکویی حیران بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر

خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب دست
 خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار
 هر کجا خیمه‌ست خفته عاشقی بادوست مست
 هر کجا سبزه‌ست شادان یاری از دیدار یار
 عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
 مطربان رود و سرودومی کشان خواب و خماری
 روی هامون سبز چون گردون نا پیدا کران
 روی صحرا ساده چو دریای نا پیدا کنار
 اندر آن دریا سماری وان سماری جانور
 و ندر آن گردون ستاره وان ستاره بیمدار
 هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر
 هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار
 معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
 نادره باشد سماری که بر و صحرا گذار
 بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
 از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار
 بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
 گرم چون طبع جوان و زرد چون زرعیار
 داغها چون شاخهای بسد یا قوت رنگ
 هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
 ریدکان خواب نا دیده مصاف اندر مصاف
 مرکبان داغ نا کرده قطار اندر قطار
 خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر
 با کمندش صفت خم در دشت چون اسفندیار
 ازدها کردار پیچان در کف رادش کمند
 چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خردساله تابخورد
 همچو عهد دوستان سالخورده استوار
 کوه کوبان را یگان اندر کشیده زیر داغ
 باد پایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار
 گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
 از کمند شهریار شهرگیر شهردار
 هر که را اندر کمند شصت بازی در فکند
 گشت داغش بر سرین و شانیه و رویش نگار
 هر چه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
 شاعران را بالگام و زایران را با فسار
 فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
 شادمان و شادخوار و کامران و کامکار
 روز يك نیمه ، کمند و مرکبان تیز تک
 نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار
 زیرها چون بیدلان مبتلی نالنده سخت
 رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار
 خسرو اندر خیمه و برگرد او گرد آمده
 یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار
 اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست
 نامه شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار
 ای جهان آرای شاهی کز تو خواهی در روز رزم
 پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
 کار زاری کاندر او شمشیر تو جنبنده گشت
 سر بسر کاریز خون گشت آن مصاف کارزار

مرغزاری کاندرو یکره گذر باشد ترا
 چشمه حیوان شود هر چشمه بی زان مرغزار
 کوکنار از بس فزع داروی بیخوابی شود
 گر برافتد سایه شمشیر تو بر کوکنار
 گر نسیم جود تو بر روی دریا بر وزد
 آفتاب از روی دریا زر بر انگیزد بخار
 ور سموم خشم تو برابر و باران درفتد
 از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار
 ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
 از بیابان تا به حشر الماس برخیزد غبار
 چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری
 هر بنایی زان زمین گردد بنای افتخار
 تیغ و جام و باز و تخت از تو بزرگی یافتند
 روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار
 روز میدان گر ترانقاش چین بیند به رزم
 خیره گردد شیربنگارد همی جای سوار
 گرد کردن زر و سیم اندر خزینه نزد تو
 نا پسندیده تر از خون قنینه است و قمار
 دوستان و دشمنان را از تو روز رزم و بزم
 شانزده چیزست بهره، وقت کام و وقت کار
 نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر
 شادی و غم، سعد و نحس و تاج و بند و تخت و دار
 افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو
 همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار

کردگار از ملك گیتی بی نیازست ای ملك
 ملك تو بود اندرین گیتی مراد کردگار
 گر نه از بهر عدوی تو بیایستی همی
 فخر تو از روی گیتی برگرفتی نام عار
 و بر بخواهی بر کنی از بن سزا باشد عدو
 اختیار از تست چونان کن که خواهی اختیار
 شاعران را تو ز جدان یادگاری، زین قبل
 هر که بیتی شعر گوید نزد تو یابد قرار
 تا طرازنده مدیح تو دقیقی در گذشت
 ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار
 تا بوقت این زمانه مرورا مدت نماند
 زین سبب چون بنگری امروز تا روز شمار
 هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمد
 گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار
 تا نگردد باد خاک و ماه مهر و روز شب
 تا نگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار
 تا کواکب راهمی فارغ نبیند کس ز سیر
 تا طبایع راهمی افزون نیابند از چهار
 بر همه شادی تو بادی شادخوار و شادمان
 بر همه کامی تو بادی کامران و کامکار
 بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان
 قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

چند روزست که از دوست مرا نیست خبر
 در چنین حال و چنین روز همی صبر کند
 سنگدل نیستم ، اما دل من نیست بجای
 من کنون آگه گشتم که چه بوده ست مرا
 به ستم کرده ام او را ز در خانه برون
 هیچ دیوانه و سرگشته و مست این نکند
 گاه بر سر زنم از حسرت او گاه به روی
 چون تو انم دید این مجلس و این خانه بی او
 از پس زر بفرستادم او را به فسون
 ای دل و جان پدر زر را آنجا یله کن
 تو مرا بهتری از خواسته روی زمین
 از فراوان که ز بهر تو بگیریم صنما
 خواجه سید بوبکر حصیری که چنو
 هم فقیه ابن فقیه و هم رئیس ابن رئیس
 سیستان از گهر خواجه و از نسبت او
 هر کجا گویی عبدالله بن یوسف کیست
 عرض او سخت عزیزست و بود عرض عزیز
 چه خطر دارد در چشم کسی مال که او
 گر بیک روز همه مال که دارد بدهد
 مال از آنگونه در آید به در خانه او
 از فراوان که عطا داد مرا زو خجل
 نه منم تنها زو شاکر و خشنود و خجل
 ای خداوندی کز بر تو و بخشش تو
 آنچه بامن رهی از فضل تو کردی، نکند
 از تو بر کام دل خویش ظفر یافته ام

من چنین خامش و جان و جگر من به سفر
 سنگدل مردم بد مهر و ز بد مهر بتر
 هر که رادل نبود کی بود از درد خبر
 مست بوده ستم و دیوانه ازین عشق مگر
 به ستم دوست برون کرد کس از خانه بدر؟
 لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر
 خرد کردم به طپا آنچه همه روی و همه سر
 خانمان گشته همچون دل و جان زیر و زبر
 هیچکس جان گرانمایه فریید با زر
 اسب تازان کن و باز آی بنزدیک پدر
 نتوان خوردن بی روی تو از خواسته بر
 هر زمان گوید خواجه که دلم بیش مخور
 نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر
 یافته فقه و ریاست ز بزرگان به گهر
 بیش از آن نازد کز سامیل و رستم زر
 همه گویند کریمی که چنو نیست دگر
 آن کسی را که ندارد بر او مال خطر
 تا عطایی ندهد خوش نبرد روز بسر
 روز دیگر نکند بردل او هیچ اثر
 که تو پنداری کز راه در آمد بگذر
 راست گویی گنهی دارم زی او منکر
 شاکران بیشتر او را ز ربیع و ز مضر
 با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر
 پدر نیک دل مشفق با نیک پسر
 بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر

نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد
فرخت بادسده تاچو سده سیصد جشن
کز خداوند جهان باد بکار تو نظر
شاد بگذاری با این ملک شیر شکر
چون گه باده بود، نوش لبی اندر پیش
چون گه خواب بود، سیمبری اندر بر

۸۸

در مدح خواجه ابوالمظفر گوید

دلم در جنبش آمد باردیگر
همانا عشقی اندر پیش دارد
ندانم تا چه دارد باز در سر
بلایی خواهد آوردن به من بر
ازین شوخی بلاجویی ستمگر
مرا از رامش و از خواب و از خور
مرا باری ز دل باشد همه شر
دل شایسته که افروشد به گوهر
دل بد را برون اندازم از بر
هوای خواجه را بنده ست و چاکر
که کرده ست آفرین خواجه از بر
بدو نازد همی شاه مظفر
نسیج وحده عالم بوالمظفر
ولیکن از تواضع با تو اندر
چنان چون بر همه آزادگان در
بزرگی یافته لیکن ز گوهر
وزین پس همچنین تا روز محشر
بفرمان گشته با شاهان برابر
تو مردم دیده ای زین نیکخوتر؟
که بانیکوخوی او نیست درخور
بتر باشد هزاران ره ز کافر
بر او مردمی کو کبر دارد
کدامین خواجه؟ آن خواجه که امروز
چراغ گوهر قاضی محمد
بزرگی کز بزرگی بر سپهرست
گشاده بر همه خواهندگان دست
نکو نامی گرفته لیکن از فضل
بدولت گشته با میران موافق
رئیس ابن رئیس از گاه آدم
همان رسم تواضع بر گرفته ست
ندانند کبر کرد و زان نداند
بر او مردمی کو کبر دارد

خداوندان سرایش را بدانند
گر آنجا در شوی آگاه گردی
سرایش را دری بینی گشاده
نه حاجب مرترا گوید که منشین
اگر خواجه بود یانه تو در قصر
سخندانى که بشکافد مثل موی ،
دو چشمش سوی مهمانان خواجه
کرا مجهولتر بیند به مجلس
چه گویی خانه‌یی یابی بدینسان
همیشه خوان او باشد نهاده
چنین رادی چنین آزاده مردی
من اندر خدمتش تقصیر کردم
خطا کردم ندانم تا چه گویم
اگر گویم بنالیدم بر افتد
ز لاغر فربه‌ی سازد مرا زشت
چو حمدونه بیازی اندر آیم
شوم در خاک غلطم پیش خواجه
زمانی قصه مسعودی آرم
مگردل خوش کند لختی بخندد
همیشه شاد و خندان باد و دلشاد

به از مردم، هوی (؟) این حال بنگر
مرا گردی بدین گفتار یاور
به در بر چاکران چون شه‌وشکر
نه دربان مرترا گوید که مگذر
بباش و آرزوها خواه و خوش خود
سخنگویی که بچکاند مثل زر،
همی خواهد زهر کس عذر مهتر
نکو تر دارد از کس‌های دیگر
اگر گیتی بیمایی سراسر
چنان چون خوان ابراهیم آزر
ندانم بر چه طالع زاد مادر
درخت خدمت من گشت بی بر
مرا عذری بیاد آر، ای برادر!
که باشد مردن‌الان زرد و لاغر
چه آید فربه از لاغر چه از غر
بدام اندر شوم همچون کبوتر
بگیریم، کج کنم سریشش اندر
زمانی قصه پولاد جوهر
گذارد از من این ناخدمتی در
ملك محمود شاه هفت کشور

۸۹

در مدح خواجه ابوسهل دبیر، عبداللّه بن احمد بن لکشن گوید
دوش ناگاه بهنگام سحر
بارخ رنگین چون لاله و گل
حلقه جعدش پرتاب و گره
گفتم: ای خانه بتو باغ بهشت
اندر آمد ز در آن ماه پسر
بالب شیرین چون شه‌وشکر
حلقه زلفش ازان تافته تر
چون برون جسته‌ای از خانه بدر؟

خواجه ترسم که خیر یابد ازین
گفت من بار ملامت بکشم
چون منی را به ملامت بگذار
لشکری چند بر خواجه و میر
همه در انده من سوخته دل
گر مرا خواجه به نخاس برد
تو مرا یافته ای بی همه شغل
گفتم ای ترک در این خانه مرا
گر ز تو بر بخورم ، بر بخورند
تا منم رسم من این بود و مرا
کدخدای ملک هفت اقلیم
آن خریدار سخندان و سخن
بر نکونامی چونانکه بود
زر او را بر زوار مقام
مجلس او ز پی اهل ادب
بر او بوده بهر جای مقیم
خدمت سلطان بردست گرفت
از پی ساختن بخشش ما
او زبهر ما در کوشش ورنج
آنچه من کهنتر از او یافته ام
تا زبان دارم زبید که زبان
من همی دایم کاندر بر او
جاودان شاد و تن آزاد زیاد
بیش از آنست که پیش همه خلق

بانگ بر خیزد، چون یافت خیر
تو بکش نیز و بس اندوه مخور
این سخن را بنویسند به زر
همه دارند ز من دست بسر
همه در حسرت من خسته جگر
بر بایند به همسنگ گهر
نیست اندر کلعت پشم مگر؟
کودکانند چو گلهای بیر
زان من ، فردا ، کسهای دگر
بسر خواجه کزین نیست گذر
خواجه سید ابوسهل عمر
وان هوا خواه هنرمند و هنر
پدر مشفق بر نیک پسر
سیم او را بر خواهنده مفر
به سفر ساخته همچون به حضر
زو رسیده به همه خلق نظر
خدمت سلطان سهلست مگر؟
خویش را پیش بلا کرده سپر
ما گرفته همه زو ناز و بطر
گر بگویم بتو مانی به عبر
به ثنا گفتن او دارم تر
چیست از بهر من و تو مضمهر
آن نکو خوی پسندیده سیر
عالمان را بر او جاه و خطر

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| عاشق و فتنه علم و ادبست | لاجرم یافته زین هر دو خبر |
| در جهان هیچ کتابی مشناس | کو نکرده‌ست دوسه باره ز بر |
| سختکوشست به پرهیز و به زهد | تو مرا و را به جوانی منگر |
| همچو ابد الان در صومعه‌ها | کند از هر چه حرامست حذر |
| شاد باد آن به همه نیک سزا | و ایمن از نکبت و از شور و زشر |
| عید او فرخ و فرخ سر سال | فرخی بر در او بسته کمر |
| تا همی یابد در دولت شاه | بر بد اندیش فرومایه ظفر |
| دولتش باقی و نعمت به فزون | راوقی بر کف و معشوق به بر |

۹۰

نیز در مدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله بن احمد بن لکهن

| | |
|--|--------------------------------------|
| بوستان سبزشد و مرغ در آمد به صغیر | نالۀ مرغ دلارام تر از نغمۀ زیر |
| ابر فروردین گویی به جهان آذین بست | که همه باغ پرندست و همه راغ حریر |
| گه زره باف شود باد و گهی جوشن دوز | باد را طبع شد این پیشه ز زراد امیر |
| از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز | کرد چون کلبۀ زراد همی روی غدیر |
| آب در جوی زباران بهاری و ز سیل | همچنان گشت که با سرخمی آمیخته شیر |
| ای به عارض چومی و شیر فرایش من آی | بربط من بکفم بر نه و نصفی برگیر |
| نصفی پنج و شش اندر ده و شعری دو بخوان | شعرهایی سره و معنی او طبع پذیر |
| شعر خوش بر خوان کز بهر تو خواهم خواندن | مدح آن خواجه آزاده معدوم نظیر |
| کدخدای عضدالدوله سالار سپاه | خواجه سید بیهمتا بوسهل دبیر |
| آنکه پردلتر و کافیترو داناتر ازو | نبود هیچ ملک را به جهان هیچ وزیر |
| خط نویسد که بشناسند از خط شهید | شعر گوید که بشناسند از شعر جریر |
| بشناسد به ضمیر آنچه همی خواهد بود | آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاک ضمیر |
| دل او را بدگر دلها مانند مکن | زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر |
| خامه در زیر سر انگشتانش آن فعل کند | که بدست کس دیگر نکند نیزه و تیر |

هر دبیری که به دیوان کند اورا تحریر
 همچنانست که با دست غنی دست فقیر
 نامه خواجه بزرگان و دبیران از بیر
 که چنین بار خدایی بسزا یافت مشیر
 آنچنان ناموری را ز چنین نیست گزیر
 هر که در خدمت این میر، صغیرست و کبیر
 چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قریر
 صورتی دارد آراسته چون بدر منیر
 در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر
 زو ندیدم مگر احسان و سخاو توفیر
 تاهمی زرد بود همچو گل زرد زریر
 تا سیاهست بنزدیک همه گیتی قیر
 دشمنش تنگدل و مانده به تیمار و زحیر
 و ایزدش باد بهر کار نگهدار و نصیر

با عطار دسر خامه سخن داند گفت
 «عین» و «تهذیب لغت» * با سخن بدله او
 از پی رسم در آموختن نامه کنند
 نیک بختا و بزرگا که خداوند منست
 خواجه اندر خورمیر آمدو شکر ایزد را
 تن و جانش را هر روز دعا باید کرد
 ایزد از طلعت او چشم بدان دور کناد
 باچنان فضل و چنین فعل کزو کردم یاد
 حق شناسیست که از بار خدایی نکند
 با چنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد
 تا همی سرخ بود همچو گل سرخ عقیق
 تا سپیدست بنزدیک همه دنیا برف
 شادمان باد و بدو خلق جهان یکسر شاد
 فرخش باد سر سال و مه فروردین

۹۱

در مدح خواجه عمید سید ابوالاحمد تمیمی گوید

رویی چو بوستانی از آب آسمان تر
 این را که ره نمودست از بهر فتنه ایدر
 از شغل باز ماندیم عاشق شدیم یکسر
 ترسم که هر کس از من عاشق ترو تبه تر
 وای ار کسی چو من را یاری بود برین فر
 ای ماه نو کرایبی خصم تو کیست بردر؟
 گر هیچ رای داری مگزین کسی بمن بر
 درویش کی بوم من، باخواجه توانگر
 آن بی ریا عطا بخش آن بی بهانه مهتر

آن کیست کاندرا آمد بازی کنان ازین در
 باز این چه رستخیزست این خود کجادر آمد
 ای دوستان یکدل، دل باز شد ز دستم
 من شیفته شدستم یا چون منند هر کس؟
 گر خصم نیست اورا گوی از میانه بردم
 باری ازو بپرسم تا او مرا چه گوید
 تا عاشقی مساعد بی هیچ خصم، جویی
 و ر شوخ وار گوید درویش عاشقی تو
 خواجه عمید سید ابوالاحمد تمیمی

اندر شریف خوبی با مشتری موافق
 جز نیکویی نگوید جز مردمی نداند
 زو مردمی نباشد نادر که او همیشه
 اصل بزرگ دارد، خوی شریف دارد
 اهل ادب نهادند او را بطوع گردن
 سحر حلال خواهی؟ رو لفظ خواهی بشنو
 لفظی بدیع و موجز، چون رای خواهی محکم
 از رشک او دبیران انگشتها بدنان
 زری همی چکاند دری همی فشاند
 گر سیستان بناد بر شهرها عجب نیست
 هر جایگه که باشی شکر و حدیث باشد
 با دشمن مخالف ز انسان زید که مردم
 از خشم او مخالف هرگز خیر نیابد
 مردی جوان و زاده ز زیر چهل ولیکن
 نادیده هیچکس را باور همی نیاید
 پور امیر حاجب کو یافت کدخدایی
 هر خسروی که او را چون تو مشیر باشد
 من بنده مقصر تقصیر بیش دارم
 گر کمتر آمدستم نزدیک تو بخدمت
 تو مردمی کریمی، من کنگری گدایم
 آزار داری از یار زیرا که یک زمستان
 روزی بدین درازی
 ما با هزار دستان خو داشتیم آنجا

واندر بزرگواری با آسمان برابر
 وین هر دو را بدارد چون بیعت پیمبر
 جز مردمی ندیده ست اندر تبار و گوهر
 «ارجو» که تا قیامت زین هر دو ان خورد بر
 وز بهر فخر کردند آن لفظ نیکو از بر
 نقش بهار خواهی؟ رو روی خواهی بنگر
 خطی درست و نیکو، چون روی خواهی درخور
 او گاه در بیارد ز انگشت خویش و گه زر
 کان در جهان بماند پاینده تا به محشر
 زیرا که سیستان را زید بخواجه مفخر
 زان عادت ستوده زان سیرت چو شکر
 با دوستان یکدل با مهربان برادر
 هر چند زیر خشمش باشد بلای منکر
 سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمور
 من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور
 با صاحب بن عباد اندر کمال همبر
 رای ترا متابع امر ترا مسخر
 ز نهار دل بمشکن تقصیر من بمشمر
 آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
 ترسم ملول گردی با این کرم ز کنگر
 بگذشت و کس نیامد روزی زمانه تن در (؟)
 کز تو خطایی آمد و ان از تو بود منکر
 بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بر این در

بنشستی و ببردی خوش باچنان ستمگر
 با زاغ در فتادی ناگه بدام اندر
 شاید که هردو گشتیم اندر خطا برابر
 شاید که هردو گشتیم اندر خطا برابر
 اکنون گرفت باید کار گذشته از سر
 در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر
 با دلبران زیبا، با ساقیان دلبر
 از کف دهند باده وز لب دهند شکر
 بر کف می مروق، در پیش یار دلبر
 عیش تو خوش همیشه، عیش عدو مکر
 با بخت و کامرانی بادی همیشه همسر
 وان کونه شاد با تو گو خون دل همی خور

تو تنگدل نگشتی با زاغ بد نکردی
 چون در میان باغت دامی بگستریدند
 از تو خطایی آمد وز ما خطایی آمد
 از تو خطایی آمد وز ما خطایی آمد
 از باغ زاغ گم شد آمد هزارستان
 امروز ما و شادی امروز ما و رامش
 بادوستان یکدل با مطربان چابک
 دلجوی ساقیانی شیرین سخن که ما را
 جاوید شاد بادی، با خرمی زیادی
 سال و مهت مبارک، روز و شبت مساعد
 با عیش و شادکامی باشی همیشه همدم
 آن کز تو شاد باشد گو سرخ می همی کش

۹۲

در مدح خواجه عمید اسعد کدخدای امیر ابوالمظفر والی چغانیان

ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تر
 گه بروی آسمان اندر کشد سیمین سپر
 هر زمانی آسمان را پرده ای سازد دگر
 در گلستان بیش از آن دیاست کاندرشو شتر
 هر کجا کوهیست بر شد بانگ کبکان از کمر
 نرگس مشکین، عصابه برگرفت از گرد سر
 بر توان چیدن ز روی شنبلید زرد زر
 سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد زبر
 چون نگارین خانه دستور گردد سربسر
 سعد اجرام سپهر و فخر اسلام گهر

بر گرفت از روی دریا بر فروردین سفر
 گه بروی بوستان اندر کشد پیروزه لوح
 هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا
 در بیابان بیش از آن حله ست کاندر سیستان
 هر کجا باغیست بر شد بانگ مرغان از درخت
 سوسن سیمین، وقایه برگرفت از پیش روی
 بر توان چیدن زدست سوسن آزاد سیم
 ارغوان از چشم بدتر سداز آنرو هر زمان
 هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین
 خواجه بو منصور، دستور عمید اسعد، از اوست

دولتش گیتی پناه و نعمتش زایر نواز
خانمان دوستان از جود او پرناز و نوش
هیچ علم از عقل او مویی نماند باز پس
مهر و کین و جنگ و صلح و کنگ و تیغ او دهند
پیل مست از بردر کاخش کند روزی گذار
آتش خشمش دودندان بر کند از پیل مست
در تن پیل دلاور زهره گردد خون صرف
گر چه باشد آبگینه با تبر نا پایدار
ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج
روشنایی یابد از دیدار او دو چشم کور
سایه او بر همای افتاد روزی در شکار
مهر او روزی به طلق از روی رافت دیده دوخت
در چغانی رود اگر روزی فرو شوید و دست
ای پدر را نامور فرزند کاندر دور دهر
تا بتابد نیمروزان از تف خورشید سنگ
کامران باش و روان را از طرب بایره دار
همچنین نوروز خرم صد هزاران بگذران

هیبتش دریا گذار و همتش گردون سپر
شهر و بوم دشمنان از سهم او زیرو زبر
هیچ فضل از خلق او گامی نگردد زاستر
دوستان و دشمنان رانفع و ضر و خیر و شر
شیر نرگر بر سر راهش کند وقتی گذر
آفت سهمش دو ساعد بشکند از شیر نر
گرد چشم شیر شرزه مژه گردد نیشت
چون برو نامش بخوانی بشکند روین تبر
منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر
اشنوائی یابد از آواز او دو گوش کر
زان سبب بر سایه پر همای افتاد فر
زان سپس هرگز نشد بر طلق آتش کار گر
ماهیانرا چون صدف در تن پدید آید در
تا قیامت زنده شد از نام تو نام پدر
تا بر آید بامدادان آفتاب از باختر
شادمان باش و جهان را بر مراد خویش خور
همچنین ماه مبارک صد هزاران بر شمر

۹۳

در وزارت یافتن و خلعت پوشیدن خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید

نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد
چون او نبوده اند، اگر چند آمدند
چون آنکه چون ملک، ملکی نیست در جهان
هشیار در مشاورت شه بود از آنک

زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر
تا زو جهان همه چو خورنق شد و سدیر
چندین هزار مهتر و چندین هزار میر
همچون وزیر او به جهان نیست یک وزیر
اندر خور مشاورت شه بود مشیر

شهریست پر بشارت ازین کاروهر کسی
این بود ملک را به جهان وقتی آرزو
اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او
گر در گذشته حمل غنی بر فقیر بود
آن روزگار شد که همی بود روز و شب
گر کدخدای شاه جهان خواجه بوعلیست
مال خدایگان بستاند به عنف و کره
بیرون کند ز پنجه گردنکشان جهان
کار جهان بداند کردن تو غم مدار
کاری که چون کمان بزه خم گرفته بود
آن کز در چه است فرو افکند بچاه
ای روبهان کلمه به خس در خزید هین
یک چند شاد کام چریدند شیروار
حقور بحق رسید و جهان با آرزو رسید
صدروزارت آنچه همی جسته بود یافت
از چند سال باز تو امروز یافتی
مقدار تو بزرگ شد از خواجه بزرگ
دایم به خواجه چشم بزرگان قریر باد
ای دولت خجسته از روی بر متاب
طعنی دگر در او نتواند زدن عدو
ابلیس پیر بود بیندیش تا چه کرد
رای درست باید و تدبیر مملکت
زان فضل و مردمی که خدای اندرونهاد
تا از گذشتن شب و روز و شمار سال
تا گه خزان زرد بود گه بهار سبز
همواره سبز باد سر او و سرخ روی

سازد همی ز جان و ز دل هدیه بشیر
وین بود خلق را همه همواره در ضمیر
کاهو بره مکد مثل از ماده شیر شیر
امروز با غنی متساوی بود فقیر
بیچاره ای بدست ستمکاره ای اسیر
بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر
از دست منکرانی چون منکر و نکیر
ندهد به زادگان عمل مردم حقیر
آری جهان بدو نسپردند خیر خیر
اکنون شود به رای و بتدبیر او چوتیر
وان کز در سریر نشاندش بر سریر
کامد ز مرغزار ولایت درنده شیر
امروز گرم باید خورد و غم و زحیر
و امید خلق کرد وفا ایزد قدیر
ای صدر کام یافته! منت همی پذیر
آن مرتبت کز آن نبود مرترا گزیر
چونانکه چشمهای بزرگان بدو قریر
چشم کسی که شاد نباشد بدو ضریر
ای بالمش وزارت با او قرار گیر
جز آنکه ژاژ خایدو گوید که نیست پیر
بگزید بر بهشت برین آتش سعیر
خواجه بهردو سخت مصیب آمد و بصیر
تیری رسیده نیست جهان رابه پشت تیر
موی سیه چوقیر، شود بر مثال شیر
آن زر کند ز برگ رزان، وین ز گل حریر
روی مخالفان بداندیش چون زریر

این خلعت وزارت و این اعتماد شاه فرخنده باد و باد مراو را خدا نصیر

۹۴

نیز در مدح خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید

ای ترک دلفریب دل من نگاهدار
تاکی بود بهانه و تاکی بود عتاب
هر روز نو عتابی و دیگر بهانه‌ای
تو بایدی که بالبخندان و خوی خوش
دل تافته مدار و بر ابرو گره مزین
بوسه بیار و تنگ مرا درکنار گیر
من بی کنار بوسه نخواهم زهیچکس
بوس و کنار و لهُو و سماع و سرود را
دستور شاه معتمد ملک ابوعلی
آن اختیار کرده شاه جهان که هیچ
گرد جهان وزارت برگشت و بنگرید
مردی گزیدراد و خردمند و پیش بین
فرمان او علامت شاهان کند نگون
کارش چو کار آصف و امرش چو امرجم
بر لشکر و رعیت سلطان چو برگذشت
از برکت عنایت و تدبیر او شدند
هر مال کز ولایت سلطان بهم کند
زین سو سپه توانگر و زانسو خزینه پر
اندر دو مه چکار توان کرد بیش ازین
بشکیب تا ببینی کاخر کجا رسد
اکنون فراز کرد به کار بزرگ دست
فردا پدید گردد توفیرها که او
آن مال کز میانه ببردند دانگ دانگ
دیدنی تو زو مرنج و میندیش تا ترا

جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار
این عشق نیست جانا جنگست و کارزار
ناخوش بود عتاب، زمانی فروگذار
پیش من آمدی به زمانی هزار بار
از بهر بوسه‌ای که ز تو خواهم ای نگار
تا هر دو دارم از تو درین راه یادگار
از تو بتا بدیدن تو کردم اقتصار
دارم دگر بدولت دستور شهریار
خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار
بی اختیار او نکند دولت اختیار
او را گزید و کرد بنزدیک او قرار
بارای و با کفایت و با سنگ و باوقار
تدبیر او ولایت شیران کند شکار
سهمش چو سهم رستم و سهم سفندیار
زین هر یکی صدی شد و زان هر صدی هزار
یکسر پیادگان سپاه ملک سوار
بر لشکر و خزینه سلطان برد بکار
واندر میان رعیت خشنود و شاد خوار
خاصه کنون که دست همی نو برد بکار
این کار از آن بزرگ نژاد بزرگووار
اکنون فرو گرفت جهان جمله استوار
از عاملان شاه تقاضا کند شمار
بستاند و بتنگ فرستد سوی حصار
زان مالها بیا کند و پر کند چونار

ای شاه قلعه‌های دگر ساز کاین وزیر
اندر جهان وزیر چنین جسته‌ای همی
در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر
آن روبهان که جایگه شیر داشتند
شیربست می‌چمد بهمه مرغزار ملک
در جنگ شیرگشته فراوان شریفتر
تا چون زبیشه روی بصحرا نهد تذرو
تا چون هزار دستان بر گل نوا زند
پاینده باد خواجه و دلشاد و تندرست
در عز و مرتبت بگذاراد همچنین
چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد

۹۵

نیز در مدح سید الکفاة خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید

باری ندانمت که چه خود داری ای پسر
همچون مه دوهفته برون آبی از وثاق
رغم مرا چو سر که مکن چون بمن رسی
روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای
ای چون گل بهاری خندان میان باغ
ما را همی بخواهی پس روی تازه دار
خواجه بزرگ بوعلی آن سید کفاة
دستور شاه شرق و بدو ملک شاه شرق
او از میان گوهر خویش آمده بزرگ
بر درگهش نشسته بزرگان و مهتران
باز ایران گشاده و خندان و تازه روی
هرگز به درگهش نرسیدم که حاجبش

تا نیستی مرا و ترا هیچ درد سر
همچون مه گرفته درون آیم زدر
رویی کزو به تنگ بریزد همی شکر
بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر!
هر ساعتی چو روز بهاران مشود دگر
تا خواجه مرترا بپذیرد ز من مگر
خواجه بزرگ بوعلی آن مفخر گهر
آراسته چو ملک عمر در گه عمر
وندل خور بزرگی آموخته هنر
از بهر بار جستن و بر ما گشاده در
وز دست او غنی شده زایر به سیم وزر
صد تازگی نکرد و نگفت: اندرون گذر

ناخوانده شعرهای دو جشن از بی دو جشن
 از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر
 جاوید باد شاد و بدو شادمانه باد
 زو در جهان دلی نشناسم که نیست شاد
 هر کس که شاد نیست به قدر و به جاه او
 کس نیست کو بدولت او شادمانه نیست
 او دست خائن جهان کرد زیر سنگ
 آواز خائن نتواند شنید هیچ
 زین پیش بوده و پس از این نیز هم بود
 شادیش باد و کامروایی و مهتری
 عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد

۹۶

نیز در مدح خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در
 خواجه سید وزیر شاه ایران بوعلی
 تیغ را میر جلیل و خامه را خواجه بزرگ
 او به مغرب، کار سلطان را به مشرق ساخته
 شغل سلطان پیش و طمع از مال او برداشته
 گیتی اندر دست او و ز مال گیتی دست پاک
 صدر دیوان وزارت خواجه را دیگر بدید
 ملک سلطان را به عدل و داد خویش آراسته
 کس نداند گفت کواز کس بدانگی طمع کرد
 لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت
 من قیاس از سیستان آرم که آن شهر منست
 شهر من شهر بزرگست و زمین نامدار
 تا خلف را خسرو ایران از آنجا بر گرفت

خواجه از آتش پرستی توبه داد اورا مگر
 قبله احرار و پشت لشکر و روی گهر
 یافته میراث میری و بزرگی از یدر
 نیک بنگر چون بدو باشد کفایت را کندر
 کس بدینسان شغل هرگز می نیارد بر دسر
 اینچنین اندر جهان هرگز کجا بد جز عمر
 خواجه را بیناد و جز خواجه مبیناد دگر
 چون مشاطه نو عروسان را به گوناگون گهر
 با چنین فرمان و چندین شغل و چندین درد سر
 خرم و آباد گردد ملک از عدل و نظر
 وز بی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر
 مردمان شوهر من در شیر مردی نامور
 در ستم بودند و در بیداد هر بیدادگر

باز کردند از سرای و کاخشان دیوار و در
همچو شارسنان قوم لوط شد زیر وز بر
زن زشوی خویش دور افتاد و فرزند از پدر
سالاها بودند مسکین از غم و در خون جگر
بیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه، بیشتر
شوی بازن گشت وزن باشوی و مادر باسر
با خضر شد بار دیگر باغهای بی خضر
باز نشناسم همی از روزگار زال زر
نیست از انصاف او، از عدل او نابره و ور
تو بهر شهری کنون هم زین قیاس اندر نگر
تا بدان دو برید اندیشان همی یابد ظفر
وین خجسته مهرگان از روزها فرخنده تر

بر کشیدند از زمین باغشان سرو و سمن
هر سرایی کان نکوتر بودوزان خوشتر نبود
کدخدایان شان خریده خانه ها بگذاشتند
بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند
چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز داد
عالمانرا باز خواند و مردمانرا بار داد
خانه ها آباد گشت و کاخها بر پای شد
روزگار سیستانرا با نکویی عدل او
از ولایتهای سلطان سیستان برگوشه ایست
شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم
ایزد او را جاودانی دولت و نعمت دهد
روز او فرخنده باد و روزهاش بدرفته باد

۹۷

در مدح ابوبکر عمید الملک قهستانی عارض لشکر گوید

باز این چه غالیه است که تو برده ای بکار
او را چنانکه هست بدو دست باز دار
آرایش خدای تبه گردد، ای نگار!
رو باده برنگ لب خویشان بیار
نوباوه یی بود می سوری زد دست یار
باشد به مدح خویش کند خواجه خواستار
ببوکر سید همه سادات روزگار
با کهتران او نرود جز همال وار
توفیق یابد و کند این خدمت اختیار
هر شور بخت را حسد آید ز بختیار
از بهر جاه پای و رکابش همی کنار
آن جایگه که خواجه سید رود سوار

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار
روی ترا به غالیه کردن چه حاجتست
آرایی بکار چه داری همی کزو
شغلی دهم بدست تو، تادل نهی بر آن
عیدست و مهرگان و به عید و به مهرگان
می ده مرا و مست مگردان که وقت خواب
خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک
آن مهتری که هر که در آفاق مهترست
از کهتری به مهتری آنکس رسد که او
آزاده راهمی حسد آید ز بندگانش
گیرند خسروان و بزرگان محتشم
پیش ملک پیاده رود برترین شهی

کس جاه او نجوید و هر کو بزرگتر
 او را خدای عز و جل حشمتی نهاد
 از آسمان به قدر گذشت و دلش هنوز
 اختر فرود همت او یست و فضل او
 جاه بزرگ یافت ولیکن به فضل یافت
 عزی که آن ز فضل نباشد بتر ز ذل
 نفس شریف و اصل بزرگ و دل قوی
 گردد جهان به فضل چنو دیگر یستی

۹۸

در مدح خواجه حسین بن علی گوید

دلّم همی نشود بر فراق یار صبور
 اگر فراق بخواید دل من از پس وصل
 ز کام و آرزوی خویش گم شده است دلّم
 هزار یار بر او عرضه کرده ام پس از او
 علاج درد دل من وصال و دیدن اوست
 دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت او
 در اینجهان تو ز من درد نا کتر مشناس
 نفور گشت نشاط از دل من و دل من
 بزرگوار حسین علی که مادح او
 کریم طبعی ، آزاده ای ، خداوندی
 سخا بجای سپاهست و طبع او ملکست
 زیس عطا که دهد ، هر که زوعطا بستد
 چنانکه در سیر انبیاست در خور او
 به خواسته نشود غره و بمال شگفت
 بنای مجد همی بر کشد بماه و نبود
 هزار در صلتش کمترین کسور بود

همی بخواید پرسیدن و سلام از دور
 ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور
 عجب مدار که غمناک باشد ورنجور
 نخواهد و نپذیرد همی به جهل و غرور
 چنانکه سیکی داروی مردم مخمور
 دودیده همچو به چرخشت دانه انگور
 که درد دارم و افتاده ام ز درمان دور
 بدان خوشست کزو مدح خواجه نیست نفور
 هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور
 که خلق یکسر از و شاگرد و اومشکور
 هنر به منزلت گنج و دست او گنجور
 گمان برد که من او را شریکم و بر خور
 کتابها متواتر همی شود مسطور
 که نامجوی نگردد به خواسته مغرور
 فریفته به بنا بر کشیدن و به قصور
 به نادره بتوان یافت در عطاش کسور

بذکر او شود اندر جهان همه مذکور
 به نیکخویی معروف گردد و مشهور
 به مجلس و نظر او شدم چنین منظور
 چنان کجا متنبی بخدمت کافور
 چو بازگشتن موسی بخانه از که طور
 چو پادشاهاد بر کام دل شدم منصور
 توانگرم به نشاط و توانگرم به سرور
 به تیر ماه خز قیمتی و قزو سمور
 در آن زمان که به سوی فکنده ام محفور
 سرا و خانه خالی ز چیز چون طنبور
 بطمع روزی، همچون بطمع دانه طیور
 همی نباید کردن ز بهر قوت بکور
 بمدح او سخنانی چو لؤلؤ منثور
 مقدمان و بزرگان حضرت معمور
 بخشم گوید داود برگرفت زبور
 و گرچه دائم باشند دشمنانش حدور
 من اینکه گفتم گفته ست چند ره دستور
 همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور
 دلش به عید شریف و به مهرگان مسرور
 که خسته دل شده ام تا ازو شدم مهجور
 بجان خواجه که بی او همی ندارد نور

کسیکه باشد مجهول نام و حامل ذکر
 هر آنکه عادت او برگرفت و مذهب او
 من آنکسم که مرا هیچکس همی نشناخت
 به بلخ بامی بشناختم بخدمت او
 ازو بخانه خود بود باز گشتن من
 بیک عطا که مرا داد بی نیاز شدم
 توانگرم به غلام و توانگرم به ستور
 لباس من ببهاران ز توزی و قصبست
 بساط غالی رومی فکنده ام دوسه جای
 چو تار گویی آکنده ام ز نعمت او
 شد آن زمان که شب و روز خانه ها شدمی
 مرا عنایت او از عنا و غم برهاند
 چه عذر باشد گر تازیم بهم نکنم
 هم اندرین سخنانم من و گواه منند
 چو من مدیحش برگیرم آنکه حاسداوست
 ز حاسدانش همی من حذر ندانم کرد
 بزرگوار چنو را حسود کم نبود
 خدای ناصر او باد تا جهان باشد
 خجسته بادبر او مهرگان و عید شریف
 مرا بدیدن او شادمان کناد خدای
 اگر چه حضرت سلطان به چشم من فلکست

۹۹

در مدح خواجه اوسرهل دبیر گوید

کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار
 بر بطخاموش بوده گشت سخنگوی
 باده ز پنهان نهاد روی بمجلس
 خانه ز بیگانگان خام تهی کن
 روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار
 محتسب سرد سیر گشت ز گفتار
 خیز و بکار آی و کار مجلس بگزار
 باده رنگین بیار و بر بط بردار

مست کن امروز مرا و میندیش
 حاکم شرعی که می‌نگیرم هرگز
 زاهدی و حاکمی بمن نرسیده‌ست
 روز و شب بخوابم به دو قسمت
 نرمک نرمک همی کشم همه شب می
 آیم و چون کخ به گوشه ای بنشینم
 راست چو شب گاوگون شود بگریزم
 آرزوی خویش را بخوانم و گویم
 چون سرم از مستی و ز خواب گران گشت
 فرخی آخر نفایه گفتی و دانی
 خواجه سید و کیل سلطان بوسهل
 بار حدای بزرگوار که او بود
 اهل ادب را به خانه برد و وطن داد
 خواسته خویش پیش خلق فدا کرد
 بر همه گیتی در سرای گشاده‌ست
 خلق ز هر سو نهاده روی سوی او
 هر که در آید همی ستاند بی‌منع
 گرچه فراوان دهد دلش بنگیرد
 امروز آبی عطیع تر بود از دی
 بار نهد بردل از همه کس و هرگز
 اینت کریمی بزرگوار که تا بود
 خستن دل را بحاصه مرد جوانرا
 آری هر کس که نام جوید بی‌شک
 لاجرم از هر کسی که بررسی گوید
 روزش همواره نیک باد و بهرنیک

تاکی هشیار چند باشم هشیار
 زاهد عصرم که روزه دارم هموار
 و بر برد کار پیش گیرم ناچار
 هر دو بیک جای را ست دارم چون تار
 روز به صدرنج و درد دارم دستار
 پوست بینک بار بر کشم ز ستغفار
 گویم تا در نگه کنند به مسمار
 شب همه بگذشت خیزد روی خواب آرد
 در کشم او را به جامه شب و افشار
 این چه سخن بود پیش خواجه بیکبار
 آنکه بدو سهل گشت کار بر احرار
 فضل و ادب را بطوع و طبع خریدار
 علم و ادب را فرود قیمت و مقدار
 خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار
 پیش همه خلق باز رفته بکردار
 راه ز انبوه گشته چون ره بازار
 هر که بخواهد همی در آید بی‌بار
 مانده نگردد ز مال دادن بسیار
 امسال آبی گشاده تر بود از پار
 بردل دشمن به ذره بی نهد بار
 هیچکسی زو دژم نبود و دل آزار
 ایزد داند که هول باشد و دشوار
 با دل و با نفس کرد باید پیکار
 خواجه بهرنیک در خورست و سزاوار
 دسترسش باد تا همی بودش کار

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

یاد باد آن شب کان شمسۀ خوبان طراز
 من و او هر دو بحجره درومی مونس ما
 گه بصحبت بر من با بر او بستی عهد
 من چو مظلومان از سلسلۀ نوشروان
 خیره گشتی مه کان ماه به می بردی لب
 او هوای دل من جسته و من صحبت او
 بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر
 درد از شادی سازی دگر آراست همی
 گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر
 جفت غم بودم و انباز طرب کرد مرا
 آنکه از شاهان پیداست بفضل و بهنر
 هر مکانی که شرف راست از ویابی بر
 ای سخن های تو اندر کتب علم نکت
 سایل از بخشش تو گشت شریک سراف
 هر کجا وقت سخا را مرا یاد کنند
 راست گویی ز خدا آمد نزدیک تو وحی
 آرزو دیده بینا دل من بود مدام
 سال تا سال همی تا ختمی گرد جهان
 چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود
 حلم را رهم تو گشته ست بهر خشم سبب
 ز هنرهای ستوده که تو داری ز ملوک

ب طرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز
 باز کرده در شادی و در حجره فراز
 گه بیوسه لب من بالب او گفتی راز
 اندر آویخته زان سلسلۀ زلف دراز
 روز گشتی شب کان زلف به رخ کردی باز
 من نوازنده او گشته و او رود نواز
 بینی آن شعر سر آیدن با چندین ناز
 چون ره نوزدی آن ماه و دگر کردی ساز
 همچنان شب که گذشته ست شبی سازم باز
 یوسف ناصر دین آن ملک بی انباز
 چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز
 هر مدیحی که سخا راست بدو گردد باز
 ای هنرهای تو بر جامه فرهنگ طراز
 ز ایراز خلعت تو گشت ردیف بزاز
 باتفاق همه از نام تو گیرند آغاز
 کز خزانه تو همه خواسته بیرون انداز
 کور کردی به عطا های گران دیده از
 دل به اندیشه روزی و تن از غم به گداز
 گفت جود تو: رسیدی بنوا، بیش متاز
 زبید ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز
 علم را رای تو گشته ست بهر کار انباز

ناوڪ اندازی و زوین فکن و سخت کمان
 پسر آن ملکی کان ملک او را پسرست
 گرتو رفتی سوی ارمن بدل بیژن گیو
 تاکنون از فرع ناوڪ خونخواره تو
 ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت
 بس نمانده است که فرمان دهد آن شاه که هست
 که علمداران پیش تو علم باز کنند
 راهداران و زعیمان ز نسا تا به رجال
 از پی خدمت و صید تو فرستند بتو
 سوی غزنین ز پی مدح تو تازنده شوند
 تا همی از گهر آموزد آهو بره تک
 تا نپرد چو کبوتر بسوی قزوین ری
 پادشا باش و به ملک اندر بنشین و بگرد
 همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار
 تو به صدر اندر بنشسته بآیین ملوک

۱۰۱

در مدح شمس الکفاة خواجه احمد بن حسن میمندی

سرو ساقی و ماه رود نواز
 زخمه رود زن نه پست و نه تیز
 مجلس خوب خسروانی وار
 بوستانی ز لاله و سوسن
 دوستانی مساعد و یکدل
 ماهروی نشانده اندر پیش
 پرده بر بسته در ره شهنار
 زلف ساقی نه کوتاه و نه دراز
 از سخن چین تهی و از غماز
 همچو روی تدر و سینه باز
 که توان گفت پیش ایشان راز
 خوش زبان و موافق و دمساز

جعد او بر پرند کشتی گیر
 باده چون گلاب روشن وتلخ
 از چنین باده و چنین مجلس
 ساقیا ساتگینی اندر ده
 غزلی خوان چو حله‌یی که بود
 صاحب سید احمد آنکه ملوک
 در جهان هیچ شاه و خسرو نیست
 کس نبیند فرو شده به نشیب
 مهر و کینش مثل دو دربانند
 بر بداندیش او فراز کنند
 به در دولت اندرون نشود
 گر خلافتش بکوه در فکنی
 ماه را گر خلاف او طلبد
 خدمت او گزین که خدمت او
 به در او دو هفته خدمت کن
 آسمان بر ترست ز ابر بلند
 آز اگر بر تو غالبست مترس
 آب آن خدمت شریف کشد
 هیچ شه را چنین وزیر نبود
 در همه چیزها که بینی هست
 بر شه شرق فرخست به فال
 تا ولایت بدو سپرد ملک
 زلف او بر حریر چوکان باز
 مانده در خم زگاہ آدم باز
 هیچ زاهد مرا ندارد باز
 مطربا رود نرم و خوش بنواز
 نام صاحب بر او بجای طراز
 نام او را همی برند نماز
 که نه اورا به فضل اوست نیاز
 هر که را خواجه بر کشد به فراز
 در دولت کنند باز و فراز
 باز دارند بر موافق باز
 هر که زایشان نیافته‌ست جواز
 کوه گیرد چو تب گرفته‌گداز
 مطلب جز به چاه نخشب باز
 خویشان را کند فزون انداز
 وز در او با آسمان در یاز
 آسمان یافتی بر ابر مناز
 سوی آن خدمت مبارک تاز
 آتش آرزو و آتش آرز
 مملکت دار و کار ملک طراز
 خلق را عجز و خواجه را اعجاز
 فال او را سعادتست انباز
 گشت گیتی چو کلبه بزاز

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| متواتر شده‌ست نامه فتح | گشته ره پر مرتب و جماز |
| فتح مکران و در پیش کرمان | ری و قزوین و ساوه و اهواز |
| ورنگو بنگری براه در است | نامه فتح بصره و شیراز |
| از پس فتح بصره ، فتح یمن | وز پس هردو، فتح شام و حجاز |
| شادباش ای وزیر فرخ پی | دل به شادی و خرمی پرداز |
| دوستان را بیافتی به مراد | سردشمن بکوفتی به جواز |
| شکر شاهیت از طراز گذشت | می خور از دست لعبتان طراز |
| نوبهارست و مطرب از برگل | بر کشیده بر آسمان آواز |
| خوش بود بر نوای بلبل و گل | دل سپردن به رامش و بگماز |
| خوش خور و خوش زیای بهار کرم | در مراد و هوای دل بگراز |
| تو بر این بالمش و فکنده خدای | از تو اندر همه جهان آواز |
| فرخی بنده تو بر در تو | از بساط تو بر کشیده دهاز |

۱۰۲

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

| | |
|---|--|
| آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز | هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز |
| زانچه کرده‌ست پشیمان شد و عذر همه خواست | عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز |
| گرنبومد به مراد دل او دی و پریر | به مراد دل او باشم از امروز فراز |
| دوش ناگاه رسیدم به در حجره او | چون مراد دید بخندید و مرا برد نماز |
| گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بسست | چه شوی رنجه به خم دادن بالای دراز |
| تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن | مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز |
| شادمان گشت و دورخ چون دو گل نو بفروخت | زیر لب گفت که احسنت وزه، ای بنده نواز! |
| به دل نیک بداده‌ست خداوند به تو | اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز |

هر که يك روز شود بر در اوباز فراز
 از سراپای جهان هر چه نشیبت و فراز
 از پس ایزد در ملك جهان بی انباز
 چه به روم و چه به چین و چه به شام و چه حجاز
 سرنگون گردد و افتد به چه سیصد باز
 از سمنزار به خارستان و ز کاخ به کاخ
 زانکه ندیدد شیر یله از یشک گراز
 همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز
 بشنود هر چه بگویند و برون آرد راز
 موی گردد بمثل برتن آن کس غماز
 سرنگون گردد بر جامه او نقش طراز
 باز گردد ز کمان تیر سوی تیر انداز
 نه چراننده شبانست نه رهجوی نیاز
 تا جهان بود و بود، مرغ بود طعمه باز
 همه شاهان را عجزست ملك را اعجاز
 هر چه فخرست و بزرگی نه ملك گردد باز
 موم هر جای که آتش بود آید به گداز
 نکند شیر مقام و ندهد تیر آواز
 لشکرش بی عدد و ممالکش بی انداز
 ای پدید از ملکان همچو حقیقت ز محار
 مژده بپذیر و بده خلعت کارش بطراز
 آتشی چون گل و یگمار به ستاد یگمار
 که ترا گوید سیکنی مخور و عشق سوار
 ای رضای تو از ایزد به سوی ملک حور

خسرو گیتی مسعود که مسعود شود
 شهریاری که گرفته ست به تدبیر و به تیغ
 چشم بد دور کند ایزد از او کامروز اوست
 تا پرستند ملك را همه شاهان جهان
 هر بزرگی که سر از طاعت او باز کشید
 شهریاری که خلافتش طلبد زود افتد
 نتوان جست خلافتش به سلاح و به سپاه
 و در بدین هردو سبب خیره سری غره شود
 دولتش بر دل بدخواهان صاحب خبرست
 گر کسی بردل جز طاعتش اندیشه کند
 وز پی آنکه بدانند مر او را بنشان
 هر سپاهی که به پیکار ملك روی نهاد
 سپه دشمن او را رهای دان که در او
 ملکان مرغ شکارند و ملك باز سپید
 همه میران را دعویست، ملك را معنی
 هر چه عارست به بدخواه ملك باز شود
 خشم او آتش تیزست و بداندیشان موم
 اندر آن بیشه که بیکبار گذر کرد ملك
 جاودان شاد زیاد این ملك کامروا
 ای خداوند ملوک عرب و آن عجم
 سده آمد که ترا مژده دهد از نوروز
 امر کن تا بدر کاخ تو از عود کنند
 عشق بازی کن و سیکنی خور و بر خند بر آن
 خلد باد از تو و از دولت تو ملك جهان

۱۰۳

در مدح ساطان محمود و ذکر مراجعت او از رزم و فتح قلعه هزار اسب

چنگ بر گیرد و بنه درقه و شمشیر از چنگ
 وقت آنست که بنشیند و برداری چنگ
 لشکر از چنگ بیاسود، بیاسای از چنگ
 زلف مشکین تو پرگردشودای سرهنگ
 تافرو ریزد باگردسپه مشک به تنگ
 که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ
 رخ گلگون تو زیر زره غالیه رنگ
 تیر مژگان تو دلدوزتر از تیر خدنگ
 که سنان ملک مشرق از آهن و سنگ
 شاه دین ورز هنر پرور کامل فرهنگ
 وانکه بگشاد بیک تیر درارنگ زرنک
 به زمانی در و دیوار حصار بشنگ
 وانکه بشکست بتان بردرتخانه گنگ
 روی لشکر کش خوارزم در آورد آژنگ
 تا که حاصل شودش نام و بر آید از ننگ
 چنگ نادیده چرا کرد سوی چنگ آهنک
 به فسون و به حیل کردن و زرق و نیرنگ
 کشته و خسته بهم در فکندشش فرسنگ
 طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ
 سرنگون با دگران از سرپیلان آونگ
 بر کشیده سر ایات به برج خرچنگ

بر کش ای ترک و بیکسوفکن این جامه چنگ
 وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو
 دشمن از کینه بر آمد به کمینگاه مرو
 به مصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه
 نرمک از گرد سیه زلف سیه را بفشان
 رخ روشن را زیر زره خود مپوش
 زره خود به رخ بر چه نهی خیره که هست
 ای مژه تیز و کمان ابرو! تیرت به چه کار
 تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل و جان
 خسرو غازی محمود محمد سیرت
 آنکه بر کند بیک حمله در قلعه تاغ
 آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود
 آنکه برید سر برهمنان حمله به تیغ
 آنکه چون روی به خوارزم نهاد از فزعش
 ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشید
 خویشتن غره چرا کرد به جیحون و به جوی
 چه گمان برد که این چنگ بسر برده شود
 او چه دانست که خسرو ز سران سپهش
 وانکه ناکشته و ناخسته بماند همه را
 وانکه او را سوی دروازه گرانج برند
 عالمی را بهم آورد و سوی چنگ آمد

همه آراسته جنگ و فزاینده کین
 ناله کوس ملکشان بپراکند ز هم
 به هزار اسب فزون ازدو هزار اسب گرفت
 رنگ آن روز غمی گردد و بیرنگ شود
 ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال
 همه عالم ز فتوح تو نگارین گشته است
 نامه فتح تو ای شاه به چین باید برد
 ای به لشکر شکنی بیشتر از صدرستم
 بیژن اربسته تو بودی رسته نشدی
 با جهانگیر سنان تو به جان ایمن نیست
 از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
 تا بر این هفت فلک سیر کند هفت اختر
 تا گریزنده بود سالومه، از شیر، گوزن
 شاد باش ای ملک شهر گشایی که شده است
 روز و شب در بر تو دلبر بالیده چوسرو
 روز گاری بخوشی خورده و ناخورده شرنگ
 همچو کبکان را باز ملک از ناله زنگ
 همه را تر شده از خون خداوندان تنگ
 که بر آرامگه شیر بگرد آید رنگ
 ای زمین یافته از حلم گران سنگ تو سنگ
 همچو آکنده بصدر رنگ نگارین سیرنگ
 تا چو آن نامه بخوانند نخوانند ارتنگ
 ای به هشیاردلی بیشتر از صد هوشنگ
 به حیل ساختن رستم نیواز ارژنگ
 پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ
 به نهاله گه تو راند نخجیر پلنگ
 همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ
 تاجدایی طلبد روز و شب، از باز، کلنگ
 در دهان عدو از هیبت تو شهد شرنگ
 سال و مه در کف تو باده تابنده چوزنگ

۱۰۴

در ذکر شکارگاه و شکار کردن سلطان محمود غزنوی گوید

خدا یگان جهان خسرو بزرگ اورنگ
 شه ستوده بنام و شه ستوده به خوی
 چو آفتاب سر از کوه باختر بر زد
 بکوه بر شد و اندر نهاله گه بنشست
 بر آورنده نام و فرو برنده ننگ
 شه ستوده به بزم و شه ستوده به جنگ
 بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ
 فیلک پیش بزه کرده نیم چرخ بچنگ

همی کشید به نام رسول سخت کمان
 ز بیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه
 همی ربود چو باد از درخت برگ درخت
 به تیر کرد چو پشت پلنگ و پهلوی گور
 نهاله گاه به خوشی چو لاله زاری گشت
 بزرگوارا شاهنشها که خسرو ماست
 چنین شکار هم او را سزد که روز شکار
 گه شکار فرود آرد و برون آرد
 به گاه کوشش بستاند و فرو سترد
 چو گاه سنگ بود سنگ او ندارد کوه
 به گاه تیزی پایاب او ندارد باد
 بسا شها که نباشد بهیچگونه پدید
 ز دشمنان زبردست چیره خانه خویش
 ز بیدلی و ز بیدانشی به لشکر خویش
 و گره به جنگ نیاز آیدش بدان کوشد
 خدایگان جهان آنکه جود او بزود
 همه دلست و همه زهره و همه مردی
 ز کوه گیلان اوراست تابدانسوی ری
 در این میانه فزون دارد از هزار کلات
 همه به تیغ گرفته ست و از شهان سنده ست
 هزار باره گرفته ست به ز باره ارگ
 به پر دلی و به مردی همه نگه دارد
 امیدوار مر او را بر آن نهادستی
 بزرگتر زو گر در جهان شهی بودی

همی گشاد به نام خدای تیر خدنگ
 ز بیم یوزش هامون بر آهوان شد تنگ
 به ناوک از سر نخجیر شاخهای چو سنگ
 پر از نشان سیه پشت غرم و پهلوی رنگ
 ز خون سینه رنگ و ز خون چشم پلنگ
 به خوی خوب و به نام ستوده و اورنگ
 شکاری آرند او را همی ز صد فرسنگ
 ز کوه تند پلنگ و ز آب زرف نهنگ
 زدست شیران زور و ز روی گردان رنگ
 و گر چه کوه بر ما شناخته ست بسنگ
 اگر چه باد بروزی شود زروم به زنگ
 درنگ او ز شتاب و شتاب او ز درنگ
 نگاه داشت نداند به چاره و نیرنگ
 هم از پیاده هراسان بود هم از سرهنگ
 که گاه جستن ز آنجا چگونه سازد رنگ
 ز روی مهتری و رادی و بزرگی زنگ
 همه هشت و همه دانش و همه فرهنگ
 و ز آب خوارزم اوراست تابدانسوی گنگ
 به هر یک اندر دینار تنگها بر تنگ
 شهان بادل جنگ آور و بهوش و بهنگ
 هزار شهر گشاده ست مه ز شهر ز رنگ
 نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ
 که آب جوید از خامه ریگ و شهد از سنگ
 بر اسب کینه او بر کشیده بودی تنگ

بسا کسا که به امید آنکه به یابد
 که یارد آنجا رفتن مگر کسی که کند
 شهان کلنگ دلانند و شاه باز دلست
 وگر بیاید زانگونه باز باید گشت
 همیشه تا ز درخت سمن نروید گل
 همیشه تا به زبان گشاده از دل پاک
 خدایگان جهان شادکام و کام روا
 بکاخش اندر بزم و به دستش اندر جام

۱۰۴

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

مرا سلامت روی تو باد ای سرهنگ
 دلم به عشق تو در سختی و عنا خو کرد
 ازین گریستن آنست امید من که مگر
 به آب چشمه نگشت ایچ سنگ نرم و مرا
 سخن ندانم گفتن همی ز تنگدلی
 ببرد سنگ من این انده فراق و مرا
 جمال دولت عالی محمد محمود
 شهی که دولت او از شرننگ شهد کند
 سموم خشمش اگر بر فند به کشور روم
 ز ساج باز ندانند رومیان را لون
 چو گور تنگ شود برعدو جهان فراخ
 جهان گشاید و کین توزد و عدو شکرد

چه باشد ارب سلامت نباشد این دل تنگ
 چنانکه آینه زنگ خورده اندر زنگ
 به اشک من دل تو نرم گردد ای سرهنگ
 به آب چشم همی نرم کرد باید سنگ
 چنین درشت سخن گشته ام به صلح و به جنگ
 امیر عالم عادل ستوده است به سنگ
 سر فضایل و روی محامد و فرهنگ
 چنانکه هیبت شمشیر اوز شهد شرننگ
 نسیم لطفش اگر بگذرد به کشور زنگ
 ز عاج باز ندانند زنگیان را زنگ
 در آن زمان که بر اسبش کشیده باشد تنگ
 به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ

مخالفان قوی دست چیره پیش امیر
 مخالفان چو کلنگند و اوچو باز سپید
 هزار يك زان کاندر سرشت او هنرست
 همیشه عادت او را به نیکو بیست و لوع
 بلند همتش ار گرددی بصورت باز
 جهان بخدمت او میل دارد و نه شکفت
 بدان امید که روزی بدست گیرد شاه
 کسی که چنگ زد اندر خجسته خدمت او
 چو من هزار فزونست و صد هزار فزون
 بساکسا که گرفتار تنگدستی بود
 بزرگواری و کردار او و بخشش او
 بزرگواری جنسیست از فعال امیر
 کسیکه مشک به بینی برد نیابد بوی
 چو وقت حمله بود آفتیست باد شتاب
 عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد
 هزار يك گر ازان ز آسمان در آویزد
 عجب ندارم اگر هیچکس نکرد که او
 موفقیست که تدبیر او تباه کند
 بهیچگونه بر او جادوان حیلست ساز
 فصیح تر کس جایی که او سخن گوید
 جهان نیارد با او برابری کردن
 همی درفش ازو همچنانکه از پدرش
 همیشه تا خورش و صید باز باشد کبک
 سرای دولت او باد دار ملک زمین

اسیر گردد چون بر زمین خشک نهنگ
 شکار باز بود ، ورچه مه ز باز، کلنگ
 نگار و نقش همانا که نیست در ارتنگ
 چنانکه همت او را به برتری آهنگ
 پایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ
 که خدمتش طلبد هر که هوش دارد و هنگ
 چو پهنه گهر آگین شده ست هفت اورنگ
 خجسته بخت شد و کام خویش کرد به چنگ
 ز فر خدمت او کرده کار خویش چو چنگ
 ز برو بخشش او سیم وزر نهاده به تنگ
 ز روی پیران بیرون برد همی آژنگ
 چنانکه هیبت نوعیست از خصال پلنگ
 شم شمایل او بشنود ز صد فرسنگ
 چو وقت حلم بود رحمتیست کوه درنگ
 اگر سپهر ترازو شود، زمین پاسنگ
 چنان بود که ز کاهی کهی کنند آونگ
 کند بتدبیر از ریگ مروادی گنگ
 هزار زرق و فسون و هزار حیلست و رنگ
 بکار برد ندانند حیلست و نیرنگ
 چنان بود ز پلیدی که خورده باشد بنگ
 که ره نبرد با اسب تیز تک خرلنگ
 جمال خسروی و فر شاهی و اورنگ
 چنان که خورش و صید یوز باشد رنگ
 چنانکه خانه ما هست برفلک خرچنگ

به رشك مجلس او کارنامه مانی
 همیشه در براو دلبران چون شیرین
 مخالفانش چون بیژن اندر اول کار
 به رشك محفل او بارنامه ارتنگ
 هماره بردراو کهتران چون هوشنگ
 زگه فتاده بچاه سراچه اژرننگ

۱۰۵

در مدح محمد بن محمود بن ناصرالدین گوید

چه فسون ساختند و باز چه رنگ
 که دگرگون شدند و دیگرسان
 آن شد از ابر همچو سینه غرم
 زیر ابر اندر آسمان خورشید
 زیر برگ اندر آب پنداری
 آب گویی که آینه رومیست
 وز دژم روی ابر پنداری
 آب روشن به جوشن اندر شد
 خسرو پر دل ستوده هنر
 آنکه نام پیمبری دارد
 آنکه دو دست راد او بزود
 نیست فرهنگی اندر این گیتی
 ماه با فر او ندارد فر
 سایه تیغش از به سنگ افتد
 تلخی خشمش از بشهد رسد
 هر کجا بوی خوی او باشد
 هر کجا دست راد او باشد
 هر کجا او بود نیارد گشت
 هر کجا نام او بری نبود
 هر که پر دل تر و دلاور تر
 آسمان کبود و آب چو رنگ
 به نهاد و به خوی و گونه و رنگ
 وین شد از برگ همچو پشت پلنگ
 خیره همچون در آب تیره نهنگ
 همچو در زیر روی زرد زرننگ
 بر سرش برگ چون بر آینه زنگ
 کآسمان آسمانه ایست خدنگ
 چون سواران خسرو اندر جنگ
 پادشه زاده بزرگ اورنگ
 که بسی جایگاه کرده بچنگ
 ز آینه رادی و بزرگی زنگ
 که نیاموخت آن شه، آن فرهنگ
 کوه با سنگ او ندارد سنگ
 گوهر از بیم خون شود در سنگ
 باز نتوان شناخت شهد از فنگ
 بر توانی گرفت مشك به تنگ
 نبود هیچکس ز خواسته تنگ
 زفتی و نیستی بصد فرسنگ
 بد و بیغاره و نکوهش و ننگ
 نکند پیس او بچنگ درنگ

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| ای جهان داوری که نام نکو | سوی تو کرد زان جهان آهنگ |
| آفریننده جهان بتو داد | نیروی رستم و هش هوشنگ |
| نشود بر تو زایچ روی بکار | هیچ دستان و تنبل و نیرنگ |
| خسروا خوبتر ز صورت تو | صورتی نیست در همه ارتنگ |
| دشمن تو ز تو چنان ترسد | که ز باز شکار دوست کلنگ |
| زهره دشمنان بروز نبرد | بر درانی چو شیر سینه رنگ |
| تا به روم اندرون نیاید چین | تا به چین اندرون نیاید زنگ |
| شاد باش و دو چشم دشمن تو | سال و مه از گریستن چو و ننگ |
| دست و گوش تو جاودان پرباد | از می روشن و ترانه چنگ |
| مهرگان خجسته باد و دلت | بر کشیده بر اسب شادی تنگ |

۱۰۶

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین گتوید

| | |
|------------------------------------|--|
| همی بنفشه دمدگرد روی آن سرهنگ | همی به آینه چینی اندر آید زنگ |
| از آن بنفشه که زیر دوزلف دوست دمید | بسی نماند که بر لاله جای گردد تنگ |
| اگر بنفشه فروشی همی بخوادم کرد | مرا بنفشه بسنده ست زلف آن سرهنگ |
| فری دوزلف سیه رنگ او چو چفته دوزاغ | بر آفتاب و دو گل هریکی گرفته بچنگ |
| به بت پرستی بر مانوی ملامت نیست | اگر چو صورت او صور تیس در ارتنگ |
| کمانکشیت بتم با دو گونه تیر براو | وز آن دو گونه همی دل خلد به صلح و به جنگ |
| بوقت صلح دل من خلد به تیر مژه | بوقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ |
| به تیر مژگان ز آهن فرو چکاند خون | چنانکه میر به پولاد سنگ از دل سنگ |
| امیر سید یوسف برادر سلطان | در سخا و سر فضل و مایه فرهنگ |
| برادر ملکی کز همه ملوک چنو | سپه نبرد کسی بیست روزه آن سوی گنگ |
| کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست | زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ |

اگر خزینه او بار جود او کشدی
 خزینه‌های پر از بس درم چو پروین پر
 بسی نماند که شاه جهان برادر او
 هنوز باش هم آخر چنان شود که سزا است
 ایابر آنسوی گنگ و بر آنسوی تبت
 هر آن سپاه که تو پیش او بجنگ شوی
 چنان رمند ز آوای تو سران سپاه
 بیاد حمله بهم بر زنی مصاف عدو
 شجاعت از هنر و بازوی تو گیرد نام
 به تیر پاره کنی درقه های پهلوی کرگ
 تراک دل شنود خصم تو ز سینه خویش
 ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب
 بروز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد
 سخنوران ز سخن پیش تو فرو مانند
 ترازوی صلت ز ایرانت را ملکا!
 بوقت آنکه صلتها دهی موالی را
 ز بس شتاب که جود تو بر خزینه کند
 همیشه تا چو شود بوستان ز فاخته فرد
 همیشه تا چو شود شاخ گل چو چوگان سست
 نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد
 نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله زار
 همیشه همچو کتون شاد باد و گلگون بان
 درم به توده بما بخشدی وزر با تنگ
 همی پراکند از بس عطا چو هفت اورنگ
 سر علامت او بگذراند از خرچنگ
 همی کشند براسب مرادش اینک تنگ
 ز کرگ شاخ برون کرده وز شیران چنگ
 در آن سپاه نماند مه سپه را رنگ
 که مرغ آبی ز آوای طبل و وحش از رنگ
 چنانکه باز بهم برزند صفوف کلنگ
 مروت از سیر و همت تو گیرد هنگ
 بنیزه حلقه کنی غیبه‌های پشت پلنگ
 چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ
 ز یوز تو برمد بر شیخ بلند پلنگ
 بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرننگ
 چنان کسیکه به پیمان خورده باشد بنگ
 کم از هزار ندارد خزانه دارت سنگ
 ز یک دو صلت این خسروانت آید ننگ
 درم همی نکند در خزانه تو درنگ
 زدشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ
 چو گوی زرین گردد بیار بر نارنگ
 نشستگاه عدوی تو در چه ارژنگ
 نصیب تو طرب و خرمی و ناله چنگ
 تا ته از طرب و دو کف از نید چوزنگ

خجسته بادت عید ای خجسته پی ملکی که با سیاست سامی و باهش هوشنگ

۱۰۷

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

جز به شادی نسپر دم شب و روزومه و سال
 چه بود روزی پیروزتر از روز وصال
 که بهر دیدنی از مهرش وجد آرم و حال
 زلف تو دال نه و صورت او صورت دال
 همه ز دال سر زلف تو فغان ابدال
 که شکر بوسه نگاری و غزلگویی غزال
 ای غزلگویی غزلخوان غزلخواه بیال
 و اصف تست مدیح ملک خوب خصال
 شاه محمود ملک فرۀ محمود فعال
 آنکه بانصرت و بافتح قرینست و همال
 آن کجا گرزش بر پیل فرو کوبد یال
 ای مخالف شکر رزمزن دشمن مال
 پیل آشفته اگر گرد تو گردد به جدال
 شیر پیرایۀ اسبان تو بیند چنگال
 از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال
 که نه چون ایلک آیدسته و چون چپپال
 میل تامل بود دشت ز خون مالا مال
 قرمطی کشتن و برداشتن رسم محال
 هر دو عالم به نکو سیرت و نیکو اعمال

تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده به فال
 چه بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست
 بینی آن زلف سیاه از بر آن روی چوماه
 جعد تو جیم نه و صورت او صورت جیم
 هم ز جیم سر زلف تو خروش عشاق
 بوسه ای از لب تو خواهم و شعر از لب تو
 من غزلگویی تو ام تا تو غزلخوان منی
 مر ترا بس نبود آنچه صفات تو کنم
 میر محمود ملک زاده محمود سیر
 آنکه بر ملت و بردولت امینست و یمین
 آن کجا تیغش از کرگک فرود آردیشک
 ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر
 شیر ارغنده اگر پیش تو آید به نبرد
 پیل پی خسته صمصام تو بیند اندام
 گر عدوی تو ز رویست چو روی تو بدید
 کیست آن کس که سر از طاعت تو باز کشد
 هر کجا رزمگه تو بود از دشمن تو
 ایزد از جمله شاهان زمانه بتو کرد
 لاجرم همچو سلیمان پیمبر بتو داد

اینجهان مملکت راندن کامست و هوا
تا بدین گیتی نام ملک و ملک بود
ملکا تا ملکان از توهمی یاد کنند
کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی
اندر آن وقت که رستم به هنر نام گرفت
گر بدین وقت که تورزم کنی، زنده شود
آزمایش را گر تیر تو بر پیل زنی
مرغزاری که بود صیدگه توشب و روز
باز کز دست تو پرد نشگفت ار بهوا
گر چه نپذیرد نقش آب، چو بنوشت کسی
هر که نزدیک تو مدح آرد آزرده شود
چون خداوند سخا در کف راد تو بدید
کوه غزنین ز بی آنکه ببخشی به مراد
چشم بیدل به سوی دیدن دلبر نکند
امرا را نبود نام نکو جز به سه چیز
دین پاکیزه و مردانگی و طبع جواد
تا چو کافور شود روی هو اوقت خزان
تا بود کام دل و نهمت مهجوران وصل
پادشا بادی با رامش و آرامش دل

و آنجهان جنت و دیدار خدای متعال
از سرای تو نخواهد گشت این ملک زوال
خویشتن را نشناسند همی ملک و جلال
مملکت بخش و فلک جنبش و خورشید مثال
جنگ، بازی بد و مردان جهان سست سگال
تیر ترکان ترا بوسه دهد رستم زال
ز دگر سوی چو جویند بیابند نصال
از تن شیرهمی سیر کند بچه شکل
به دو چنگال ز سیمرخ بیاهنجد بال
نقش نام تو پدید آید از آب زلال
از پی بردن آن زر که باشد به جوال
گفت با بخشش تو بس نبود بیت المال
زر روینده پدید آورده از سنگ جبال
میل ز انسان که کنی گوش به آواز سؤال
جز از این نیست جز آن کاین همه در همه حال
وین سه چیز از تو رسیده است به غایات کمال
تا چو پیروزه شود روی زمین وقت شمال
تا بود زینت رخساره معشوقان خال
آشنا بادی با دولت و اقبال و جلال

۱۰۸

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

همیشه گفتمی اندر جهان به حسن و جمال
چو یار من نبود وین حدیث بود محال

من آنچه دعوی کردم محال بود و نبود
 ز نیکویی که به چشم من آمدی همه وقت
 ز بهر آنکه به جعد و به زلف او مانم
 و گر به باغ فرا رفتی زبانم هیچ
 ز بس مناظره کانجا زبان من کردی
 به لاله گفتمی: ای لاله! شرم دار و مروی
 که پیش قامت و رخسار او شما هر دو
 بچشم من بت من پیش ازین بدینسان بود
 بنیم بوسه ز من خواستی هزار سجود
 مراد و چشم بدان تاچه خواهد و چه کند
 هوا و خوبی او در دل و دو دیده من
 معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
 زدشت و بستان چون بازگشت روز شکار
 یکی تذر و فرستاد مرا که مگر
 چو دست و پای عروسان نگاشته سر و دم
 ز هفت گون نه برو هفت رنگ و بر هر رنگ
 چو ز رخ فچه همه پشت و برش آتش رنگ
 گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
 دولب: چو نار کفیده، چو برگ سوسن زرد
 چو قطن میری در زیر پوشش منسوج
 چگونه بازی چون پاره ای ز ابر سفید
 مبارزیست، لباسش ز سیمگون جوشن
 نشان جلاجل و خلخال دارد و عجیبت
 به تن بگونه سیم و به پشت و بال سپید

از آنکه چشم من اورا ندیده بود همال
 شکنج و کوژی در زلف و جعد آن محتال
 بحیله تن را که جیم کردمی گه دال
 نیافتی ز خروشیدن و نکوهش هال
 بر آن نکوی سپر غم بر آن خجسته نهال
 به سرو گفتمی ای سرو! شرم دار و مبال
 چو پیش تیر کمانید و پیش بدر هلال
 بتم چنین و دلم در هواش بر یک حال
 بیک جواب ز من خواستی هزار سؤال
 بر این دو حال زمان تا زمان سکال سکال
 زوال کرد فرستاده امیر زوال
 برادر ملک شاه بند اعدا مال
 بنیک روز و بفرخ زمان و میمون فال
 بحیله آیم در بند حسن آن محتال
 چو روی خوبان آراسته همه پروبال
 هزار گونه محاسن، هزار گونه جمال
 چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
 بهر خرامش ازو صد هزار غنچ و دلال
 دورخ: چو نار شکفته، چو برگ لاله لال
 برای پوزش باز امیر خوب خصال
 به سنگ وزن درم سنگ او به ده مثقال
 مبارزیست سلاحش مخالب و چنگال
 که و حشیا نرا باشد جلاجل و خلخال
 درو نشانده تنک پاره های سیم حلال

بروز جنگ مراو را بچنگک بسته برند
 ولیکن از پی آن کوچو خصم دید از دور
 عقاب گیرد باز کسی که او بکمند
 اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند
 امیر یوسف کرگ افکنست و شیر کشت
 ز آتش آب کند حلمش و ز باد او رست
 به خو، بهار برون آورد، میانه دی
 چو زایری سوی او قصد کرد زایر را
 بسی نمانده که از جود حجره ها سازد
 چنانکه جود بدان دستهای مکننت بخش
 ز هول خون شود اندر دو چشم آزرشک
 حسام او بجهان اندر افکند فریاد
 تن مخالف او گر قوی درخت بود
 سه چیز افکند از دشمنان بروز نبرد
 ز دستهایشان پهنه ز پایها چوگان
 جهانیان همه زو شاکرند پیر و جوان
 ز جاه او غنیم چون ز مال او غنیم
 خدای ناصر آن شاه باد و گردون یار
 چنانکه او دل من شاد کرد شادان باد

۱۰۹

در مدح عضدالدوله امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

عشق نو و یار نو و نوروز و سر سال
 فرخنده کناد ایزد بر میر من این حال
 روزیست که در سال تیابند چنین روز
 سالیست که در عمر نیابند چنین سال
 در روی من امروز بخندد لب امید
 برچهر من امروز بخندد دل اقبال

در زاویه امروز بخندد لب زاهد
 از لاله همی لعل کند کبک دری پر
 از ناله قمری نتوان داشت سحر گوش
 از تازه گل لاله که در باغ بخندد
 از دشت کنون مشک توان برد به اشتر
 گلزار چو بتخانه شد از بتگر و از بت
 از بس گل مجهول که در باغ بخندید
 ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب
 فرخنده و فرخ بر میر منی امروز
 سالار خراسان عضد دولت عالی
 اوراسزد و هست و همی خواهد بودن
 زبید که بدو دولت و اقبال بنازد
 گویند سزا گرد سزاگردد و این لفظ
 آن بار خدا ایست پسندیده بهر فضل
 روزی به بدش هر که سخن گفت زبانش
 از گنج برون آرد مال و همه بدهد
 از جمله میران جهان میر به رادی
 میران بر او همچو الفراست در آیند
 ای فرخی ار نام نکو خواهی جستن
 چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند
 تازان ز در خانه سلطان بر او شو
 آنکو زدل خلق فرو شست به مردی
 آنجا که خلاف تو بود بگسلد امید

در صومعه امروز بجنبد لب ابدال
 وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال
 وز غلغل بلبل نتوان داشت بشب هال
 در باغ نکوتر نگری چشم شود آل
 با آنکه فروشند همی مشک به مثقال
 کهسار چو ارتنگ شد از صورت و اشکال
 نزدیک همه کس گل معروف شد آخال
 کز زینت و زیب تو دگر شده همه احوال
 «ارجو» که همایون و مبارک بود این فال
 یوسف پسر ناصر دین آن در آمال
 هر روز دگر دولت و هر روز نو اقبال
 کاین هر دو ز اقران امیرند و ز امثال
 هر گاه که جویند ، بیابند در امثال
 پاکیزه به اخلاق و پسندیده به افعال
 هر چند سخنگوی و فصیحست شود لال
 در گنج نهد شکر بزرگان بدل مال
 پیدا تر از آنست که بر روی نکو خال
 گردند ز بس خدمت او گوژتر از دال
 گرد در او گردد و جز آن خدمت مسکال
 چون سرور آن دولت پاینده همی بال
 چون خوانده بوی مدحت سلطان به اجلال
 نام پدر بهمن و نام پسر زال
 آنجا که رضای تو بود گم شود آمال

برپیل به دو پاره کند گرز تو دندان
 روزی که تو باشی بشمشیر در آیی
 در بیشه بگوش تو غرنبیدن شیران
 در جنگ زچنگک تو به حیل نبرد جان
 گردان دلاور چو درختان تناور
 بس کس که بجنگک اندر با خاک یکی شد
 ای تازه تر اندر بر خلق از در نوروز
 آمد که نوروز و جهان گشت دل افروز
 می خواه و طرب جوی و ز بهر طرب خویش
 تا گیتی و تا عامل و میرست به گیتی

۱۱۰

در مدح امیر فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد و الی چغانیان

تاخزان تاختن آورد سوی باد شمال
 باد بر باغ همی عرضه کند زر عیار
 هر زمان باغ به زر آب فرو شوید روی
 معدن زاغ شد، آرامگه کبک و تذرو
 شیرخواران رزان را بیریدند گلو
 خونهاشان به تعصب بکشیدند به جهد
 هر حصاری که از آن خونها پر گشت همی
 چون کسی کینه ز خونریز رزان باز نخواست
 گر حلالست حلالیست کز آن نیست گزیر
 گر حرامست از آنست که خون نیست نه حق
 ما به شادی همه گوئیم که ای رود بموی
 مطربان طرب انگیز نوازنده نوا

همچو سرمازده باز لزه گشت آب زلال
 ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
 هر زمان کوه به سیماب فرو پوشد یال
 مسکن شیر شد، آوردگه گور و غزال
 تا رزان تافته گشتند و بگشتند از حال
 ساختند از پی هر قطره حصاری ز سفال
 مهر کردند و سپردند به دست مه و سال
 خونشان گشت بنزدیک خردمند حلال
 و رحرامست حرامیست کز نیست و بال
 حق آن خون به مغنی برسانیم از مال
 ما به پدرام همی گوئیم ای زیر بنال
 ما نوازنده مدح ملک خوب خصال

فخر دولت که دول بر در او جوید جای
 خسرو شیر دل پیلتن دریا دست
 آنکه با همت او چرخ برین همچو زمین
 ای نه جمشید و بصدر اندر جمشید سیر
 هیچ سایل نکند از تو سؤالی که نه زود
 گربه نالی بر تیغت بنگارند به موی
 زیر آن سایه به آب اندر اگر بر گذرد
 مرغزاری که فسیله گه اسبان تو گشت
 گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد
 تا خبر شد سوی سیمرخ که بازان ترا
 رشک آن را که به بازان تو مانند شود
 وقت پروازش بر پای دوال اندر ماند
 ای امیری که ترا دهر نپرورده قرین
 من ثناگوی و توزیبای ثنایی و بفخر
 ای امیری که ترا دهر شرف داد و نداد
 مدح تو هر که چو من گفت ز تو یافت نوا
 زبیدار من به مدیح تو ملک فخر کنم
 کاندرا آن روز که من مدح تو آغاز کنم
 ملکا اسب تو وزر تو و خلعت تو
 آن کمیت گهری را که تو دادی به رهی
 از بر سنگ و راراند نیارم که همی
 گویی او بورس مندست و منم بیژن گیو
 تا چو جعد صنمان دایره گون باشد جیم

بوالمظفر که ظفر بر در او یابد هال
 شاه گرد افکن لشکر شکن دشمن مال
 آنکه با هیبت او شیر عرین همچو شکال
 ای نه خورشید و ببزم اندر خورشید فعال
 سوی او سیمی تازان نشود پیش سؤال
 سایه اندر فکند بر سر پیل آن یک نال
 همچنان خیش زمه ریزه شود ماهی وال
 شیرکانجا برسد خرد بخاید چنگال
 ازدها بالمش و بالین کندش از دنبال
 از ادیمست بر پای اندر بر بسته دوال
 بست بر پای دوالی و براو گشت وبال
 زان مرورا نتوان دید که بستستش بال
 ای سواری که ترا دیده ندیده ست همال
 هر زمان سر بفرازم بمیان امثال
 جز بتو مملکت و عزت و اقبال و جلال
 ای که از جود تو باشند جهانی به نوال
 خاطر اندر خور و وصف تو رسانم به کمال
 آفتاب از سر من میل نگیرد به زوال
 بنده را نزد اخلا بفزودست جلال
 جز به شش میخ و را نعل نبندد نعال
 سنگ زیر سم او ریزه شود چون صلصال
 گویی او رخس بزرگست و منم رستم زال
 تا چو پشت شمنان دایره گون باشد دال

تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه
شادباش ای ملک پاک دل پاک گهر
مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد
دولت و ملک تو پاینده و تاهست جهان
اختر بخت تو مسعود و نیاید هرگز
بجهان بادی پیوسته و از دور فلک
تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال
کام ران ای ملک نیک خوی نیک خصال
بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال
بجهان دولت و ملک تو مبیناد زوال
اختر بخت بداندیش تو بیرون زوال
بهره توطرب و بهر بداندیش ملال

۱۱۱

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتگین

بگذرانیدی سپاه از رودهایی کز قیاس
بس شگفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد
باز گشتی شادمان و بر ستوران سپاه
رای را زنده تو بجهاندی و بزوددی همی
پشت او را موج آن دریا بدریا درفکند
ای برون آورده اندر کشور هندوستان
ژنده پیلان کز در دریای سند آورده ای
قرمطی چندان کشی کز خون نشان تا چندسال
تاز جامه سوکواران بر زنان مصریان
راست پنداری همی بینم که باز آبی زمصر
وان سنگ ملعون که خوانند اهل مصر او را عزیز
دار او بر پای کرده در میان مرغزار
تا چو بردار مخالف سنگها بیمر شود
ای یمین دولت و دولت به تو گشته قوی
گرد راه و آفتاب معرکه نزدیک تو
در جهان داری به ملک و در عدو بستن به جنگ
جز تو در سیحون و جیحون از همه شاهان که داد
تا غز لخوان را بیاید وقت خواندن در غزل

ژرف دریا باشد اندر جنب آن هریک قلیل
لشکری کو را بود محمود دریا دل دلیل
از فراوان زر و زیور بارها کردی ثقیل
زنگ کفر از روی بیدینان به صمصام صقیل
کز پس پشتش پدید آوردی از خون قتیل
پیل جنگی از حصار و کرگ پیل افکن زغین
سال دیگر بگذرانی از لب دریای نیل
چشمه های خون شود در بادیه ریگ مسیل
همچو زربخشش تو مست گرداند کفیل
در فکنده در سرای ملحدان ویل و عویل
بسته و خسته به غزنین اندر آورده ذلیل
گرد کرده سنگ زیر دار او چون میل میل
اهل بدعت سربتابند از مخالف قال و قیل
ای امین ملت و ملت به تو گشته جمیل
خوشر از گرد عبیر سوده وظل ظلیل
هم سلیمان را قرینی هم فریدون را بدیل
مرغ و ماهی راطعام از طعنه رمح طویل
نعت از زلف سیاه و وصف از چشم کحیل

تابه رنگ و بوی چون سوسن نباشد شبیلید
 روز تو فرخنده باد و ملک تو پاینده باد
 بزم تو از روی ترکان حصاری چون بهشت
 تابه طعم و فعل چون زیتون نباشد زنجبیل
 بخت نیکت یار باد و دولت عالی عدیل
 جام تو از باده روشن چنان چون سلسبیل

۱۱۲

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن سلطان محمود

مجلس بسازای بهار پدرام
 همرنگ رخسار خویش گردان
 زان می که یاقوت سرخ گردد
 زان می که در شب زعکس خامش
 یک روز گیتی گذاشت باید
 از می چو کوه پاره شود دل
 شادی فزاید می اندر ارواح
 می را کنون آمده است نوبت
 کز صید باز آمده است خسرو
 خسرو محمد که عالم پیر
 گویند بهرام همچو شیران
 برگوش آهو بدوختی پای
 باممکن است این سخن برابر
 نخجیر والان این ملک را
 باگور و آهو که شه گرفته است
 ده روز با او به صید بودم
 یک ساعت از بس شکار کردن
 در دشتها او توده بر آورد
 آنجا شکاری بکرد از آغاز
 واندر فکن می به یکمنی جام
 جام بلورینه از می خام
 درخانه ، از عکس او درو بام
 هر دم بر آید ستاره بام
 بی می نباید گذاشت ایام
 از می چو پولاد گردد اندام
 قوت نماید می اندر اجسام
 می را کنون آمده است هنگام
 با شادکامی وز صید با کام
 از عدل او تازه گشت و پدرام
 مشغول بودی به صید مادام
 چون پیش تیرش گذاشتی گام
 لفظیست این در میانه عام
 شاگرد باشد فزون ز بهرام
 باشد شمار نبات سوتام
 هر روز از بامداد تا شام
 در خیمه او را ندیدم آرام
 از گور و نخجیر و از دد و دام
 وینجا شکاری دیگر به فرجام

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| باطلعت خوب و باصورت تام | ایزد مر او را یکی پسر داد |
| چندانکه او را هوا بود عام | بر تختهٔ عمر او نوشته |
| کز پیل نندیشد و ز ضرغام | «ارجو» که مردی شود مبارز |
| باشیر شیری کند به آجام | باپیل پیلی کند به میدان |
| و ندر شجاعت به جای بهرام | اندر سخاوت به جای خورشید |
| شمشیر او خون دشمن آشام | تدبیر او روی مملکت شوی |
| در دیو کشتن چورستم سام | در جنگ جستن چوطوس نوذر |
| گیتی نگه داشته به صمصام | بر دوستداران دولت خویش |
| جوید به روز مبارزت نام | پیش پدر با امیر نامی |
| تیرش برد سوی خصم پیغام | تیغش کند بر زمانه پیشی |
| ای بازوی دین و پشت اسلام | ای شهریار ملوک عالم |
| فرزند تو نامدار و فهام | نشگفت باشد که چون تو باشد |
| بادام خیزد ز شاخ بادام | تا لاله روید ز تخم لاله |
| ازلاله بینی برکوه اعلام | تا چون بخندد بهار خرم |
| سرگشته و مستمند و بدکام | تو کامران باش و دشمن تو |
| گیتی ترا رام روز تو پدرام | گیتی ترا یار گردون ترا یار |
| پیوسته زایزد بتو بر اکرام | از ساحت تو برگشته اندوه |

۱۱۳

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

| | |
|-------------------------------|--------------------------|
| می همی خوردمی به رطل و به جام | دوش تا اول سپیدهٔ بام |
| مرغ را پایدام و دل را دام | باسماعی که از حلاوت بود |
| که از ایشان هوای من به کدام | با بتانی که می ندانم گفت |
| همه با زلفهای غالیه فام | همه با جعدهای مشکین بوی |

گرهی را نشانده بودم پیش
 گرهی را بپای تا همه شب
 زایستاده به رشك سرو سهی
 حال ازینگونه بود در همه شب
 چون چنین بود پس چرا گفتم
 شاه گیتی محمد محمود
 آنکه دولت بدو گرفت قرار
 دولت او را به ملک داده نوید
 همه امیدها بدوست قوی
 میرمارا خوئیست، چون خوی که؟
 در عبادان وسخاست مقیم
 از بخیلی چنان کند پرهیز
 تابود مسکن و تواند کرد
 سالی از خویشتن خجل باشد
 خشم زانسان فرو خورد که خورد
 گر مثل خصم را بیازارد
 عاشق مردمی و نیک خوئیست
 تازه رویی و راد مردی و شرم
 گر تکلف کند که این نکند
 هر کجا گرم گشت، باخوی او
 هیچ مرد تمام و پخته نگفت
 لاجرم هر چه در جهان فراخ
 همه چون من فدای میرمنند
 جاودان شاد باد و در همه وقت

بر نهاده به دست جام مدام
 کارمی را همی دهند نظام
 وز نشسته به درد ماه تمام
 زین کس آگه نبود، تاگه بام
 قصه خویش پیش شاه انام
 زینت ملک و مفخر ایام
 آنکه گیتی بدو گرفت قوام
 و آمده تازه روی و خوش بخرام
 خاصه امید آنکه جوید نام
 چون خوی مصطفی علیه سلام
 در کریمی و مردمیست مدام
 که خردمند پارسا ز حرام
 نکند جز به کار خیر قیام
 گر کسی رابه حق دهد شنام
 مردم گرسنه شراب و طعام
 خویشتن را حیل کند به ملام
 دشمن فعل زشت و خون آشام
 باز یابی ازو بهر هنگام
 باز ازین راه بر گذارد گام
 راد مردی برون دمد ز مسام
 که ازو هیچ کاری آمد خام
 شیر مردست و راد مرد تمام
 همه از بهر او زنند حسام
 ناصرش ذوالجلال والا کرام

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| باغ او پر بتان کبک خرام | کاخ او پر بتان آهو چشم |
| نیکش آغاز و نیکتر انجام | در همه شغلها که دست برد |
| هم بر آنسان که بود عید صیام | عید قربان بر او مبارک باد |

۱۱۴

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غازی غزنوی

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| فرخنده باد عید عرب بر شه عجم | عید عرب گشاد به فرخندگی علم |
| محمود امین ملت و آرایش امم | سلطان یمین دولت و پیرایه ملوک |
| میری که برگرفت به داد از جهان ستم | شاهی که تیره کرد جهان بر عدو به تیغ |
| نیکو دل و ستوده خصال و نکوشیم | پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عفو |
| در خلق او بزرگی و در خوی او کرم | در رای او بلندی و در طبع او هنر |
| اندر تنش مروت و اندر سرش همم | اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا |
| از رای او ولایت احباب او خرم | از تیغ او ولایت بدخواه او خراب |
| آنجا یگه که بنده او بر نهد قدم | از حشمت ایچ شاه نیارد نهاد روی |
| مخدوم گشت هر که مراورا شد از خدم | شاهان و مهتران جهانرا به قدر و جاه |
| بر فتح و بر جهاد و بر آثار او قلم | چونانکه بر قضای مد خلق رفت رفت |
| تیرش به صید، شیر برون آرد از اجم | تیغش بجنگ، پیل برون آرد از حصار |
| کس در جهان همی نبرد نام روستم | تا جنگ بندگانش بدیدند مردمان |
| قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم | از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد |
| کز جمع کافران نکند صد هزار کم | آن سال خوش نخسبیدو از عمر نشمرد |
| در هر یکی شهی سپه آرای و محتشم | امسال نام چند حصار قوی نوشت |
| تا باز در تن که به جوش آمده ست دم؟ | تا باز بر تن که بیانگ آمده ست سر؟ |
| از کشته پشته پشته وز آتش علم علم | اینک همی رود که بهر قلعه بر کند |
| ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم | تا چند روز دیگر از آن قلعه های صعب |

ز نشان اسیر و برده شود، مردشان تباه
 آنرا به سینه تیغ فرود آمده ز مغز
 وز خون حلقشان همه بر گوشه حصار
 آنجا که کنده باشد تلی شود چوکوه
 چشم درست باز نداند میان خون
 سیمین تنان رونده و سیمین بتان بدشت
 وز بار برگرفتن و با ناز تاختن
 خسرو نشسته تاج شه هند پیش او
 برداشته خزینه و انباشته بزر
 پیلان مست صف زده در پیش او و او
 وز بردگان طرفه که قسم سپه رسید
 از شاره ملون و پیرایه بزر
 بازار پر طرایف و بر هر کناره یی
 یک توده شاره های نگارین به ده درست
 زینسان رقم زده که بگفتم بدین سفر
 این زو مرا شگفت نیاید بهیچ حال
 هر سال کو به غزو رود قوم خویش را
 تا آب را قرار نباشد به روز باد
 تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر
 پاینده باد و کام روا باد و شاد باد
 پیوسته باد عزت و فرو جلال او

ت نشان حزین وخسته شود، روحشان دژم
 وین را ز پشت نیزه فرورفته در شکم
 رودی روان شده به بزرگی چورود زم
 آنجا که قلعه باشد قمری شود چویم
 خار و خس حصار ز قنبیل و از بقم
 گرد آمده صنم به تبه کردن صنم
 در پشت سروهای حرامان فتاده خم
 چونانکه تخت گوهر بلقیس پیش جم
 صندوقهای پیل و نه دردل هم و نه غم
 قسمت همی کند به درخیمه بر حشم
 نخاس خانه گشت به صحرا درون خیم
 آنجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم
 قیمتگران نشسته ستاننده قیم
 یک خانه بردگان نو آیین به ده درم
 زینسان زنند بر سفرش بخردان رقم
 او را همیشه حن بدینسان بود نعم
 زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم
 تا خاک را غبار نباشد به روز نم
 جایکه بیشتر بود آنجایکه دیم
 آن شادیی که نیل ندارد بهیچ غم
 بدگوی را بریده زبان و گسسته دم

چون بنا گوش نیکوان شد باغ
 همچو لوح زمردین گشته ست
 باغ پر خیمه‌های دیبا گشت
 گل سوری به دست باد بهار
 که ترا با من ار مناظره ایست
 تاکی از راه مطربان شنوم
 گاه گوید که رنگ تو نه درست
 خام گفنی سخن، ولیکن تو
 تو مرا رنگ و بوی وام مده
 خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر
 تو چه گویی، کنون چه گوید می
 باکسی خویشتن قیاس مکن
 خویشتن را مده بیاد که باد
 من بمانم مدام و آنکه نهاد
 دست رامش بمن شده ست قوی
 من به بیجاده مانم اندر خم
 این شرف بس بود مرا که مرا
 میر یوسف که با دل و کف او
 از نکویی که عرف و عادت اوست
 مدح او نوش زاید اندر گوش
 خدمت او به روح باید کرد
 هر که ده پی رود بخدمت او
 بخت احرار زیر خدمت اوست
 هر که با او مخالفت ورزد
 دهر گوید همی که من نکنم

از گل سبب و از گل بادام
 دشت همچون صحیفه ز رخام
 زندو افان درون شده به خیام
 سوی باده همی دهد پیغام
 من به باغ آمدم به باغ خرام
 که ترا می همی دهد دشنام
 گاه گوید که بوی تو نه تمام
 نیستی پخته، چون بگویی خام
 گرز تو رنگ و بوی خواهم وام
 نه من ای می حلالم و تو حرام
 گوید: ای سرخ گل! فرو آرام
 که ترا سوی او بود فرجام
 ندهد مر ترا ز دور مقام
 نام من زین قبل نهاد مدام
 کار شادی بمن گرفته قوام
 من به یاقوت مانم اندر جام
 بار باشد بر امیر مدام
 تنگ و زفتست نام بحر و غمام
 نرسد در صفات او او هام
 طعن او زهر باشد اندر کام
 زین سبب روح بر ترا اجسام
 بخت رو سوی او رود ده گام
 همچو زیر رضای او انعام
 خسته غم بود غریق غرام
 جز بکار موافقانش قیام

وقت آن کو گهر پدید کند
 نفت افروخته شود ز نهیب
 آفتاب اندرون شود بحجاب
 پادشه زادگی و خصم کشی
 کیست اندر همه سپاه ملك
 او اگر دست بر نهد به هزبر
 ای سوار تمام و گرد دلیر
 روز میدان ترا به رنج کشد
 مرکبی کو چو بیستون نبود
 گربدیدی تن چو کوه ترا
 در زمان سوی تو فرستادی
 گر ترا بامداد گوید شاه
 شام و شامات و مصر بگشایی
 پادشاه جهان برادر تو
 بیهده برکشیده نیست ترا
 از بزرگی و از نواخت چه ماند
 وقت رفتن دو پیل داد ترا
 آنچه کردست ز آنچه خواهد کرد
 روز آنرا که شام خواهد کرد
 آن دهد مر ترا ملك در ملك
 نهمت و کام تو بخدمت اوست
 تا چنان چون میان شادی و غم
 تا چو اندر میان مذهبها
 شادمان باش و کامران و عزیز

تا بمیدان جنگ جوید نام
 مغز بدخواه او میان عظام
 هر گه او تیغ بر کشد ز نیام
 کاین دورا خود مقدمست و امام
 بادل و دست او ز خاص و زعام
 بشکند بر هزبر هفت اندام
 مهتر بی نظیر و راد همام
 اسب و براسب نیست جای ملام
 چون تواند کشید کوه سیام
 به نبرد اندرون نبیره سام
 رخس بازین خسروی و ستام
 که توانی گشاد کشور شام
 روز را وقت نارسیده به شام
 آنکه شاهی بدو گرفت نظام
 تا به ماه از جلالت و اکرام
 که نکرد آن ملك در این ایام
 وقت باز آمدن دو یست غلام
 سختم اندك نماید و سوتام
 آنکه اکنون همی بر آید بام
 که نداد ایچ پادشه به منام
 برسی لاجرم به نهمت و کام
 فرق باشد میان نور و ظلام
 اختلافست در میان کلام
 پادشا باش و خسرو و ق مقام

رسم تو رهنمای رسم ملوک
 روز نوروز و روزگار بهار
 خوی تو دلگشای خوی کرام
 فرخت باد و خرم و پدرام

۱۱۶

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود

همی روم سوی معشوق با بهار بهم
 همه جهان را سرتابسر بهار یکیست
 مرا بتیست که بر روی او به آذرماه
 به هیچ رویی باروی آن نگار مرا
 مرا نو آیین باغیست روی آن بت روی
 عذاب یادیه دیدم کنون بدولت میر
 امیر عالم عادل برادر سلطان
 برادر ملکی کز همه ملوک به فضل
 برادرست ولیکن بوقت خدمت او
 چنان شناسد کز دین همی برون آید
 دوروز دور نخواهد که باشد از در او
 امیر گرچه که مخدوم کهنتر ملکست
 براه رایت او پیشرو بود هر روز
 ز بار خدمت او با مراد هر روزی
 کجا نبرد بود در فتد میان سپاه
 بدان زمان که دولشکر بچنگ روی نهند
 زمین ز مرد شود تنگ چون کشن بیشه
 زبان گردان گویا شود به دار و بگیر
 رخ گروهی گردد ز هول چون دینار
 چو بانگ خیزد کامد امیر ابو یعقوب

مرا بدین سفراندر، چه اندهست و چه غم
 بهار من دو شود چون رسم به روی صنم
 گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم
 اگر بهار بود ورنه، گل نیاید کم
 کز آسمان چو دگر باغها نخواهم نم
 ز بادیه سوی باغی روم چو باغ ارم
 کدام سلطان، سلطان سر ملوک عجم
 مقدمست چو آدم از انبیا به قدم
 هزار بار همانا حریص تر ز خدم
 هر آنکسی که ز امرش برون نهاد قدم
 اگر دو بهره مر او رادهند زین عالم
 همی بخدمت او شاد باشد و خرم
 چو پیش رایت کاووس رایت رستم
 شکفته باشد چونانکه بوستان از نم
 چو گرگ گرسنه کاندلر فتد میان غنم
 جهان نماید چون گلستان ز رنگ علم
 هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم
 دل دلیران مایل شود به جور و ستم
 لب گروهی گردد ز بیم چون درهم
 ز هیچ جانو از بیم بر نیاید دم

مبارزانرا گردد در آن زمان از بیم
 بیک دوگشت که برگردد اندرون مصاف
 بسا ثنا که فرستد دمام اندر پس
 بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار
 ز بیم ناوک و تیغش همی نیاید خواب
 بدینجهان شناسم کمانوری که دهد
 به تیر با سپر کرگ و مغفر پولاد
 بدین ستودگی و چیرگی بکار کمان
 مقدمست بفضل و مقدمست به علم
 هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی
 حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود
 همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی
 همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان
 همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب
 امیر باد بشادی و باد بر خوردار
 گرفته باد امشکین دوزلف دوست بدست
 درین بهار دلارام شاد باد مدام

کسی که شاد نباشد بدو نژند و دژم

در مدح سلطان محمود غزنوی و تقاضا گوید

ای شهی کز همه شاهان چو همی درنگرم
 خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم
 تاهمی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
 از ره راست گذشتم ، گر ازین درگذرم

دل من شیفته بر سایه ، و جاه و خطرست
 و ندرین خدمت با سایه و جاه و خطرتم

یار من محتشمانند و مرا شاعر نام
 شاعرم لیکن با محتشمان سربرسم
 مرکبان دارم نیکو که به راهم بکشند
 دلبران دارم خوشرو که در ایشان نگرم
 سیم دارم که بدان هر چه بخواهم بدهند
 زر دارم که بدان هر چه ببینم بخرم
 این نوا، من، توجه گویی، ز کجایافته ام
 از عطاها که ازین مجلس فرخنده برم
 همه چیز من و اقبال من از دولت تست
 خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم
 بتوان گفتم که از خدمت تو یابم بر
 خدمت تو بهمه وقتی داده ست برم
 توهمی دانی و آگه شده ای از دل من
 که ره خدمت تو من به چه شادی سپرم
 سیزده سالست امسال و فزون خواهد شد
 که من ای شاه بدین درگه معمور درم
 تا تو اندر حضری من به حضر پیش توام
 تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم
 نه همی گویم شاها که نبایست چنین
 نه همی خدمت خویش ای شه بر تو شمرم
 این بدان گفتم تا خلق بدانند که من
 چند سالست که پیوسته بدین خانه درم
 دی کسی گفتم که اجری تو چندست زمیر
 گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم

جز که امروز دو سالست که بی امر امیر
 نیست از نان و جو اسب نشان و خبرم
 گفتم من بدهم چندانکه بخواهی بستان
 گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدرم
 نه نکو باشد از من نه پسندیده که من
 خدمت میرکنم نان زدگر جای خورم
 بز یاد آن ملک راد که در دولت او
 نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

۱۱۸

در مدح میر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم
 آبها جاری و می روشن و دلها بی غم
 باغ پنداری لشکر گه میرست که نیست
 ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علم
 خاک هر روزی بی عطر همی گیرد بوی
 آسمان هر شب بی ابر همی بارد نم
 بر هر انگشت زمین گویی هر روز مدام
 دست نقاش همی نقش نگارد به قلم
 هر کجا در نگری سبزه بود پیش دو چشم
 هر کجا در گذری گل سپری زیر قلم
 کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رودی
 که ره غزنین خرم شد و غزنین خرم

برکشیدند به کهساره غزنین دینا
 در نوشتند ز کهپایه غزنین ملحم
 کوه غزنین ز پی خسرو زر زاد همی
 زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم
 بر لب رود و در باغ امیر از گل نو
 گستریده‌ست تو پنداری و شی معلم
 من و غزنین و لب رود و در باغ امیر
 چه در باغ امیر و چه در باغ ارم
 باده لعل به دست اندر چون لعل عقیق
 ساقی طرفه به پیش اندر چون طرفه صنم
 گاه گوئیم که چنگی ! توبه چنگ اندر یاز
 گاه گوئیم که نایی ! تو به نای اندر دم
 شادمانه من و یاران من از خدمت میر
 هر یکی ساخته از خدمت اموال و خدم
 نعمت میر همی گوید بنشین و بخور
 دولت میر همی گوید بگراز و بچم
 دولت میر مؤید پسر ناصر دین
 عضد دولت یوسف سپه‌آرای عجم
 آنکه او تا به سپه‌داری بر بست کمر
 گم شد از روی زمین نام و نشان رستم
 شهریاران زمین نامرران کیهان
 همه خواهند که گردند مر اورا ز حشم
 نامداران جهان خاک پی میر مند
 همه خواهند که باشند مر اورا ز خدم

چشم و روی همه میران و بزرگان سوی اوست
 چون بود روی همه جنتیان سوی حرم
 گر به رزم آید ، گویی که به رزم آمد سام
 و به بزم آید ، گویی که به بزم آمد جم
 آن مبارز که بر آماج دوگان چرخ کشد
 نتواند که دهد نرم کمانش را خم
 قلعه خالی کند از خصم زبردست به تیر
 همچو خالی کند از شیر به شمشیر اجم
 اندر آن کشور کو تیغ بر آرد ز نیام
 کس نپردازد يك روز به سوز از ماتم
 نه قوی دل کند افکنده او را تعویذ
 نه سخنگوی کند خسته او را مرهم
 سگته را ماند سهم و فز عش روز نبرد
 که بيك ساعت بر مرد فرو گیرد دم
 شیر غرنده که او را دید از هیبت او
 پیش او گردد چون مار خزنده به شکم
 عادلست او به همه رویی و از دو کف او
 روز و شب باشد بر خواسته بیداد و ستم
 دخل ایران زمی از بخشش او ناید بیش
 ملك ایران زمی از همت او آید کم
 همتی دارد عالی و دلی دارد راد
 عادتی خوب و خویی نیکو و رای محکم
 کف او را نتوان کردن مانند به ابر
 دل او را نتوان کردن مانند به یم

ورتو گویی که دل او چو میست، این غلطست
 کاندرا آن ماهی و مارست و درین جود و کرم
 ورتو گویی که کف میرچو ابرست خطاست
 کز کف میر درم بارد و از ابر دیم
 این که من گفتم زان هر دو فراوان بترست
 که کف رادش دینار فشانند نه درم
 ایزد ار ملک و ولایت بسزا خواهد داد
 ملکی یافت سزاوار به ملک عالم
 ایزد او را برساند به کام دل او
 دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم
 زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد
 قسم بدخواه و بداندیشش اندوه و الم

۱۱۹

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار گوید

| | |
|--|--|
| ای ز سیمینه فکنده در بلورینه مدام | هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام |
| سروداری ماه بار و ماه داری لاله پوش | لاله داری باده رنگ و باده داری لعل فام |
| زلف تو مشک سیاه و جعد تو شمشاد تر | قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام |
| زلف تو دامست و دایم بر دورخ گسترده دام | گر نه صیادی چه حاجت دام گسترده دام |
| ور همی گویی بگیرم تا مرا گردد حلال | دل بتو بخشیدم و بخشیده کی باشد حرام |
| دل بتو دادم تو نیز از روی رحمت که گهی | نیکویی کن بامن و از من سوی دل بر پیام |
| عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو عاشقم | عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام |
| عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن | مر مرا ای ماه منظر مادح میرست نام |
| میر یوسف یادگار ناصر الدین آنکه دین | زوهمی گردد قوی و زوهمی گیرد قوام |
| پیش سایل زر بر افشاند به هنگام جواب | پیش نحوی موی بشکافد به هنگام کلام |
| جز ز شاه شرق سلطان فضل او بر هر شهی | همچنان دانم که فضل نور باشد بر ظلام |

بس بیابان بادسا و کوهها کوباملك (۴)
 رایتش ساکن نگرددیک زمان دریک زمین
 از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد
 گرز تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب
 ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید
 ای امارت راجو جمشید، ای ولایت راجو جم
 هم موقت پادشاهی هم مظفر شهریار
 با همه پیغمبران اندر فضیلت همسری
 از بی قدر و بزرگی روز می خوردن ترا
 روز رزم و روز بزم اندر هنر داری هنر
 حاتم طایی که چنان نام دارد در سخا
 تو ز مال خویش نندیش و هم بدهی به طبع
 از فراوان طوف سایل گرد قصرت روز و شب
 بس نیاید تا ز دینار تو چون شداد عاد
 عالمی زرین کنی چون بر نهی باده به دست
 یک سوار از موکب تو وز عدو پنجاه پیل
 رایت تو سایه افکنده ست بر دریای سند
 اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد ز باد
 گرز غز نینش بر انگیزی به وقت جاشتگاه
 آن زمان هشیار تر باشد و روشی زره
 تا ندیدم مرکب را من ندانستم که هست
 ای بهر رای می موافق، ای بهر کاری مصیب
 هر که را بینم مهیا بینم اندر شکر تو

هم محلها بریمه کرده ست او از حسام (۴)
 رخشش آرامش نگیرد ساعتی در یک مقام
 خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام
 ورز کفش خاستی دینار باریدی غمام
 هم بدانسان راه برد تیر او اندر عظام
 ای شجاعت راجو سهراب ای سیاست راجو سام
 هم مؤید رای میری، هم همایون فرهام
 جز که از ایزد نیارودی بما وحی و کلام
 آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام
 هم سرافراز ملوکی هم سرافراز کرام
 اشتری کشتی و داد سایل را زو طعام
 گر ثواب از تو بخوهد سایل روز قیام
 قصر تو نشناسد ای خسرو کس از بیت الحرام
 سایل تو خانه را زرین کنند یوار و بام
 کشوری پر خون کنی چون بر کشتی تیغ از نیام
 صد سوار از موکب بدخواه و از تو یک غلام
 کی بود شاهها که سایه افکند بر کوه شام
 وقت آسایش نهادی دارد از کوه سیام
 بگذرانند مر ترا از شام پیش از وقت شام
 آن زمان بیدار تر باشد که برگیری حسام
 باد را سیمین رکاب و کوه رازین ستام
 ای بهر علمی ستوده، ای به هر فضلی تمام
 همچو من کز نعمت تو بهره ای دارم تمام

شکر تو بر من فراوان واجبست ای شهریار
 چیست نیکوتر ز جاه، از تو رسیدم به جاه
 مدح گفتن مرا ترا آسان بود زیرا که تو
 در خصال تو شهنشاهان آمد مدیح
 از فراوان مدح کاندرا خلق تو پایم همی
 تابود چون روی رومی، روز تابان و سپید
 تا چوسیمین دستی اندر آستین شعرا همی
 عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا
 روز و شب خورشید و ماه از روی عجز و انکسار
 عید را شادان گذار و ناطلب کرده بیاب

۱۳۰

در مدح سلطان ابوسعید مسعود بن محمود غزنوی

جشن سده و سال نو و ماه محرم
 شاهنشاه گیتی ملک عالم مسعود
 از دیدن او چشم جهان گردد روشن
 از دیدن او سیر نگردد دل نظار
 کس نیست به گیتی که بروشیفنه دل نیست
 گویی که بیکبار دل خلق روده است
 شاهی که بدین سکه او بر گه شاهی
 بگذشت بقدر و شرف از جم و فریدون
 ای خسرو غازی پدر شاه کجایی
 گرد آمده بردر گه او از پی خدمت
 از عدل و زانصاف جهانرا همه هموار
 فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم
 کاین نام بدین معنی اوراست مسلم
 وز گفتن نامش دل و جان گردد خرم
 زانست نظر همی نگسلد از هم
 دلها به خوی نیک روده است نه زاستم
 از تازی و از دهقان و ز ترک و زديلم
 خود نیست چنواز گه او تا گه آدم
 این بود همه نهست سلطان معظم
 تاتخت پسر بینی بر جایگه جم
 صد شاه چو کی خسرو، صد شیر چورستم
 چون باغ ارم کرده و چون بیت محرم

بی رنج به تدبیر همی دارد گیتی
 نام تو بدو زنده و درخانه تو سور
 فرمان تو و طاعت و رای تو نگه داشت
 هر کس که ترا خدمت کرده ست بر او
 آنرا که بر آورده تو بود بر آورد
 آنان که جوآنند پسر خواند و برادر
 آن ملک و ولایت که ز تو یافت همه داد
 با این هنر و مردی و با این دل و بازو
 همواره روان تو ازو باشد خوشنود
 بر دولت و اقبال بناز ای شه گیتی
 آن کس که چو مسعود خلف دارد و وارث
 از برکت او دولت تو گشت پدیدار
 در چهره او روزبهی بود پدیدار
 کس را به جهان چون پسر تو پسری نیست
 شیران و براز شیران چون تیغ بر آهیخت
 شیری که شهنشاه بدان شیر نهد روی
 هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش
 هم بکشد و هم زنده کند خشمش و جودش
 ای بار خدای ملکان همه گیتی
 جشن سده در مجلس آراسته تو
 جشن سده را رسم نگهداشتی ای شاه
 چون آتش سوزنده بیفروزد و آتش
 می خور که ترا زید می خوردن و شادی
 روی تو و رخسار بداندیش چو گل باد

چونانکه جهان را جم میداشت به خاتم
 درخانه بدخواه تو صد شیون و ماتم
 بیرون نشد از طاعت و رای تو بیکدم
 چون جان گرانمایه عزیزست و مکرم
 وز جمله یاران دگر کرد مقدم
 پیران و بزرگان سپه را پدر و عم
 و آن ملک و ولایت که بگیرد بدهد هم
 او را به جهان ملک و ولایت نبود کم
 وین مملکت راست نگیرد بکفش خم
 از این کرم ایزد کت کرد مکرم
 زبید که مرا و را به دو گیتی نبود غم
 از پای سماعیل پدید آمد زمزم
 در ابر گرانبار پدیدار بود نم
 آهو بچه کی باشد چون بچه ضیفم
 باشند به چشمش همه با گور رمارم
 از بیم شود موی برو افعی و ارقم
 آن دل نه به دارو بهم آید نه به مرهم
 آن موسی عمران بود، این عیسی مریم
 ای از ملکان پیش چو از سال محرم
 با شادی چون زیر همی سازد با بم
 آتش به تخش بردی از خانه چارم
 آن يك رخ ساقی و دگر جام دمام
 می خوردن تو مدحت و آن دگران دم
 آن تو زمی، و آن بد اندیش تو از دم

دست تو به سبکی و به زلفی که از دست
چون مخزنه مشک فروشان شود از شم

۱۳۱

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی گوید

بنفشه زلف من آن سرو قدسیم اندام
درست گفתי کز عارضش بر آمده بود
ز عود هندی پوشیده بر بلور زره
بحلقه کرده همی جعد او حکایت جیم
به لابه گفتمش ای ماهروی غالیه موی
ترا هزاران حسنت و صد هزار حسود
چه گفتم، گفتم خبر یافتم که نزد شما
چه گفتم، گفتم که ای درجفا نکرده کمی
شخوده روی برون آدم ز خانه به کوی
مرا بگویی کز اینجا چگونگی خواهی رفت
برادران و رفیقان تو همه بنوا
تو داده ای به ستم زر و سیم خویش بیاد
چرا بهم نکنی زر و سیم خویش بجهد
به خواستن ز کسان خواسته بدست آری
بدان طمع که ز دادن بلند نام شوی
ز خواستن به همه حال ننگ باید داشت
نگاه کن که خداوند خواجه سید
اگر چنانکه بیاید نگاه داشتی
به سیم و زر تو غنی بودی و به جاه غنی
همی روی سوی درگاه میرخوار و خجل
نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر
بساکه تو بره اندر، ز بهر دانگی سیم

بر من آمد وقت سپیده دم به سلام
که فرو شدن تیره شب سپیده بام
ز مشک چینی پیچیده بر صنوبر دام
بپیچ کرده همی زلف او حکایت لام
که ماه روشنی از روی تو ستاند وام
چرا ز خانه برون آمدی درین هنگام
ز بهر راه بر اسبان همی کنند لگام
چه گفتم، گفتم که ای دروفا نبوده تمام
به رنگ چون شبه کرده رخ چون نقره خام
نه با تو توشه راه و نه چاکر و نه غلام
تو بینوا و بدست زمانه داده زمام
تو کرده ای به ستم روز خویش ناپدرام
چرا ننگ نکنی کار خویش را فرجام
ز بهر خواسته مدحت بری به خاص و به عام
بدان دهی که ز پس مرترا دهد دشنام
اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام
ترا چه داد پس مدح اندرین ایام
کنون ز بخشش او سیم داشتی تو ستام
کنون برهنه شدی همچو بر کشیده حسام
بکار برده بکف کرده ای حلال و حرام
بساز ساز سفر پس بفال نیک خرام
شکست خواهی خوردن ز پشه و ز هوام

جواب دادم و گفتم برابر آنچه گذشت کسی به حیلت و جهد از سرشت خویش نکشت هنوز باز نگشتم ز بیکران دریا من آن مهی را خدمت کنم همی که به فضل بسا کسا که چو من سوی خدمتش رفتند هزار کوفته دهر گشت ازو بمراد هر آنکه خدمت او کرد نیکبختی یافت عطای او نه دشمن برید و نه ازدوست کسی که راه خلافتش سپرد تا بزید عطای او بدوام است ز ایرانش را بهر تفضل ازو کشوری به نعمت و ناز ثنا خریدن نزدیک او چو آب حلال مدیح او شعرا را چو سورة الاخلاص چو بندگان مسخر همی سجود کند بعلم و عدل و بازادگی و نیکخویی قلم بدستش گویی بدیع جانوریست به دشمنان لعین آنچه او کند به قلم به جنبش قلمی زان او اگر خواهد زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب تو آن مهی که ترا هر چه گویم اندر فضل مرا چه طاقت آنست یا چه مایه آن و لیک زینهمه آزادگی و نیکخویی مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد همیشه تا نبود نور خانه خورشید

مکن ملامت ازیرا که نیست جای ملام مرا سرشت چنین کرد ایزد علام که برگرفت زمن سایه تند بار غمام چو فضل برمک دارد به در هزار غلام به چاشتگاه غمین، شادمان شدند به شام هزار تافته چرخ ازو رسید بکام مجاور در و درگاه اوست بخت مدام چنین برد ره آزادگان و خوی کرام مخالفت کند او را حواس و هفت اندام گمان مبر که جز او کس عطا دهد بدوام بهر عنایت ازو عالمی به جامه و جام درم نهادن در پیش او چو باده حرام سرای او ادبا را چو کعبه الاسلام زمین همت او را سپهر آینه فام مؤیدست و موفق مقدمست و امام خدای داده مر آنرا بصارت و الهام به تیغ و تیر همانا نکرد رستم سام هزار تیغ کشیده فرو برد به نیام زهی ز هر هنری بهره‌یی گرفته تمام تمام تر سخنی سست باشد و سوتام که پیش تو سخنی رادهم به نظم نظام مرا بگو که بجز خدمت تو چاره کدام مگر به شعر کنم سوی خدمت تو خرام چنان کجا نبود شیر خانه بهرام

همیشه تا بروش ماه تیز تر ز زحل
جهان به کام تو دارد خدای عز و جل
دل تو باد سوی لهو و چشم سوی نگار
هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو
همیشه تا بشرف نور پیشتر ز ظلام
بود مساعد تو ذوالجلال والاکرام
دو گوش سوی سماع و دودست سوی مدام
نیازمند شراب و نیازمند طعام

۱۴۲

در مدح خواجه ابوسهل عراقی گوید

کی نشینم نگارا من و تو هر دو بهم
چند ازین فرقت و بر جان ز غم فرقت رنج
آب و آتش به تکلف بهم آیند همی
چونکه در نیکویت بر من و بر تو ستمست
کاشکی کار من و توبه درم راست شدی
یاد کرد درم از دیده چرا باید کرد
خواجه سید بوسهل عراقی که بفضل
آنکه زو بیشتر و پیشتر اندر همه فضل
هر کجا از کف او وز دل او یاد کنی
گر تو گویی که مرا او را به کرم نیست نظیر
نتوان کرد بتدبیر فراوان و بتیغ
به هنر ملک جهان زیر قلم کرد و سزید
پس از ایزد به دوات و قلم فرخ اوست
آصف است او و ملک جم پیمبر بقیاس
تاشه او را بوزارت بنشانده ست شده ست
بس ره خوب که در مجلس دیوان ملک
الم از دلها برگیرد و تا بوده هگرز
از کریمی چو در آید بر او زایر او
ابر خوانی کف او را بگه جود مخوان

کی نهم روی بدان روی و بدان زلف بجم
چند ازین دوری و بردل زپی دوری غم
چه فتاده ست که ما هیچ نیایم بهم
ما بر اینگونه ستم دیده و نا کرده ستم
تامن از بهر ترا کردمی از دیده درم
مر مرا با کرم خواجه درم ناید کم
نه عرب دیده چنو بار خدا و نه عجم
بر سلطان ملک مشرق نهاد قدم
یاد کردی ز سخا یاد نمودی ز کرم
همه گویند بلی و همه گویند نعم
آنچه او داند کردن به دوات و به قلم
که بزرگان جهان را به قلم کرد خدم
روزی لشکر سلطان و همه خیل و حشم
آری او آصف باشد چو ملک باشد جم
صدر دیوان بدو آراسته چون باغ ارم
بوجود آورد آن خواجه سید ز عدم
بر دل کس، نهاده ست به یکموی الم
از کریمی چو دشمن گردد و زایر چو صنم
کز کف خواجه درم بار دو از ابردم

بخشش ابر نگویند بر بخشش او
مدحت آنست که بدر ابسختن خوب کند
ابر پیش کف او همچو بر یم شمرست
اوبه رادی و جوانمردی معروفترست
هر کجا گویی بوسهل وزیر شه شرق
لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست
تامی لعل گزیده ست به خوبی و به رنگ
تا بود شادی جایی که بود زاری زیر
شادمان باد و بشادی و طرب نوش کناد
نیکخواهانش پیوسته بشادی و به عز
دست و پای این دشمنش جدا باد بتیغ

سخن از جوی نرانند بر وادی زم
چو جز این گفتی آن مدح همه باشد زم
زشت باشد که بگویی به شمر ماند یم
زانکه باران بزاینده به تری و به نم
همه گویند کریم و سخی و خوب شیم
حاجبند ایشان گویی و در خواجه حرم
تا کل سرخ ستوده ست به دیدار و به شم
تا بود رامش جایی که بود ناله بم
باده از دست بتی خوبتر از بدر ظلم
بد سکلانش همواره به تیمار و ندم
تا خزد دشمن چون مار همیشه به شکم

۱۲۳

در مدح خواجه ابوالاحمد تمیمی گوید

بفزوده ست بر من خطر و قیمت سیم
سیم را شاید اگر درد دل و جان جای کنم
از بناگوش تو سیم آمد و زر از رخ من
زلف تو سیم تواز دزدنگه داند داشت
من چه سازم چکنم دزد مرا برده شمار
زرگری باید کز مایه ما کار کند
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوک
سرفراز عرب و فخر بزرگان عجم
آن نکوسیرت و نیکوسخن و نیکوروی
نام جدان و بزرگان زگهر کرده بزرگ

تا بناگوش ترا دیده ام در یتیم
از پی آنکه بماند به بنا سیم تو سیم
ای پسر زین سپس از دزد بود مارا بیم
به خم و پیچ برافکنده چو جیم از بر جیم
دزد رحمت نکند دزد که دیده ست رحیم؟
مایه دزد را و هر آن سود که باشد بدو نیم
خاصه مدحتگر آن را عطا بخش کریم
خواجه بو احمد خورشید همه آل تمیم
که گه جود جوادست و گه حلم حلیم
حری آموخته از گوهر جدان قدیم

ابر بارنده شنیدم کہ جوادست جواد
 ہر کہ گوید بہ کف خواجہ ما ماند ابر
 ای جوانمردی آزادہ دلی نیکخویی
 میر صاحب بتو و دیدن تو شاد ترست
 خنک آن میر کہ اورا چو تو حریست وزیر
 در روزیری نکنی جز ہمہ حری تلقین
 لاجرم سوی تو آزادہ جوان، بار خدای
 ہم کریمی کن کز بہر کرم یافتہ ای
 هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد
 ادب صاحب پیش ادب تو ہدرست
 با سخن گفتن تو ہر سخنی با خللست
 نام نیکو و جمال و شرف و علم و ادب
 بہ زمانی نکت و علم و ادب یاد کنی
 ای سرای تو نعیم دگر و زایر تو
 بس گلیم سیہا کز نظرت گشت سپید
 در حریم تو امانست و زغمہا فرجست
 بہ ہمہ کار امامی بہ ہمہ فضل تمام
 تاز کشمیر صنم خیزد و از بت مشک
 تا بود عارض بت رویان چون سیم سپید
 کامران باش و می لعل خور و دشمن را
 می زدست صنمی خور کہ چو بوی خط او
 صنمی باز نخی تازہ تر از برگ سمن

ابر با دو کف آن خواجہ لثیمست لثیم
 مشنو آن لفظ کہ آن لفظ خطایست عظیم
 کہ ترا یار نیابند بہ ہر ہفت اقلیم
 کہ بدیدار سماعیل مثل ابراہیم
 خنک آن صاحب کور اچو تویی ہست ندیم
 در ندیمی نکنی جز ہمہ رادی تعلیم
 ننگرد جز بہ بزرگی و بہ چشم تعظیم
 بر بزرگان و کریمان و شریفان تقدیم
 آن بزرگان کہ بدانند شمار تقویم
 نامہ صابی با نامہ تو خوار و سئیم
 با ستودہ خرد تو خرد خلق سئیم
 با دبیری بتو کردند دبیران تسلیم
 وین ندیدہست درین عصر کس از ہیچ فہیم
 سال و مہ بیغم و دلشاد نشستہ بہ نعیم
 نظر تو سیہی پاک بشوید ز گلیم
 شاد زی ای هنری حر پسندیدہ حریم
 بہ ہمہ باب ستودہ بہ ہمہ علم علیم
 ہمچو کز مصر قصب خیزد و از طائف ادیم
 تا بود ساعد مہ رویان چو ماہی شیم
 گوہمی خورشب و روز آتش سوزان چو ظلم
 از گل تازہ بر آید بہ سحر گاہ نسیم
 صنمی بادہنی تنگ تر از چشمہ میم

۱۴۴

در مدح خواجه سید ابوالطیب بن طاهر

بار بر بست مه روزه و بر کند خیم
 باز چون بلبل بی جفت بیانگ آمد زیر
 باده گیران زبان بسته گشادند زبان
 لعل کردند بیک سیکی لبهای کبود
 خیز بت رویا ! تا ما به سرکار شویم
 زان می لعل قدح پر کن و نزدیک من آر
 روزه پیریست که از هیبت و از حشمت او
 چون شد آن پیرو جوانی بگرفتند جهان
 باش تا خواجه درین باب چه گوید، چه کند
 خواجه سید ابوالطیب طاهر که بدوست
 نه به فضل او را جفتی ز بزرگان عرب
 در جوانمردی جایست که آنجا نرسید
 عالمی بینم بر درگه او خواسته خواه
 هر که را بینی با بخشش و با خلعت اوست
 بیشماری همه چون ریگ همی بخشد مال
 بخرد جامه بسیار به تخت و چو خرید
 هر که را بینی دینار و درم دارد دوست
 او چو دانست که دینار نه چون نام نکوست
 از عطا دادن پیوسته آن بار خدای
 با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت
 ایزد آن بار خدای بسخا را بدهاد
 دست بخشنده او از دل پیران ببرد
 من به هر چیز که خواهی تو سوگند خورم

مهرگان طبل زد و عید برون برد علم
 باز چون عاشق بیدل به خروش آمد بم
 باده خواران پراکنده نشستند بهم
 شاد کردند بیک مجلس دلهای دژم
 که نه ایشان راسور آمد و مارا ماتم
 بر تن و جان نتوان کرد ازین بیش ستم
 نتوان زد به مراد دل، یک ساعت دم
 ما و ایشان ومی لعل، نه اندوه و نه غم
 آب چون زنگ خوردیامی چون آب بقم
 دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم
 نه به علم او را یاری ز بزرگان عجم
 هیچ بخشنده وزین پس نرسد هرگز هم
 واو همی گوید هر کس را کاری و نعم
 همتی دارد در کار سخا بلکه هم
 راست پنداری دارد به یمین اندر یم
 نام زوار زند زود بر آن تخت رقم
 نه بر اینگونه ست آن مهر آزاده شیم
 مهر برداشت بیکبار ز دینار و درم
 خانه زایر او باز ندانی ز حرم
 رود جیحون را شک نیست که آب آید کم
 گنج قارون و بزرگی و توانایی جم
 غم بر نایی و بیچارگی و ضعف هر م
 که نه چون او بوجود آید هرگز عدم

لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته اند
 چه بجان و سر او محتشمانرا چه بتن
 نه بیهوده مر او را ملک روی زمین
 رای و اندیشه بدو کردو بدو داشت نگاه
 شادمان باد همه ساله و با نازو نعیم
 عید او فرخ و از آمدن عید شریف
 چشم او سوی نگاری که برو عید بود
 چون گل سوری بر باد سحرگاهی و نم
 چه حریم در او محترمان را چه حرم
 مملکت زیر نگین کرد و جهان زیر قلم
 زانکه دانست که رایست مر او را محکم
 دشمن و حاسد او مانده به تیمار و ندم
 در دل او طرب و در دل بدخواه الم
 جمع و زلفش را چون غالیه وز غالیه شم

۱۲۵

در مدح خواجه ابوسهل عبدالله بن احمد بن لکشن دبیر گوید

بر بنا گوش توای پاکتر از در یتیم
 زین سپس وقت سپیده دم هر روز بمن
 عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم
 نیک ماند خم زلفین سیاه تو به دال
 از همه ابجد بر «میم» و «الف» شیفته ام
 عشق بازیم همی باتو و دلتنگ شوی
 چه شوی تنگدل ار بر تو همی بازم عشق
 عشق رسمیت ولیکن همه اندوه دلست
 بر من باخته دل هر چه توانی بمکن
 خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن کوست
 به همه کاری تعلیم ازو خواهد میر
 کمترین فضل دبیرست مر او را هر چند
 چون سخن گوید گوید همه کس کاین ادیب
 با توانایی و با جود کم آمیزد حلم
 نه مسیحست ولیکن نفسش باد مسیح
 سیرش سخت گزیده ست بنزدیک خدای
 از سخا و کرم و فضل و فتوت که وراست
 سنبل تازه همی بردم از صفحه سیم
 بوی مشک آرد از آن سنبل نورسته نسیم
 حبشی موی و حجازی سخن ورومی دیم
 نیک ماند شکن جمع پریش تو به جیم
 که بیالا ودهان تو «الف» ماند و «میم»
 نزد تو عشق همانا که گناهیت عظیم
 عشق بازیدن با خوبان رسمیت قدیم
 خنک آن کورا از عشق نه ترست و نه بیم
 نه مرا کرده به تو خواجه سید تسلیم
 میریوسف را همچون دل و دستور و ندیم
 ارچه او را ز کسی خواست نباید تعلیم
 به سر خامه کند موی ز بالا بدو نیم
 چون عطا بخشد گوید همه کس کاین کریم
 خواجه بوسهل توانا و جوادست و حلیم
 نه کلیمست ولیکن قلمش چوب کلیم
 سخنش سخت ستوده ست بنزدیک حکیم
 هیچکس زو نبرد نام مگر با تکریم

بنشانند به سخن بدعت هفتاد هوا
صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم
طاعن و بدگوی اندر سخنش بی سخند
مهر و کینش سبب خلد و جحیمست و بقصد
هر که او را بستاید بنسوزد دهنش
او کند پیش ملك وقف شب و روز زبان
چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من
صدگنه کردم و او کرد عفو وین نه عجب
نیکویی کرد بجای من ولیکن چه بود
مسکن و مستقر خواجه نعیم دگرست
تادرم خوار و درم بخش بود مرد سخی
شادمان باد و بر هر شهی او را تبجیل
عید او باد سعید و روز او باد چو عید

۱۲۶

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین گوید

خداوند ما شاه کشور ستان
سر شهریاران ایران زمین
یکی خانه کرده ست فرخاردیس
جهانی و چون خانه های بهشت
ز خوبی چو کردار دانش پژوه
همه زر کانی و سیم سپید
نه صد یک از آن سیم در هیچ کوه
نشسته درو آفرینهای شاه
بسیجیده چون کار هر نیکخو

که نامی بدو گشت زاو لستان
که ایران بدو گشت تازه جوان
که بفروزد از دیدن او روان
زمینی و همسایه آسمان
ز خوشی چو گفتار شیرین زبان
ز سر تا بین، وز میان تا کران
نه ده یک از آن زر در هیچ کان
ز گفتار این و ز گفتار آن
پسندیده چون مهر هر مهربان

چه گویی سکندر چنین جای کرد
 به فرخ ترین روز بنشست شاه
 بدان تا درین خانه نو کند
 سپه را بود میزبان و بود
 یکی را بهایی بتن درکشد
 بهایی، بر آن رنگهای شگفت
 کسی را که باشد پرستش فزون
 به یزدان که کس در پرستیدنش
 همه پادشاهان همی زوزندند
 ز شاهان چنوکس نپرورد چرخ
 ستوده بنام و ستوده بخوی
 جهان را به شمشیر هندی گرفت
 شهان دگر باز مانده بدو
 ندادند و بستند بجنگی که خاک
 به تیغ او چنان کردو ایشان چنین
 هم از کودکی بود خسرو منش
 به بد روز همداستانی نکرد
 بزرگی و نیکی نیابد هگزرز
 همه پادشاهان که بودند، زر
 نبودی به روز و به شب ماه و سال
 خداوند ما را ز کس بیم نیست
 بدین دل گرفتست گستاخ وار
 ز بس توده زر که در کاخ او
 کسی کو به جنگ آید آنجا جنگ
 هر آن دودمان کان نه زین کشورست

چه گویی چنین داشت نوشیروان
 درین خانه خرّم دلستان
 دل لشکر خویش را شادمان
 هزار آفرین بر چنین میزبان
 یکی را نویدی کشد زیر ران
 نوندی، بر آن برستامی گران
 کنون کوه زرین کشد زیر ران
 نکرده ست هرگز به مویی زیان
 بشاهی و آزادگی داستان
 شنیدستم این من ز شهنامه خوان
 ستوده به جان و ستوده به خوان
 به شمشیر باید گرفتن جهان
 بدادند چون سکزیان سیستان
 ز خون شد در آن جنگ چون ارغوان
 چه گویی چنین به بود یا چنان
 خردمند و کوشنده و کاردان
 که بازوش با زور بود و توان
 کسی کو به بد بود همداستان
 به خاک اندرون داشتندی نهان
 جز اندیشه برگنجشان قهرمان
 مگر ز آفریننده پاک جان
 به زر و به سیم اندرون خان و مان
 بهر کنج گنجی بود شایگان
 چنان باز گردد که سرگشته خان
 بر آید همی دود از آن دودمان

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| گرمی و شیرین بود سوزیان | همی تا به هر جای در هر دلی |
| همیشه تکپوی بازارگان | همی تا ز بهر فزونی بود |
| جهان را جهاندار تا جاودان | به شادی زیاد و جز او کس مباد |
| چو در کینه اردشیر اردوان | بداندیش او گشته در روز جنگ |
| بزرگی و شاهی درین خاندان | بماناد تا مانده باشد زمین |

۱۴۷

در مدح یمین الدولة و امین الملة محمود بن ناصر الدین

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| نیابد ایچکسی جز بمدحت سلطان | بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان |
| امین ملت محمود پادشاه جهان | یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک |
| شناخته ست چو بوبکر و عمر و عثمان | خدا یگانی کاندنر جهان بدین و بداد |
| به جهد و هزل و بدونیک و آشکار و نهان | حدیث او همه از ایزد و پیمبر بود |
| خدا یگان زمانه ز مصحف و قرآن | همه بزرگان حال از منجمان پرسند |
| همی رود ز پی او عنایت یزدان | ازین بود که به هر جایگه که روی نهد |
| که شاه دارد و این سخت روشنت و عیان | پیمبران را زان پیش معجزات نبود |
| بزرگ معجزه ای باشد و قوی برهان | بر آب جیحون پل بستن و گذاره شدن |
| بشک شدند و بسی رفتشان سخن بزبان | گروهی از حکما در حدیث اسکندر |
| خدای داند کاین راست بود یا بهتان | که او ز جمله پیغمبران ایزد بود |
| بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان | سکندر آنکه کز چین همی فرود آمد |
| همی نشست و در آن کار بست جان و روان | بدان نیت که بر آن رود پل تواند بست |
| در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران | هزار حیل و فزون کرد و آب دست نداد |
| چو آسمان که مراورا پدید نیست کران | ملك بوقتی کز آب رود جیحون بود |
| چنانکه گفתי کز دیر باز بود چنان | بر آب جیحون در هفته ای یکی پل بست |
| زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان | زهی مظفر پیروز بخت روز افزون |
| خدای داد ترا بر همه جهان فرمان | بدین پاک و دل نیک و اعتقاد درست |

ز روم تا در قنوج هیچ شاه نماند
 که یارد آمد پیش تو از ملوک بجنگ
 خدایگانا حال تو زان گذشت که تو
 کسی ندانم کورا توان آن باشد
 گمان مبر که ترا هیچ شاه پیش آید
 ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست
 گریختن ز تو ای شهملوک را ظفرست
 علی نگین را کز پیش تو ملک بگریخت
 و گردل از زن و فرزند نازنین برداشت
 چه بود گرز و فرزند را ز پس کرده ست
 چرا که از دل و از عادت تو آگه بود
 دگر که گر پسرش را بگیری و ببری
 ز خرگه کهن و خورد خام و پوشش بد
 علی نگین را آنجا پدید آمده گیر
 به هر شمار قدر خان از فزونتر بود
 بجاه و منزلت و قدر تاجهان بوده ست
 ز چین و ماچین تاروم و روس و تاسقلاب
 سلیح بیشست او را ز برگهای درخت
 چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع
 تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد
 دلیر کردی او را بخدمت و بسخن
 به خواب دیده نبود او که با تو دریازد
 بزرگی چه بود بیش ازین قدر خان را
 بر آسمان سر خان بر شد ای ملک ز شرف
 بدان کرامت کانجا بجای او کردی
 خدای داند و تو کآنچه هم بدو دادی
 که طاعت تو پذیرفته نیست چون ایمان
 که یارد آورد اندر تو ای ملک عصیان
 سپه کشی ز فلان جایگه بسوی فلان
 که با تو یارد بستن به کار زار میان
 اگر بگردی گیتی همه کران به کران
 که هیبت تو بزرگست و لشکر تو گران
 و گرچه پیشرو آن ظفر بود خذلان
 هزار عزل همان بود و صد هزار همان
 بدان دو کار نبود از خرد برو تاوان
 ببرد جان و ازین هر دو بیش باشد جان
 که از توشان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان
 عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان
 فتد به رومی و خورد خوش و نگارستان
 اگر بداند کورا بود بر تو امان
 در این سخن نه همانا که کس بود بگمان
 ندیده خان چو قدر خان زمین ترکستان
 همه ولایت خانست و زیر طاعت خان
 سپه فزونست او را ز قطره باران
 بطاعت آمد همچون فلان و چون بهمان
 بجای هیچکسی هیچ شه بهیچ زمان
 عزیز کردی او را بمجلس و میدان
 چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان
 که با تو همچو ندیمان تو نشست به خوان
 چو اسب خان اجل خواست حاجب از ایوان
 سزد که شکر تو گوید به صد هزار زبان
 زپیل و فرش و زر و سیم و جامه الوان

به قدر صد يك از آن مال تاهزاران سال
 اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد
 ولیکن ارچه فراوان عطا بدو دادی
 بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید
 کسی که خدمت تو کرد و طاعت تو گزید
 بر این نهاد نبوده است حال و سنت کس
 خلاف کردن تو خلق را مبارک نیست
 زوال ملك ز پیمان شکستن تو بود
 درخت هم به بهار از خلاف تو طلبد
 و از خلاف تو پولاد سخت یاد کند
 شگفتم آید از آن کو ترا خلاف کند
 چه گوید و چه گمانی برد که خار درشت
 زیان بستان بیش از زیان ابر بود
 کسی که دید که تو با مخالفان چه کنی
 ترا خدای بر اعدای تو مظفر کرد
 همیشه تا بسر خطبه‌ها بود تحمید
 همیشه تا بود اندر زمین ما اسلام
 جهان تو دار و جهان بنان تو باش و فتح تو کن
 مخالفانرا يك يك ببند و چاه افکن
 چنانکه رسم تو و خوئی تست و عادت تست

نه در بزاید در بحرو نه زر اندرکان
 ز هدیه های تو بسیار گنج آبادان
 پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
 که باشد او را همسایه کوه زر رویان
 چنین نمایی با او چنین کنی احسان
 جهانیان همه زین آگهند پیر و جوان
 برای هزار دلیلست و صد هزار نشان
 کسی مبادا کو با تو بشکند پیمان
 صیابرو هم از آنسان گذر کند که خزان
 براو خدای کند خاك نرم را سوهان
 همه خلاف بود کار مردم نادان
 چه کرد خواهد با آتش زبانه زنان
 چه خشم گیرد با ابر بیهده بستان
 چرا دهد بخلاف تو برگزافه عنان
 چنانکه کرد به سیصد هزار فتح ضمان
 همیشه تا زبر نامه‌ها بود عنوان
 همیشه تا بود اندر میان ما فرقان
 ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام توران
 موافقان را نو نوبتخت و تاج رسان
 بهر مه اندر شهری ز دشمنی بستان

۱۲۸

در مدح یمین الدوله ابوالقاسم محمود بن ناصر الدین گوید

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان
 مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او
 زرنک لاله او وز دم بنفشه او
 همی بنفشه پدید آرد از دو لاله‌ستان
 بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان
 جهان نگار نمایست و باد مشک افشان

همی ندانم کاین را که رنگ داد چنین
 مرا روا بود از سر بسر بنفشه دمد
 کنون ز سنگ بنفشه دمد عجب نبود
 بهشت وار شود بوستان عارض او
 کنون برافکنند از پرنیان درخت ردا
 کنون چو مست غلامان سبز پوشیده
 کنون سپیده دمان فاخته ز شاخ چنار
 نه باغ را بشناسی ز کلبه عطار
 یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک
 خدایگان خرد پرور مروت ارز
 ازو شود همه امیدهای خلق روا
 کسی که مدحش اندر دهان او بگذشت
 اگرچه قرآن فاضل بود بیابد مرد
 بوصف کردن او در بیارد و عنبر
 بزرگ نام کند نزد خلق دیوان را
 جهانیان چو از ایشان کسی سخن طلبد
 سخن شناسان بر جود او شدند یقین
 عطای وافر، برهان جود او بنمود
 همی نگردد چندانکه دم زنی فارغ
 عنان چرمین گرسایدی ز فیض سخاش
 بحیله پایگه همتش همی طلبد
 چرا ز فرمهای ای شکفت یاد کند
 همای چون بکسی سایه بر فکند آن کس

همی ندانم کانرا که بوی داد چنان
 بگرد لاله آن سرو قد موی میان
 اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان
 چنان کجا شود اکنون بهشت وار جهان
 کنون بگسترند از حله باغ شادروان
 بوستان شود از باد زاد سرو نوان
 چو عاشقان غمین بر کشد خروش و فغان
 نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان
 امین ملت محمود پادشاه زمان
 بلند همت و زایر نواز و حرمت دان
 بدو شود همه دشوارهای دهر آسان
 نسوزد از بکف آتش در افکند بدهان
 ز مدح خواندن او مزد خواندن قرآن
 ز طبع مدحت گوی و ز لفظ مدحت خوان
 سخنوری که کند مدح او سر دیوان
 سخن طلب را نزدیک او دهند نشان
 کجا یقین بود آنجا بکار نیست گمان
 عطا بود بهمه حال جود را برهان
 ز بر کشیدن زر عطای او وزان
 بدستش اندر زرین شدی دوال عنان
 ازین قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان
 کسی که دیده بود فر سایه یزدان
 جز آن بود که بزرگی و جاه یابد از آن

امیر اگر زبرکشته سایه بر فکند
 همه دلایل فرهنگ را به اوست مآب
 بروز معرکه اندر مصاف دشمن او
 هر آن سوار که نزدیک او بجنگ آید
 مبارزان عدو پیش او چنان آیند
 بسوی باز شد از پیش او چنان تازند
 سرعدو بتن اندر فرو برد به دبوس
 کمان فروفتند از دست دشمن اندر جنگ
 ز سهم نامش دست دبیر سست شود
 همیشه باشد از مهر او و کینه او
 ز کین او دل دشمن چنان شود که شود
 ز قدر او نپذیرد خدای عز و جل
 همیشه تا چو گل نسترن بود لؤلؤ
 همیشه تابود آرزو و امید در دل خلق
 خدایگان جهان باد و پادشاه زمین
 ازو هر آنکه بود بدسکال او غمگین

ز فر سایه او کشته باز یابد جان
 همه مسایل سر بسته را ازوست بیان
 ز بیم ضربت او پیل بفرکند دندان
 اجل فرو شود اندر تنش بجای روان
 چو مورچه که بود برگرفته دانه گران
 چو سوی زرفی خاشاکها بر آب روان
 چنانکه پتک زن اندر زمین برد سندان
 بدانگهی که ملک برد دست سوی کمان
 چو کرد خواهد برنامه نام او عنوان
 ولی مقارن سود و عدو عدیل زیان
 ز نور ماه درخشنده جامه کتان
 ز هیچ دشمن او روز رستخیز امان
 چنان که چو گل ارغوان بود مرجان
 چنان چو آتش در سنگ و گوهر اندر کان
 بعون ایزد کشور گشا و شهرستان
 بدو هر آنکه بود نیکخواه او شادان

۱۲۹

در مدح سلطان محمود سبکتگین گوید

چهره روز افزون و عالی دولتست این دولت سلطان
 که روز افزون بدو گشته ست ملک و ملت و ایمان
 بدین دولت زیادت شد به اسلام اندرون قوت
 بدین دولت پدید آمد به تعطیل اندرون نقصان
 بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت
 بدین دولت خلیفه باز گسترده ست شادروان

بدین دولت همی باشد دل بدمذهبان غمگین

بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان

بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم

چنان کاین دولت عالی همی نازد بدان سلطان

بمین دولت عالی امین ملت باقی

نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران

کما بیش سخا دید آن که اورا دید در مجلس

سراپای هنر دید آن که او را دید در میدان

جهاننداری که از ساری جهان بگرفت تا باری

شهنشاهی که از گرگان جهان اوراست تا کرمان

زگرد معرکه چترش گرفته گونه لؤلؤ

زخون دشمنان تیغش گرفته گونه مرجان

زخشتش در تن هر کینه خواهی رخنه بیحد

ز تیرش در بر هر جنگجویی دامنی پیکان

رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل

برون رفته ز دریا‌های بی پایاب و بی پایان

بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر

نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی بان

نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت

نه با چیبالیان قوت نه با سامانیان سامان

کسی کورا خلاف آورد گو آهنگ رفتن کن

که روزی با خلاف او به گیتی زیستن توان

ایا بردوستان خویش فرخ روی و فرخ پی

زعزم تو دم سردست بهره دشمن نادان

ز شاهان هر که با تو دوستی پیوست و یکدل شد
 بجاه تو مخالف را بجاه انداخت از ایوان
 نگه کن میر کرمانرا که زیر سایه آوردی
 ز فر سایه تو گشت میر بصره و عمان
 همایونی و فرخنده چنین بادی همه ساله
 ولی در سایه تو شاد و تو در سایه یزدان
 ختا خانرا مراد آمد که با تو دوستی گیرد
 همی خواهد که آید چون قدر خان نزد تو مهمان
 خداوندا جهاندارا ز خانان دوستی ناید
 که بی رسمند و بی قولند و بدعهدند و بد پیمان
 ز بانسان نیست بادلشان یکی در دوستی کردن
 تو خود به دانی از هر کس رسوم و عادت ایشان
 گراز بیم تو با تو دوستی جویند و نزدیکی
 بدان کان چیست ایشانرا مخالف دان و دشمن خوان
 و گر چون بندگان آیند خدمت را میان بسته
 گرامی دارشان کان آمدن هست از بن دندان
 چو با تو نیست ایشان را توان داوری کردن
 چه چاره است از تو اضع کردن و پذیرفتن پیمان
 ز دشمن دوستی ناید، اگر چه دوستی جوید
 درین معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان
 ز ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
 پس از چندین بلا کآمد ز ایران بر سرتوران

هنوز از بازجویی در زمینشان چشمه‌هایابی
 از آن خونها کزیشان ریخت تیغ رستم‌دستان
 بجای آنکه تو کردی برایشان در کتر شاها
 حدیث رستم‌دستان یکی بود از هزارافسان
 چه‌گویی کان زدلهاشان بشد کز بلخ پیش تو
 همی رفتند لبها خشک و رخ پرچین و دل بریان
 به‌جنگ مرو و جنگ بلخ و جنگ میله زان لشکر
 به‌خاک اندر فکندستی فزون از قطره باران
 به‌ترکستان سرایی نیست کز شمشیر تو صد ره
 در آن شیون نکردستند خاتونان ترکستان
 هنوز آن مرددا کان پیل تو آن چتر بر سرزد
 زبیم تو نه اندر چشم خوابست و نه در تن جان
 نیرزند آنهمه خانان بپاک اندیشه خسرو
 مکن زین پس ازیشان یاد و ایشانرا به ایشانمان
 وگر گویی ولایتشان بگیرم تا مرا ماند
 ولایتشان بیابانست خشک و بیکس و ویران
 چه‌خواهی کرد آن ویرانه‌های ضایع و بی‌کس
 ترا ایزد ولایت‌های خوش داده‌ست و آبادان
 تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون
 تو داری از درگرگانج تا قزدار و تا مکران
 نه مال ماوراءالنهر در گنجت بیفزاید
 نه در ملک تو افزونی پدید آید ز صد چندان

بلده چندان که در ده سال از آن کشور خراج آید

بیک هفته بر آید مرترا از کوه زر رویان

بخارا و سمرقندست روی و چشم آن کشور

غلامان ترا زین هر دو حقاگر بر آید نان

ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ای شه

دگر چون میرطوس و زو گذشتی میر غیر جستان

نباشد مرترا حاجت به ملک خان طلب کردن

که این هر دو به مال و ملک صدره بر ترند از خان

تو گر خواهی جهان یکسر به تبع تیز بگشایی

نیارد گفتم هرگز کس که بر تو نیست این آسان

ولیکن تو از آن ترسی که چون گیتی ترا گردد

شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان

دگر زان بشکهی گویی: بجایی از سپاه من

کسی را بد رسد، بیشک مرا ایزد بپرسد زان

زهی اندر جهانداری و بیداری چو افریدون

زهی اندر نکوکاری و هوشیاری چو نوشروان

همیشه تا مه آزر نباشد چون مه کانون

همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان

همیشه تا بهار از تیرمه خوشبوی تر باشد

همیشه تا زمستان سرد تر باشد ز تابستان

بشاهی باش و درشاهی سپه کش باش و دشمن کن

بشادی باش و درشادی توانا باش و نه متران

به دل بر خور ز بت روی که اورا خو انده ای دلبر
ببر در کش نگارینی که نامش کرده ای جانان

گهی از دست او می خور، گهی از دو لبش بر خور
گهی از روی او گل چین، گهی از زلف او ریحان

۱۳۰

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

ای شهریار بقرین، ای پادشاه پاک دین
ای مر ترا داده خدای آسمان ملک زمین

هم میر نیکو منظری، هم شاه نیکو مخبری

بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین

ای نیکنام! ای نیکخوی! ای نیکدل! ای نیکروی!

ای پاک اصل! ای پاک رای! ای پاک طبع! ای پاک دین!

دولت بنازد سالومه، ملت بنازد روز و شب

کان چون تویی دارد یمین، وین چون تویی دارد امین

فرخ یمین دولتی، زیبا امین ملتی

وز بهر ملت روز و شب، تیغ یمانی در یمین

گاهی به در یاد رشوی، گاهی به جیحون بگذری

گه رای بگریزد ز تو، گه رام و گه خان گه تگین

صد قلعه شاهانه را، برهم زدی بی کیمیا

صد لشکر مردانه را، گردن شکستی بی کمین

چون روز جنگ آید ترا، تنها برون آبی ز صف

زان رو که داری لشکری، بر سان کوه آهنین

صدره فزون دیدم ترا، کز قلب لشکر درشدی
 با کرگ تنها در اجم ، با شیر تنها در عرین
 اندر بیابان های سخت ، ره برده ای بی راهبر
 وین از تو کل باشد ای شاه زمانه وز یقین
 در ریگ جوشان چشمه روشن پدید آید ترا
 آری چنین باشد کسی، کورا بودیزدان معین
 بردی فراوان رنج دل، بردی فراوان رنج تن
 وز رنج دل و ز رنج تن، کردی جهان زیر نگین
 زانسو جهان بگشاده ای، تا دامن کوه یمن
 زینسو زمین بگرفته ای، تا ساحل دریای چین
 بغداد و زانسو هم ترا، بودی کنون گرخواستی
 لیکن نگهداری همی ، جاه امیر المؤمنین
 از بهر میرمؤمنین بگذاشتی نیم از جهان
 کوهی چکس را این توانایی که کردستی تو این
 صد بنده داری در توانایی و مردی و هنر
 صدره فزون از مقتدر و زمعتصم و زمستعین
 حرمت نگهداری همی، حری بجای آری همی
 واجب چنین بینی همی، ای پیشوای پیش بین
 از جمله میران ترا ، هرگز نبیند کس کفو
 از جمله شاهان ترا ، هرگز نبیند کس قرین
 پیلی چو درپوشی زره، شیری چو برتابی کمان
 ابری چو برگیری قدح، ببری چو دریازی بزین

با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو
 خوبی گزین کردی چنان چون را دمردان گزین
 با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخط
 آنکس که او را ده درم باشد به خاک اندر دین
 از پادشاهی پارسایی دو ستر داری همی
 زین پادشاهان عاجزند ای پادشاه راستین
 هرگز نگشتی کینه ور، هرگز نگشتی کینه کش
 کاین عاجزانرا باشد و تو قادری جز کار کین
 آنرا که تو یاری دهی، یاری دهد چرخ برین
 وانرا که تو غمگین کنی، بر کام دل گردد غمین
 آن کونکو خواهد ترا، گرسنگ برگیرد ز ره
 از دولت تو گردد آن، در دست او در ثمین
 آن کس که بدخواهد ترا، یاقوت رمانی مثل
 در دست او اخگر شود، پس وای بدخواه لعین
 تا آسمان روشن شود، چون سبز گردد بوستان
 تا بوستان خرم شود، چون تازه گردد یاسمین
 شاهنشہ گیتی تو باش و در خور شاهنشہی
 تا هرامبری پیش تو، بر خاک ره مالد جبین
 خوی چنین گیردهمی، کورا به چنگ آید درم
 تو با جهان داری شها، خوبی همی داری چنین
 زانجا که دل خواهد ترا، شکر کش و شکرستان
 با آنکه خوش باشد ترا شادان خور و شادان نشین
 توشاد خوار و شاد کام و شادمان و شاد دل
 بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین (۱)

پاینده بادا عمر تو ، پیوسته بادا عز تو
فرخنده بادا عبد تو ، آمین رب العالمین

۱۳۱

در تهنیت عید ومدح سلطان محمود غزنوی

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| عید فرخ باد بر شاه جهان | جاودانه شادمان و کامران |
| نعمتش پیوسته و عمرش دراز | دولتش پاینده و بختش جوان |
| سال و مه لشکر کش و لشکر شکن | روز و شب کشورده و کشورستان |
| ایزد او را یار و دولت پیشکار | او بکام دل مکین اندر مکان |
| تا جهان را پادشه باید همی | پادشه محمود باد اندر جهان |
| باده اندر دست و خوبان پیش روی | خوب رویانی به خوبی داستان |
| هر یکی با قامتی چون زاد سرو | هر یکی با چهره ای چون ارغوان |
| جعدشان در مجلس او مشکبار | زلفشان در پیش او عنبرفشان |
| زلف چون چوگان ز نخدان همچو گوی | ابرو و مژگانشان تیرو کمان |
| می گسار آنکس کز ایشان دوست تر | می زد دست دوست خوشتر بیگمان |
| جاودان زینگونه بادا عیش او | عیش بدخواهش به تیمار و هوان |
| دشمن و بدگوی او را آب سرد | آتش سوزنده بادا در دهان |
| بد که گوید زو ملک هرگز نبود | بد خصال و بد فعال و بد نشان |
| نیک خوتر زو ملک هرگز نبود | نیک باد آن نیک شه را جاودان |
| طبع او را مال درویشان بری | زور رعیت شاد خوار و شادمان |
| دولت او در ولایت کار ساز | هیبت او بر رعیت پاسبان |
| شیر نر در کشور ایران زمین | از نهیبش کرد نتواند زیان |
| هیچ شه را در جهان آن زهره نیست | کوسخن راند ز ایران بر زبان |
| هر که او بر خاندانش کرد روی | زو بنستاند قدیمی خاندان |
| هر که او بر توبه آن بس گرد کرد ؟ | زو بنستاند همی آن نام و نان |
| تا جهان باشد جهانرا عبرتست | از حدیث بلخ و جنگ خانیان |

گویا دی بودکان چندان سپاه
 این زاسب اندر فتاده سرنگون
 دست آن انداخته درپیش این
 این یکی رامانده اندر چشم تیر
 سست گشته پای خان اندر ر کیب
 مردمان را راه دشوارست نون
 زان سپس کانسال سلطان جنگ را
 لشکر او بیشتر در راه بود
 بی سپاه او آن سپه را نیست کرد
 خان به خواری و بزاری بازگشت
 هر که راری خراسان آمدهست
 مرغزار ما به شیر آراستهست
 شکر ایزد را که مارا خسروست
 خسروی با دولتی نیک و قوی
 جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ
 کس نداند گفت اندر هیچ جنگ
 کار او غزو و جهادست و مدام
 سند و هند از بت پرستان کرد پاک
 هندوانرا سربسر ناچیز کرد
 وقت آن آمد که در تازد بهروم
 تاج قیصر برسر قیصر زند
 خوش نخسیم تا نگوید : فرخی
 تا جهان را تازه گرداند بهار
 تا به ایام خزان نرگس بود
 اندر آن صحرا همی کیندجان
 وان بزیر پای اسب اندر ستان
 پای این انداخته در پیش آن
 وان دگر را مانده اندر دل ستان
 خشک گشته دست ایلک بر عنان
 اندر آن دشت از فراوان استخوان
 تازیان آمد به بلخ از مولتان
 وان گروهی دیو بود اندر میان
 در جهان کس را نبوده ست این توان
 از طپانچه لعل کرده روی وران
 گویا تا بازگردی همچنان
 بدتوان کوشید با شیر ژیان
 کار ساز و کاربین و کردان
 خسروی با لشکری گشن و گران
 قلعهها کنده چو ارگ سیستان
 پشت او دیدهست بهمان وفلان
 تا تواند غزو را بندد میان
 رفت ازین سو تا بدریای روان
 روسیانرا داد یکچندی زمان
 نیزه اندر دست و در بازو کمان
 همچنان چون بر سرخان چترخان
 شعر فتح روم گفتستی؟ بخوان!
 تا هوا را تیره گرداند خزان
 تا به هنگام بهاران ارغوان

جز برای او متاباد آفتاب جز به کام او مگرداد آسمان

۱۳۲

در مدح یمین الدوله محمود بن ناصرالدین

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان | بگشاد مهرگان در اقبال برجها |
| محمود امین ملت شاه جهانستان | سلطان یمین دولت میرملوک بند |
| نادیده پشت چاکر او هیچ کامران | شاهی که پشت صد ملک کامران بدید |
| شاهی که جنگهاست مر اورا چو جنگ خان | شاهی که فتحهاست مر اورا چو فتح ارگ |
| از بیم او جز آنکه ازو یافته است امان | شاهی که هیچ شاه نیارد بشب غنود |
| بگرفت ازین کران جهان تا بدان کران | لشکر کشید گرد جهان و بتیغ تیز |
| از عاجزی نبود چه عذریست در میان | ور باده ای بدست کسی دست بازداشت |
| عذری شناخته است و صلاحیست اندر آن | او قادرست و هر چه بدان قادری نکرد |
| بگذاشت آب جیحون با لشکری گران | پیرار سال کو سوی ترکان نهاد روی |
| بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان | گرخواستی ولایت ترکان و ملک چین |
| حری نمود و نستند ازو ملک و خان و مان | لیکن چو خان بخدمت درگاه او دوید |
| با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان | خان را به خانه باز فرستاد سرخ روی |
| تا ناگرفته ماند لختی ازین جهان | زینگونه عندها فتد او را به جنگها |
| وقتست اگر بجنگ سوی ری کشد عنان | ری را بهانه نیست، بیاید گرفت پس |
| زینان به ری هزار بیابد بیک زمان | اینجا همی یگان و دوگان قرمطی کشد |
| روزی مگر بسربرد آن غزو ناگهان | غزویست آن بزرگتر از غزو سومنات |
| بخشیدنست عادت و خوی خدا یگان | بستاند آن دیار و ببخشد به بنده ای |
| در کوه زر نروید و گوهر بهیچ کان | چندانکه او دهد به زمانی به سالها |
| گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان | هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی |
| زر عزیز خوارتر از خاک رایگان | در خانه های ما ز عطا های کف او |

اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش
هر کس که او بخدمت او نیکبخت گشت
پیری که پیرگشتن او بر درش بود
گر آسمان بلند به قدرست دور نیست
مهر شهی دعا کند و گوید ای خدای
کهر کسی که خدمت او را میان بیست
بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند
کس بود کوز پیش برادر بیست رخت
آنجا نهاد روی و بدانجا فکند امید
زانجا بسوی خانه چنان باز شد که شد
بالشکری گزیده و با ساز و باسلیح
اکنون زمال و ملک بدان جایگه رسید
شایسته تر ز خدمت او خدمتی مخواه
تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد
تا در سمنستان نتوان یافتن سمن
شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست
ماهی پیش روی و جهانی بزیر پای
بدخواه او نژندو نوان باد و نامراد
بادا دل محبش همواره با نشاط
هر کس که می نخواهد او را بتخت ملک

۱۳۳

در مدح سلطان محمود غزنوی

جاودان شاد باد شاه جهان
تندرستیش باد و روز بهی
دولت او قوی و بخت جوان
کامکاری و قدرت و امکان

همچو دلها بدو فروخته باد
 از شهان خدمتست وزو خلعت
 ایزد او را بقای عمر دهداد
 شکر او گویدی جهان شب و روز
 بر همه مردمان روی زمین
 کافرست آنکه او به پنج نماز
 جانهای جهانیهان بستهست
 اینجهانرا جمال و قدرت ازوست
 گرتو اورادعا کنی چه سپاس
 اندر آن روزهای ناپدرام
 حال گفتمی چگونه بود بگوی
 حال امروز گوی و رامش خلق
 اینت خوشی و اینت آسانی
 هر که امروز نیست شاد، خدای
 کس نداند که ماچه یافته ایم
 راز دلها خدای داند و بس
 از دل خویش باری آگاهم
 گر من امروز شادمانه نیم
 کاشکی چاره دانمی کردن
 گر جوانی و جان بتوان داد
 زان دعاها که کرده ام شب و روز
 گر یکی مستجاب کرد خدای
 جاودانه بجای خواهد بود
 گه کشد خصم و گه کشد سیکمی
 صدر ایوان و مجلس و میدان
 از جهان طاعتست وزو فرمان
 تا نگردد جهان ما ویران
 گرچو ما باشدی گشاده زبان
 مهر او واجبست چون ایمان
 جان او را نخواهد از یزدان
 در بقا و سلامت سلطان
 زان چنین ساختهست و آبادان
 درد خود را همی کنی درمان
 کوزمی مهر کرده بود دهان
 نی مگوی این سخن بجای بمان
 که ملک سوی می شتافت به خوان
 روز صدقهست و بخشش و قربان
 بر دلش بار غم کناد گران
 گوندا نند ، فرخی تو بدان
 من کی آگه شوم ز راز نهران
 وز دل خویش نیستم بگمان
 شسته بادی بدست من قرآن
 تابدو بخشمی جوانی و جان
 دل بدو داده ام جز این چه توان
 بر تن و جان شهریار جهان
 عمر او را پدید نیست کران
 همچنین شهرگیر و قلعه ستان
 گه کند صید و گه زند چو گان

ما پراکنده پیش او برویم
 یارب اندر بقای او بفزای
 هر که زا او گزید تو بگزین
 نیست گردان بدستش آنکس را
 شاد گردان موافقانش را
 هر زمانی بر او زیادت باد
 نامه ای را کز این سرای رود
 من ندانم که چیست کام دلش
 چه بود خوشتر و نکوتر از آن
 آنچه از عمر ما کنی نقصان
 هر که را او ز پیش راند بران
 کو برون شد ز عهد و از پیمان
 تیره کن بر مخالفانش جهان
 فراین کاخ و زیب این ایوان
 نام محمود باد بر عنوان
 یارب او را به کام دل برسان

۱۳۴

در حسب حال ورنجش خاطر سلطان و طلب عفو گوید

ای ندیمان شهریار جهان
 ای پسندیدگان خسرو شرق
 پیش شاه جهان شما گوید
 من هم از بندگان سلطانم
 مر مرا حاجت آمده است امروز
 همگان حال من شنیدستید
 شاه گیتی مرا گرامی داشت
 باز خواندی مرا ز وقت بوقت
 گاه گفתי بیا و رود بزن
 به غزل یافتم همی احسن
 من ز شادی بر آسمان برین
 این همی گفتم فرخی را دوش
 آن همی گفتم فرخی را دی
 نو بهاری شکفته بود مرا
 ای بزرگان درگه سلطان
 همنشینان او به بزم و به خوان
 سخن بندگان شاه جهان
 گر چه امروز گم شدم زمین
 به سخن گفتن شما همگان
 بلکه دانسته اید و دیده عیان
 نام من داشت روز و شب به زبان
 باز جستی مرا زمان بزمان
 گاه گفتم بیا و شعر بخوان
 به ثنا یافتم همی احسان
 نام من بر زمین دهان بدهان
 زره بداده است شاه زرافشان
 اسب داده است خسرو ایران
 که مرا آنرا نبود بیم خزان

باغها داشتم پر از گل سرخ
 از چپ و راست سوسن و خبیری
 از سر کوه بادی اندر جست
 بکف من نماند جز غم و درد
 گفتمی آنرا بخواب دیدستم
 حال آدم چو حال من بوده است
 آنچه زین حالها بما دور رسید
 من ز دیدار شه جدا ماندم
 چشم بد ناگهان مرا دریافت
 شاه از من به دل گران گشته است
 سخنی باز شد به مجلس شاه
 سخن آن بد که باده خورده همی
 این سخن با قضا برابر گشت
 راد مردی کنید و فضل کنید
 من درین روزها جز آن یکروز
 به سیرابی درون شدم روزی
 گفتم آنجا یکی خبر پرسم
 خبری یافتم چنانکه مرا
 قصد کردم که باز خانه روم
 آن خبر ده مرا تضرع کرد
 تا بدین شادی و نشاط خوریم
 من بیاداش آن خبر که بداد
 خوردم آنجا دوسه قدح سبکی
 خویشتن را جز این ندانم جرم
 دشتها پر شقایق نعمان
 وز پس و پیش نرگس و ریحان
 گل من کرد زیر گل پنهان
 زانهمه نیکویی نماند نشان
 یا کسی گفت پیش من هذیان
 این دو حالست همسرو یکسان
 مر سادا بهیچ پیر و جوان
 آدم از خلد و روضه رضوان
 کارم از چشم بد رسید بجان
 بگناهی که بیگناهم از آن
 بیشتر بود از آن سخن بهتان
 به فلان جای فرخی و فلان
 از قضاها گریختن نتوان
 بر شه حق شناس حرمت دان
 می نخوردم به حرمت یزدان
 بالبی خشک و با دلی بریان
 ز آنچه درد مرا بود درمان
 راحت روح بود و رامش جان
 تا دهم صدقه و کنم قربان
 که مرو مر مرا بمان مهمان
 قدحی چند باده از پس نان
 بردم اورا بدین سخن فرمان
 بودم آنجا بدان سبب شادان
 من و سو گند مصحف و قرآن

| | |
|-------------------------------|--------------------------|
| چوب و شمشیر و گردن اینک و ران | اگر این جرم در خور ادبست |
| گوبکش مر مرا و دور مران | گو بزن مر مرا و دور مکن |
| که دل چون منی کند پخسان | شاه ایران از آن کریمترست |
| تن و جانش قوی و آبادان | جاودان شاد باد و خرم باد |
| نام نیکوی او سر دیوان | کار او همچو نام او محمود |
| روزگارش مباد نیم زمان | هر که جز روزگار او خواهد |

۱۳۵

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

| | |
|-------------------------------|-------------------------------------|
| بر مه روشن شکفته داری سوسن | سوسن داری شکفته بر مه روشن |
| سروی گر سرو درع پوشد و جوشن | ماهی گر ماه درقه دارد و شمشیر |
| لاله رخانا! ترا میان و مرا تن | سوزن سیمین شده ست و سوزن زرین |
| زرین سوزن فدای سیمین سوزن | زر بیها بیشتر ز سیم ولیکن |
| باز سپیدی کنار منت نشیمن | حور بهشتی سرای منت بهشتست |
| روی تو از لاله برگ خرم خرمین | زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر |
| از بت خواهد هوای خویش بر همین | تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم |
| وز سر زلفین تو هزار زلفین | از لب تو مر مرا هزار امیدست |
| کور چه خواهد بجز دو دیده روشن | آبی و گویی که: بوسه خواهی؟ خواهم |
| دل بهوای ملک فروخته ام من | بوسه گر از بهر دل دهی نستام |
| آن ز همه خسروان ستوده بهر فن | قطب معالی ملک محمد محمود |
| آنکه سبکتر ز حلم او که قارن | آنکه فرو تر ز جای همت او ماه |
| صد اثر دلپذیر هست به راون | آنکه به راون دو هفته بود و ز عدلش |
| خطبه همی ساخت خاطرش به سجستن | آنکه چو او را پذیر به بلخ همی خواند |
| ای به نبرد اندرون هزار تهمتن | ای به میزد اندرون هزار فریدون |
| دولت با دامن تو دوخته دامن | هر چه تو خواهی بکن که دایم دارد |
| لشکر خویش اندرین جهان پیراکن | روی به شهر مخالفان نه و بشتاب |

در فکن اندر سرای قیصر شیون
 بر سر قیصر صلیبها همه بشکن
 از چمن و باغ چین نهاله چندن
 رایت بر کوه بوقیسی فروزن
 کانهچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن
 همچو پدر گنجهای خویش بیاکن
 پوشش پیلان کن از پرند ملون
 وز امرا شحنه‌ای فهرست به ارمن
 نه ز قباد آمدای ملک نه ز بهمن
 چند برد دشمنت چراغ بهروزن
 زنده توان داشتن چراغ بهروغن
 بنگر تا هیچکس تواند کردن
 گو بگذشت، اینک اشتر، اینک سوزن
 کوه فراوان فکنده‌اند به آهن
 بار نگیرد بشهر دشمن تو زن
 عنین آیند و دخترانش سترون
 من بجهان در ترا ندانم دشمن
 حجت من سخت روشنت و مبرهن
 گیتی از فر تو شده‌ست چو گلشن
 کز همه گیتی درو گرفتی مسکن
 زانکه ملک را بهشت باشد معدن
 چون گهر از سنگ و کهر باز خماین
 در مه اردیبهشت و در مه بهمن

رو برضای پدر به غزو سوی روم
 کستی هر قل به تیغ هندی بگسل
 هم زره روم سوی چین رو و برگیر
 بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار
 حج بکن و کام دل بخواه ز ایزد
 شاد ببلخ آی و خسرو آیین بنشین
 خیمه دولت کن از موشح رومی
 از ادبا عالمی فرست به ماچین
 آنچه بکین خواهی از تو آید فردا
 هان که کنون روشنی گرفت چراغت
 دولت تو روغنست و ملک چراغست
 آنچه تو اکنون همی کنی به بزرگی
 گویند از اشتری ز سوزن نگذشت
 تو بقیاس آهنی و دشمن کوهست
 نیست عجب گرز بهر کم شدن نسل
 و آنچه گرفته‌ست پیش ازین پسرانش
 دشمن گویم همی به شعر ولیکن
 در هنر تو من آنچه دعوی کردم
 تا پدر تو ترا به شاهی بنشانند
 بلخ شنیدم که بوستان بهشتست
 مسکن تو گر بهشت باشد بشکفت
 تا ز بدخشان پدید آید لؤلؤ
 تا چو بر آید نبات و تیزه شودابر

همون گردد چو چادر وشی سبز گردون گردد چو مطرف خز ادکین
شادزی وشاد باش تا همه شاهان نام بدیوان تو کنند مدون
کمتر حاجب ترا چو جم و چو کسری کهنتر چاکر ترا چو گیبو و چو بیژن

۱۳۶

نیز در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

گفتم مراسم بوسه ده ای شمسۀ بتان گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر خواه
گفتم نهن شوی تو چرا از من ای پری گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه
گفتم نشان تو ز که پرسم ، نشان بده گفتم که کوز کرد مرا قدت ای رفیق
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد گفتم ستاره نیست سرشکست ای نگار
گفتم به آب دیده من روی تازه کن گفتم بروی روشن تو روی برنهم
گفتم مرا فراق تو ای دوست پیر کرد گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو
گفتم ملک محمد محمود کاسکار گفتم مرا به خدمت او رهنمای کیست
گفتم بروز بار توان رفت پیش او گفتم نخست گوچه نثاری برش برم
گفتم نخست گوچه نثاری برش برم گفتم چه خوانمش که ز نامش رسم بمدح
گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را گفتم اینجهان هوای دل و آنجهان جنان

گفتم همه دلایل سودست خدمتش
گفتم چو خوی نیکوی او هیچ خوبود
گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب؛
گفتم زمین برابر حلمش گران بود
گفتم به علم و عدل چو هیچ شه بود؛
گفتم زمانه شاه گزیند بر او دگر؟
گفتم چه مایه داد بدو مملکت خدای
گفتم که قهرمان همه گنجهاش کیست
گفتم بگرد مملکتش پاسدار کیست
گفتم که عطا به چه ماند دو دست او
گفتم نهند روی بدو ز ایران ز دور
گفتم کزو بشکو چه مقدار کس بود
گفتم بخدمتش ملکان متصل شوند
گفتم سنان نیزه او چیست باز گوی
گفتم چگونه بگذرد از درقه روز جنگ
گفتم خدنگ او چه ستاند بروز رزم؟
گفتم چو صاعقه است گهردار تیغ او
گفتم امان نیابد از آن تیغ هیچ کس؟
گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش ازین
گفتم چو بنگری به چه ماند، به دست میر
گفتم که شادمانه زیاد آن سر ملوک
گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه

۱۳۷

در مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین

هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان که دل نبستم بر گلستان و لاله ستان

ز شغل خویش بماند بروزگارخزان
 چرا دهم دل نیکوپسند خویش بر آن
 عزیز تر بود از دل هزار بار و زجان
 به حسن پیشرو نیکوان ترکستان
 به روی و بالا ماه تمام و سرو روان
 به جعدش اندر پیچ و به پیچش اندر بان
 به رخ بهار و بهارش چو روضه رضوان
 بجای غالیه، اندر میان غالیه دان
 بمن نموده، خیال تن مرا، به میان
 چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان
 نه وقت خدمت قاصر نه وقت نازگران
 ز نعمت ملك و دل بدو دهم بزمان
 که حمد و محمادت او را سزد پس از سلطان
 خلیفه عمر و یادگار نوشروان
 برادر علی و یار رستم دستان
 امیر عالم عادل بود سر دیوان
 بری بود ز نقایص چو خالق سبحان
 سیاه رایت او پشت صد هزار عنان
 که داشته ست همایون تر از همای نشان
 تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان
 اگر جهان همه او را شود کران بکران
 به مهتری و به میری رسد ز کار گران
 جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

کسی که لاله پرستد بروزگار بهار
 گلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد
 مرا دل نیست من آن دل بدان دهم که مرا
 بتی بدست کنم من ازین بتان بهار
 به زلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید
 به زلفش اندر تاب و به تابش اندر مشک
 به بر پرند و پرندش چو یا سمین سپید
 دهن چو غالیه دانی و سی ستاره خرد
 بمن نموده، نشان دل مرا، به دهن
 چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار
 نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوت شوخ
 اگر خدای بخواهد بتی چنین بخرم
 امیر عالم عادل محمد محمود
 به عدل کردن و انصاف دادن ضعفا
 به حرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب
 کجاست فضل ملك زادگان سخن گویند
 کجاست عیب ملوک زمانه یاد کنند
 سپید رویی ملك از سیاه رایت اوست
 همای زرین دارد نشان رایت خویش
 همیشه بر سر او سایه همای بود
 هما چو بر سر کس سایه افکند چه عجب
 کسیکه سایه فرخ پرو فکند همای
 ز روی فال دلالت بر آن کند که ملك

که مستحق تر از او ملك را و شاهى را
 اگر سخاوت بايد ، كفش بروز عطا
 و گر شجاعت بايد دلش بروز وغا
 سراى خدمت او گنج خانه شرفست
 ز بس كشيدن زر عطاش مانده شده ست
 به آب ماند شمشير تيز او گر آب
 به خواب ماند نوك سنان او گر خواب
 چه حاجتى به فسان روز رزم تيغش را
 خدنگ تيز روش را يكي ستاره شناس
 كند به تير چو زنبور خانه سندان را
 بحرب اگر زند او ناو كى بپهلوى پيل
 در سراى سعادت سراى خدمت اوست
 دلم فدای زبان باد و جان فدای سخن
 مرا بخدمت او دستگاه داد سخن
 سزد كه حسان خوانى مرا كه خاطر من
 شكفت نيست گر از مدح او بزرگ شدم
 چه ظن برى كه تولا بدولت كه كنم
 بطمع جاه بنزد يك او نهادم روى
 همه گمان من آن بود كه آنچه طمع منست
 به هفته اى بمن آن داد نا شنیده مدیح
 همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر
 همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد
 بكام خویش زياد و بارزو برسار
 جهانيانرا بسيار اميدهاست بدو
 چو روى خوبان احباب او شكفته بطبع

ز جمله همه شاهان تازى و دهقان
 چو بحر گوهر پاشست و ابر زرافشان
 فزون زدشت فراخست و مه ز كوه كلان
 زمين همت او آسمانه كيوان
 چو پای پيكان دو دست خازن و وزان
 سرشته باشد با آتش زبانه زنان
 چو در تن آيد تن را زجان كند عريان
 از آنكه سينه اعداى اوست سنگ فسان
 ستاره اى كه كند بادل عدوش قران
 اگر نهند بر آماجگاه او سندان
 ز پهلوى دگرش سر برون كند پيكان
 تو خادمان ملك را بجز سعيد مدان
 كه من بدین دور سيدم بدین شريف مكان
 مرا بمدحت او پایگاه داد زبان
 مرا بمدح محمد همی برد فرمان
 كه از مدیح محمد بزرگ شد حسان
 كه خانمان من از بر اوست آبادان
 چنانكه روى بآب روان نهد عطشان
 عزيز كرد مرا از توافر احسان
 كه نابغه بهمه عمر یافت از نعمان
 همیشه تا چولب نيكوان بود مرجان
 بروزگار خزان روى برگهای رزان
 بشكر باد ز عمر دراز و بخت جوان
 وفا كند بفضل آن اميدها يزدان
 چو چشم خوبان بد خواد او نژند و نوان

خجسته باد براو مهرگان و دست مباد زمانه را و جهانرا بر او بهیچ زمان

۱۳۸

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

سر و دیدستم که باشد رسته اندر بوستان
بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی
ای بهار خوب رویان چند حیلت کرده ای
بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف
نرگس سیراب یابی اندرو وقت تموز
بوستان بر سر و بردی این شگفت آید مرا
چشمهای تو ترا در جادوی تلقین کنند
من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو
بوستان بر سر و بردن گر بیاموزی مرا
این من از عشق تو دیدستم درین گیتی و بس
میر ابو احمد محمد، خسرو لشکر شکن
آنکه دست دولتش را بوسه داده ست آفتاب
کمترین تدبیر او را کشوری باید بزرگ
روی چون تو ز کمان گردد مخالف را به غرب
در مصاف دشمنان گر با کمان شورش گرفت
از سنان نیزه او نیستان در سینه ها
چون شکاری دید با شیران در آید زان گروه
گر بروز صید شیر آواش ناگه بشنود
ز فراوانی که آید شاه با شیران بصید
از نهیب او نیارد شیر در صحرا گذشت
مردمی و راد مردی زوهمی بوید بطبع
هیچ فضلی نیست کایزد آن مرا و راداده نیست
ایزد او را روز به کرده ست و روز افزون بملک

بوستان هرگز ندیدم رسته بر سر و روان
پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان
تا چنین آراسته بر سر و بردی بوستان
بوستانی کاندرو گل مشک دارد سایبان
لاله خود روی بینی اندرو گاه خزان
این شگفتی با تو گفتم کان بود سحر بیان
باد و جادوی مساعد، جادویی کردن توان
اندرین گرنیک بندیشی شگفتی بیش از آن
من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران
عشق تو این از که دید از هیبت شاه جهان
میر ابو احمد محمد، خسرو کشورستان
آنکه پای همتش را سر نهاده ست آسمان
کمترین فرمان او را لشکری باید گران
گر به شرق اندر کشد خسرو سوی مغرب کمان
مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستان
همچنان باشد که راه آتش اندر نیستان
چون سپاهی دید با پیلان ستیزد زان میان
بفسرد خون در تن او و آب گرددش استخوان
اسب او خو کرد و همدل گشت با شیر ژیان
زین قبل باشد همه ساله بیبشه در نهان
همچنان کز کلبه عطار بوید مشک و بان
زین شناسم من عنایتهای ایزد را نشان
کس مبادا کوشود بر دولت او بدگمان

هر کسی کو بدسکال شاه روز افزون شود
 نیکبختی هر کرا باشد همه زان سر بود
 هر که رادولت جوان باشد بهر کامی رسد
 آن همی بیند درو خسرو که در کسری قباد
 اینچنین دیدار در هر کار سلطان را بود
 چون همی زینگو نه باشد رای سلطان اندرو
 من مر اور ادر مدیحی روستم خواندم همی
 صد سپهسالار خواهد بودوی رادر سپاه
 تا دوسه ماه دگر مر خلق را خواهم نمود
 نیکخو تر زو همانا در جهان یک شاه نیست
 هر کجا روزی ز عدل و داد او کردند یاد
 از تواضع بامن و باتو سخن گوید بطبع
 من ندانم تاجه بهر زین دو نزدیک ملوک
 چون سخن گوید اربان را بیاموزد سخن
 هیچ خلق از مدح او خالی نباشد یک نفس
 فضل او با روز گویی، روز گوید بیش گوی
 کاشکی اور ازین شیرین روان مدح آمدی
 گر هلاهل در دهان گیرد مثل مداح او
 مدح او خوان گر قران خواندن ندانی از قیاس
 مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی
 چون ز تختش یاد کردی سرو بخر آمدی باغ
 آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن
 تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد
 تا نیایی در ضمیر مردم سفله وفا

رنج او افزون شود چون دولت او بر زبان
 کارزان سر نیک بایدگر نمیدانی بدان
 ایزد او رادولتی داده ست پیروز و جوان
 زان کند هر روز او را خوبی دیگر ضمان
 عمر او پاینده باد و دولت او جاودان
 زینجهان بودن نیاید با بدی همداستان
 وین چنان باشد که خوانی گنج نهدا گنجبان
 هر یکی صدره فزون از روستم در هر مکان
 از پی او خوا بگاهی ساخته بر تخت خان
 خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران
 اندر آن روز از فراموشان بود نوشیروان
 وز بلندی همتی دارد بر از چرخ کیان
 ار-فنین باید چنینست ار چنان باید چنان
 چون سخن خواند فصیحان را فرو بندد زبان
 هیچ جای از فضل او خالی نباشد یک زمان
 مدح او بر ماه خوانی، ما گوید بیش خوان
 تاهزینه کردمی بر مدحش این شیرین روان
 بامدیح او هلاهل نوش گردد در دهان
 تاهمی خوانی مدیح او همی خوانی قران
 هر که را باشد زبان و هر که را باشد توان
 چون ز تاجش یاد کردی ز برون آید ز کان
 وین همی گوید بهای تاج او بر من فشان
 تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان
 همچنان چون مهربانی در دل نا مهربان

شاد باش و برهواها کامران و کامکار
 از امید او را نوید و بر مراد او راضی
 شاه باش و بر زمانه کامجوی و کامران
 با نشاط او را قران و از بلا او را امان
 بهره او شادمانی باد ازین فرخنده عید
 تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

۱۳۹

نیز در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود غزنوی

نتوان کرد ازین بیش صبوری نتوان
 با چنین حال ز من صبر و نهدان کردن راز
 کار از آن شد که توان داشتن این راز نهدان
 همچنان باشد کز ریگ روان آب روان
 تو ندانی که مرا کار رسیده ست بجان
 کار من بر بتری بود و دل من بگمان
 از تو ای کودک شادی ده اندوه ستان
 همه اندوهم از اینست و همه دردم از آن
 منم این کز تو مرا باید دیدن هجران
 ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز
 کار من با تو بیک روز رسیده ست بیا
 دل من خوش کن و دانم دل من خوش نشود
 تو چو من یابی بسیار و نیابم چو تو من
 با تو خو کردم و خو باز همی باید کرد
 تو چنین غم به چه دانی که ندانستی خورد
 میر ابواحمد بن محمود آن شهر گشای
 آنکه با کوشش او ابر بخیلست بخیل
 دوستان را زو قسم نعیمست نعیم
 گر مثل دشمن او را بود از کوه سپر
 نسبتی دارد دریا ز دل او گر چه
 این کران دارد و آنرا نتوان یافت کران

همتی دارد بر رفته بجایی که هگرز
 گر همه خواسته خویش بخواهنده دهد
 ای ستاینده شاهان جهان شاه مرا
 این جهان کمتر از آنست بر همت او
 بجوانی و نکونامی معروف شده است
 با چنین خلق و چنین رسم گراورا گویند
 ای نکو رسم تو بر جامه فرهنگ طراز
 ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه
 از پی خدمت تو کرد جدا از تن خویش
 هر که بر تافت عنان از تو و عصیان آورد
 نیست ای شاه ترا هیچ شبیه از اشباه
 ملکا بر در میدان تو بودم یک روز
 عالمی دیدم برگرد تو نظاره و تو
 این همی گفت که احسنت وزه ای شاه زمین
 هر که مرا گفتم : این کیست ؟ مرا گفت که او
 خلق را بر تو چنین شیفته احسان تو کرد
 دل مردم به نکوکار توان برد از راه
 مردمان را خرد و رای بدان داد خدای
 نیک و بد هر دو توان کرد ولیکن سختست
 تو همی رنج نهی بر تن تا هر چه کنی
 بس کسا کورا کردار تو چونانکه مرا
 مهر تو بر دل من تا به جگر بیخ زده است
 ای نشان تو رسیده به همه خلق و مرا
 گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا

نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن
 نبرد طبع ز جای و نکند روی گران
 چندره شاه جهان خواندی، ازین بیش مخوان
 که تو ان گفت مرا و را که تویی شاه جهان
 بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان
 که فرشته ست همانا که نباشد بهتان
 ای نکو نام تو بو نامه شاهی عنوان
 خدمت و طاعت تو روی نماید بجهان
 بهترین بهره خداوند همه ترکستان
 از در خانه او دولت بر تافت عنان
 نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقزان
 اندر آن روز که کردی تو نشاط چوگان
 یکمینی گوی رسانیده به اوج کیوان
 و ان همی گفت که جاویدزی ای شاه زمان
 آفتابست همی گوی زند در میدان
 تا تو باشی دل تو سیر مباد از احسان
 بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان
 تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن
 نیک دشوار توان کردن و بد سخت آسان
 همه نیکو بود احسنت وزه ای نیکودان
 با ضیاع و رمه ای کرد و گشاده دستان
 شاخها کرده بلند و بارها کرده گران
 از همه خلق جهان بخت به تو داده نشان
 خانه تست و جدایی شناسم ز میان

چون مرا بویۀ درگاه تو خیزد چه کنم
 من که یکروز بساط تو نبینم ملکا
 چون بیکبار گرفتم دل از خدمت تو
 مر مرا از دل خویش ای شه نومید مکن
 این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی
 گر تو ای شاه مرا در دهن شیرکنی
 در بلاگر ز تو بیزار شوم بیزارم
 تا بهر حالی از آب نروید آتش
 تا زمین چون پرتا ووس شود وقت بهار
 از خدای آنچه ترا رای و مرادست بیاب
 دست برزن به زنخدان بت غالیه موی

۱۴۰

نیز در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

همی کند به گل سرخ بر بنفشه کمین
 بنفشه و گل و نسرين و سنبل اندر باغ
 میان ایشان جنگی بزرگ خواهد خاست
 سپاه روم و سپاه حبش بهم شده اند
 چه شور خواهی ازین بیش کان دوروی سپید
 تو کودکی و ندانی جواب مردم داد
 جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیک
 امیر عالم عادل محمد محمود
 موفقی که دل خلق را به دست آورد
 هوای او چو شهادت پس از خلاف عدو
 دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار

همی ستاند سنبل ولایت نسرين
 به صلح باید بودن چو دوستان، نه بکین
 مگر که نرگس آن جنگ را دهد تسکین
 ترا نمایم کاخر چه شور خیزد ازین
 سپاه گردد و تو شرمناک و من غمگین
 مرا چه بخشی گر من کنم ترا تلقین
 سیه نبودی چتر خدایگان زمین
 جلال دولت و ملک و جمال ملت و دین
 مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین
 بهر دل اندر ماوی گرفت و گشت مکن
 بدو فتاد امید جهانیان همگین

همه سعادت و اقبال روی کرد بدو
 خدایگان جهان برجهانش کرد ملك
 ز روزگارش یاریست وز فلک تأیید
 شه عجم پدر او بدان همی کوشد
 بنام او کند از روم تا بدان سوی زنگ
 خدای نیز همین حکم کرد و دولت او
 بهر شمار چنینست و ر جز اینستی
 دو چشم سیر نگرده همی زدیدن او
 اگر چه غمگین مردم بود، چو رویش دید
 بینی آنچه بخواهی چو روی او دیدی
 ز بهر آنکه ببینند روی خوبش را
 سزا بود که بر اقران خویش فخر کند
 که دیدی از ملکان يك چنو و صد يك او
 چنو نبیند ملك و چنو نبیند گاه
 بود ز بخشش، برگاه، تازه روی چوماه
 به دل دلیر و بیازو قوی، به رای بلند
 مخالفی که سکالش کند بکینه او
 چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند
 چنان به رای و بتدبیر بی سلیح و سپاه
 بقای شاه جهان باد کاین ملك به بقا
 ز گنگ زود بفرمان شاه بستاند
 خدا امید پدر را وفا کناد ازو

ز قدر و مرتبه بر شد به آسمان برین
 یقین خلق گمان شد، گمان خلق یقین
 ز کردگارش توفیق وز ملك تمکین
 که بر کشد سر ایوان او به علین
 بدست او دهد از زنگ تا بدان سوی چین
 همین دلیل نماید بر آنکه هست چنین
 بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین
 دل گره زده بگشاید آن گشاده چین
 چو گل بخندد، شادان شود هم اندر حین
 من آزمودم، تو شو بیا ز ما و بین
 زنان بشویان بخشند هر زمان کابین
 خطاست این سخن، آن شاه را کجاست قرین
 به خوی خوب و به عزم درست و رای رزین
 چنو نبیند تخت و چنو نبیند زین
 بود ز کوشش، برزین، چو آذر برزین
 پس آنکه او را با این بود خدای معین
 جهان فسوس کند روز و شب بر آن مسکین
 بنات نعش کند رای پاکش از پروین
 هزبر و پیل برون آرد از میان عرین
 ز گنج شاهان آراسته همه غزین
 هزار پیل دمان هر یکی چو حصن حصین
 همه بگویند، ای دوستان من آمین

۱۴۱

در مدح عضدالدوله امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

و ندر شکنج زلف شده پنهان

ای نیمشب گریخته از رضوان

ای سر و نارسیده بتو آفت
 ای میوه دل من ، لابل دل
 از من به روز عید بیازردی
 تو چشم داشتی که چو هر عیدی
 گویم که ساقیا می پیش آور
 دیدی مرا به عید که چون بودم
 هر آهی از دل من ده دوزخ
 هر کس به عید خویش کند شادی
 عید من آن نبود که تو دیدی
 آن عید کیست، آنکه بدو نازد
 میر جلیل سید ابو یعقوب
 میری که زیر منت او گیتی
 احسان نماید و نهد منت
 ای نکته مروت را معنی
 مجروح آزر را بر تو مرهم
 بسیار، پیش همت تو اندک
 سامان خویش گم نکند هرگز
 از نعمت تو گردد پوشیده
 کم دل بود ز مدحت تو خالی
 ببری، چو بر نهاده بوی مغفر
 ابريست تیغ تو که بجنگ اندر
 آنجایگه که ابر بود آهن
 جندان هنر که نزد تو گرد آمد
 تو زان ملك همی هنر آموزی

ای ماه نارسیده بتو نقصان
 ای آرزوی جانم ، لابل جان
 گفتمی که تافته شدی از مهمان
 من پیش تو نوازتم و دستان
 مطرب یکی قصیده عیدی خوان
 با چشم اشک ریز و دل بریان
 هر قطره ای ز چشمم صد طوفان
 چه عبری و چه تازی و چه دهقان
 عید من اینک آمد با سلطان
 ایوان و صدر و معرکه و میدان
 یوسف برادر ملك ایران
 شاهی که زیر همت او کیوان
 منت نهاد هر که نمود احسان
 ای نامه سخاوت را عنوان
 درد نیاز را بر تو درمان
 دشوار، پیش قدرت تو آسان
 آن کس که یافت از کف تو سامان
 هر کس که از خلاف تو شد عریان
 جز آنکه نیست هیچ درو ایمان
 شیرینی، چو بر فکند بوی خفتان
 باران خون پدید کند هزمان
 بیشک ز خون صرف بود باران
 اندر جهان نبینم صد يك زان
 کو کرد خانه هنر آبادان

شاگرد آن شهی که بدو زنده‌ست
شاگرد آن شهی که بجنگ اندر
آن شاه کیست خسرو ابوالقاسم
آن پادشا که زیر نگین دارد
آن پادشاه کز ملکان بستد
آن پادشاه که دارد شاهی را
آن پادشاه دادگر عادل
همواره پادشاه جهان بادا
گسترده شد به دولت او ده جای
ای خسروی که هست به هر وقتی
از تو حکیم تر نبود مردم
ای من زد دولت تو شده مردم
بگذاشتی مرا بلب جيلم
گفتی مرا که پیلان فربی کن
آری من آن کنم که تو فرمایی
پیلی به پنج ماه شود فربی
من پنج ماه جدا نتوانم بود
یک روز خدمت تو مرا خوشتر
پیش سرای پرده تو خواهم
من چون زدرگه تو جدا مانم
تا مورد سبز باشد چون زمرد
تا نرگس اندر آید با کانون
شادان زی و بکام رس و بر خور

آیین و رسم روستم دستان
گه کرگ سار گیرد و گه ثعبان
محمود پادشاه همه کیهان
از حد هند تا به حد زنگان
دیهم و تخت و مملکت و ایوان
رسم قباد و سیرت نوشروان
کو راست بر همه ملکان فرمان
آن حق شناس حق ده حرمت دان
اندر سرای دولت، شادروان
دعوی جود را بر تو برهان
وز تو کریم تر نبود انسان
وز جاء تو رسیده بنام و نان
باچند پیل لاغر نا جولان
بایشان رسان همی علف ایشان
لیکن به حد مقدرت و امکان
کان پنج ماه باشد تابستان
از درگه مبارک تو زینسان
از بیست ساله مملکت عمان
همچون فلان نشسته و چون بهمان
چه مر مرا ولایت و چه زندان
تالاله سرخ باشد چون مرجان
تاسوسن اندر آید با نیسان
از عمر خویش و از دلب جانان

کاین دولت برادر تو باشد تا روز حشر بسته بتو پیمان

۱۴۲

در حسب حال و ملال خاطر امیر یوسف و سه سال مهجور ماندن
از خدمت او و شفاعت امیر محمد گوید

خوشابهاران کز خرمی و بخت جوان
بهار پر بر گشته ست ، پای خوشه زمین
به چشم رنگ گل آید همی، ز خاک سیاه
درخت گل چو بدو باد بر جهد گویی
کجا گلیست نشسته ست بلبل بر او
ترا چه باید خواند ای بهار بی منت
ربوده ای بجمال از بهار پارین گوی
نه شب همی بزند لاله تو بر هم چشم
مگر به چشم من آید همی چنین که چنین
مرا به چشم بدین وقت پار طوفان بود
دل به لاله نپرداختی و چشم به گل
بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند
هنوز بر دلم از بنگری گره گره است
ز بس طپانچه که هر شب بروی بر زدمی
شب دراز همی خورد می غمان دراز
همی ندانم تا چون همی کشیدم
مرا نپرسی باری که قصه تو چه بود
بدانکه دور بدستم ز حضرتی که مرا
جدا نبود می از خدمت مبارک او
چو بزم کردی گفתי بیا و رود بزن
همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بهشت خرم گشته ست ، خشک شورستان
بمغز بوی مل آید همی ، ز آب روان
همی نماید طاووس جلوه در بستان
همی سراید شعر و همی زند دستان
ترا چه دانم گفتم ای بهشت بی دربان
بهار پارین با تو نموده بود خزان
نه گل بروز ببندد همی ز خنده دهان
نبود بار مرا چشم و دل بدین و بدان
به چشم طوفان لیکن دلی زغم بریان
ز شغل سوختن آتش و غم طوفان
بخانه در شد می دست بردمی به فغان
ز درد و غم که فرو خورد می زمان بزمان
بروز بودی بر روی من هزار نشان
بروز راز همی کرد می ز خلق نهان
بیک دل اندر چندین هزار بارگران
چرا کشیدی آن رنج و انده چندان
رسانده خدمت میمون او بنام و به نام
بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان
چو جشن بودی گفتم بیا و شعر بخوان

ز بهر او بهمه خانه‌ها مرا اجلال
 در خزانه او پیش من گشاده و من
 ز بر او وز کردار او و نعمت او
 نه وقت زلت بر من به دل گرفتی خشم
 زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا
 بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام
 چوپیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق
 جلال دولت عالی محمد محمود
 بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز
 نخست گفتم گای نام تو و کنیت تو
 جدا فنادم از میر خویش و دولت خویش
 چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت
 چنانکه گنت زبان داد و شاد کرد مرا
 معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
 مبارزی، ملکی، نام گستری، که بدو
 سپهر، همت او را همی کند خدمت
 بساط دولت او را به روی روید ماه
 به روز رزم بکوبد بنعل مرکب خویش
 ز بیم چشم کشد چرخ ورنه نرم بود
 ز بهر رسم همی نیزه را سنان سازد
 سنان چه باید بر نیزه کسی که ز پیل
 شمار برگ درختان بحیله بتوان کرد
 هزار بار رسیده است بر و بخشش او

بجاه او بهمه کارها مرا امکان
 گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
 پدید گشته من اندر میانه اقران
 نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان
 جدا فکند از آن حق شناس حرمت دان
 چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
 امید خویش فکندم به دستگیر جهان
 که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
 چنانکه بود، نکردم زیاده و نقصان
 به خط دولت بر نامه بقا عنوان
 مرا به دولت خویش ای امیر بازرسان
 امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
 به دستبوس سپهدار خسرو ایران
 امیر عالم عادل برادر سلطان
 همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
 زمانه دولت او را همی برد فرمان
 زمین همت او را به سر کشد کیوان
 مخالفان را دلهای سخت چون سندان
 به دست او چه درخت و چه آهن و چه کمان
 و گر نه نیزه او را بکار نیست سنان
 همی گذاره کند تیرهای بی پیکان
 شمار فضل و شمار عطای او نتوان
 مثل کجا نرسیده است از آفتاب نشان

هم از جوانی معروف شد بنام نکو
چنان بلرزد بر نام و عرض خویش همی
بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی
خدا یگان جهان تا بدو سپرده سپاه
به طالع اندر اینست کو کند خالی
کنون به لشکر خان آن کند سپهد ما
به تیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد
امیر بر سپه و بر ملک خجسته پی است
زهی به همت کسری و فر افریدون
ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف
همی به صورت ایوان تو پدید آید
به خدمت تو گر آید همی ستاره و ماه
خدا یگانا گر بشنوی ز بنده خویش
اگر چه دیرگاه از خدمت تو بودم دور
و گر گشاده میان بوده ام ز خدمت تو
به خدمت ملکی بوده ام که با تو به دل
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من
چو خانه هر دو یکی بود و دوست هر دو یکی
همیشه تا به جهان یادگار خواهد ماند
همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید
جهان گشای و ولایت فزای و ملک آرای
تو آفتاب و به پیروزی و سعادت و عز

شگفت باشد نام نکوز مرد جوان
که شاد کام جهان دوست بر گرامی جان
امیر دارد معنی و معجز و برهان
ز خانمان همه نومید شد سپهد خان
ز خان و از سپه او زمین ترکستان
که در قدیم نکرده ست رستم دستان
هر آن کسی که نماید بدین ملک عصیان
به چند فتح ملک را خدای کرد ضمان
زهی به سیرت جمشید و داد نوشروان
به بارگاه تو از نقشهای شادروان
سپهر و بود غرض تادرو کنی ایوان
مرا ز خدمت تو بازداشته حدثان
مگر بعدر دهد کار خویش را سامان
نرفته بودم جایی که عیبی آید از آن
نیسته بودم پیش مخالف تو میان
یکیست همچو بمعنی یکیست جان و روان
ملک محمد چون گوهریست اندر کان
ز آمد و ز شد من باین و آن چه زیان
ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان
همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن
هنر نمای و بدولت گرای و فرمان ران
ستاره شرف و ملک با تو کرده قران

مکن ای دوست بما بدتوان کرد چنین
چند ازین خستم، جز از خشم رهی دیگر گیر
کودک خرد نپی تو که ندانی بد و نیک
گر مثل چشم مرا روشنی از دیدن تست
مر مرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو
بیم آنست که جای تو بگیرد دگری
بیش ازین گفت نخواهم بحق نعمت آن
لشکر آرای شه شوق و ولی نعمت من
برترین جای مرا پایگه خدمت اوست
بد عار و زو شب آن پایه می خواهد و بس
از پی آنکه بدین خدمت نزدیکترند
عادتی دارد بی عیب تر از صورت حور
لاجرم بود و کون هست و همی خواهد بود
روز بخشش نه همانا که چنوبیند صدر
باعطا دادن او پای ندارد به قیاس
زان برو بازو و زان دست و دل و فوره و پرز
گفتگویست به همد و گفتگویست به سندن
به همه گیتی فخرست بدو غزنین را
به تنی تنها صد لشکر جنگی شکند
برمن بیهده تر زان به جهان کس نبود
بر خویش از پی آن گفتم کامروز چو من
دوست تر از همه عضو یست جبین در بر من
از پی آنکه در از خیبر بر کند علی

به حدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین
چند ازین ناز، جز از ناز طریقی بگزین
ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین؟
نکشم ناز تو باید که بدانم به یقین
مر ترا ای دل و جان شرم همی ناید ازین
آگهت کردم و گفتم سخن باز پسین
که مرا خدمت او دوست تر از ملک زمین
عضد دولت یوسف پسر ناصر دین
پایه خدمت او نیست مگر جبل متین
آنکه در قدر گذشته ست ز ماه و پروین
بر غلامانش همی رشک برد حورالعین
صورتی دارد پاکیزه تر از در ثمین
در دل شاه مکین و بدل خلق مکین
روز کوشش نه همانا که چنوبیند زین
هرچه در کوه گهر باشد و در خاک دین
زان به جنگ آمدن و کوشش با شیر عرین
گفتگویست به روم و گفتگویست به چین
شاد غزنین که چنو خیزد مرد از غزنین
بی شبیخون و حیل کردن و دستان و کمین
که خداوند مرا جوید همتا و قرین
کس نداند خوی آن نیکخوی راد رزین
که پی سجده شود در بر او سوده جبین
شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علین

قاضی شهرگواهی دهد امروز بر این
 بر شاه آرد در دست در قسطنطین
 قوت پیل دمان داد و دل شیر عربین
 دشمن اوچه به صحر اوچه در حصن حصین
 نه قدرخان نه طغانخان نه ختاکان نه تگین
 ای به شکر تو بزرگان جهان گشته رهین
 گر جهان گردد یکرویه ترا زیر نگین
 عارض ساده و زلفین پراز حلقه و چین
 غزل نغز و سماع خوش و آوای حزین
 شاه باش و ز خداوند همه نیکی بین
 به همه کاری یزدانت نگهدار و معین
 از بت کبک خرام و صنم گور سرین
 روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین

در قسطنطین صدره ز در خیبر مه
 گر خداوند مرا شاه جهان امر کند
 ایزد او را زپی آنکه عدو پست کند
 گر زخیمه سوی جنگ آمد و خم داد کمان
 خوش نخسبند همی از فز عش زان سوی آب
 ای به فضل تو امامان جهان گشته مفر
 با چنین نام و چنین دل که توداری نه عجب
 تا به هر چشم خوش و خرم و دلخواه بود
 تا بهر گوش دل انگیز و دل آویز بود
 شاد باش و به دل نیک همه نیکی یاب
 به مراد دل تو بخت ترا راهنمای
 مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد
 عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده

۱۴۴

در مدح عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

بر عضد دولت آن بدیل فریدون
 روز بزرگان خجسته گشت و همایون
 به بود از صد هزار طایر میمون
 شاد شد و از همه غم آمد بیرون
 موسی عمران ندیده بود ز هارون
 لاجرم او را کسی نبیند محزون
 دشمن سلطان از آن کرانه جیحون
 گاه به جیحون دهند و گاه به سیحون
 باز نداند به هیچگونه سر از کون

جشن فریدون خجسته باد و همایون
 پشت سپه میر یوسف آنکه به رویش
 دیدن او بامداد خلق جهان را
 غمگین، کز بامداد چهره او دید
 آن رهو آن یکدلی که باملك اوراست
 چهره او را ملك به فال گرفته ست
 از فزع او بشب فراز نیاید
 در طلب دشمنان شاه نشانش
 دشمن شاه ار به مغربست ز بیمش

از دل شیران کینه کش بچکدخون
 چون قلم آهنین عمود فرسطون
 شیر نیاید ز هیچ بیشه به هامون
 میر نیاموخته ست حیلت و افسون
 باز نیاید کسی به عالم ایدون
 سست، چومستان که خورده باشند افیون
 گوهر او کرده از کریمی معجون
 روز و شب اندر کنار گیرد گردون
 جمله جهان بود پیش همت او دون
 بنده آن همتست همت مأمون
 گر بدهد مال و ملک خویش همیدون
 هر که بمدحش دولفظ گوید موزون
 مانده اسکندر و نهاده قارون
 روی که ایدون کند ز شرم، که آندون
 از خجلی روی او شود چو طبرخون
 زان کرم و فضل روز روز برافزون
 خوار ترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون
 کنیت و نامش بزرگ شد هم از اکنون
 همچو به علم بزرگوار فلاطون
 فردا دارد دگر نهاد و دگرگون
 تا بکفد زهره مخالف ملعون
 این سخن من اصول دارد و قانون
 تا مه کانون بود روایی کانون
 چرخ ستمکاره و زمانه واژون
 هیچ بری دیده نیست جز برخاتون

چون بصف آید کمان خویش دهد خم
 گر تو بخواهی به زخم تیر بسنبد
 از فرعش در همه ولایت سلطان
 حیلت و افسون کنند گردان در جنگ
 مردمی آموخته ست و مرد فکندن
 گردان گردند پیش میر به میدان
 بار خدایست اینچنین که تو بینی
 بار خدایی که پای همت او را
 مأمون گویند همتی چو فلک داشت
 همت مأمون بزرگ بود ولیکن
 منت نهد ز هیچ رویی بر کس
 زر برون آرد سرایش بی وزن
 بخشش او را وفا نداند کردن
 خواسته چونان دهد که گویی بستد
 شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی
 شرم چرا داشت باید ای عجب او را
 گر کف او را مسخرستی دریا
 نیکخویی پیشه کرد و از خوی نیکو
 گشت به فضل و بزرگواری معروف
 نوز جوانست و کار فردا دارد
 درگه او قبله بزرگان گردد
 من سخن یافته محال نگویم
 تا مه نیسان بود روایی بستان
 کام روا باد و نرم گشته مر او را
 در بر او لعبتی که در همه گیتی

۱۴۵

نیز در مدح امیر ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین

آن کمر باز کن بتا ز میان
من در آن اندم که رنج رسید
با میانی کزو اثر نه پدید
هست بر نیست چون توانی بست
نه میان داری ای پسر نه دهن
گر تو گویی روا بود بکنم
نی حدیث دل از میان بگذار
دل به مهر امیر دادستم
دل چه باشد کجا امیر بود
عضد دولت و مؤید دین
آنکه، همچون به شاه شرق، بدوست
گفتگویست در میان سپاه
همه همواره یکزبان شده اند
کار او بس بزرگ خواهد گشت
اخترانرا عنایتست بدو
بخت با ملک میر پیمان بست
تا همه کارها بکام کند
خشنودی شاه جست باید و بس
آنچه سلطان کند به نیم نظر
ای امیر بزرگوار کریم
آلت خسروی و پیشروی
به زبان و به دل زبردستی
گر به مردی مراد یا بدکس

زین غم و وسوسه مرا برهان
بر میان تو از کشیدن آن
چون توانی کشید بارگران
کمر تست هست و نیست میان
من نبینم همی ازین دو نشان
از تن و دل ترا میان و دهان
نبود خود بدل مرا فرمان
کس نگوید که داده بازستان
من براد امیر بدهم جان
میر یوسف برادر سلطان
از همه خسروان امید جهان
زوگه و بیگه، آشکار و نهان
کو خداوند دولتتست جوان
وین پدید آیدش زمان بزمان
همه بر سعد او کنند قران
بر مگرداد بخت ازین پیمان
بنماید تمام هر چه توان
تا شود کار چون نگارستان
نکنند دولت، این درست بدان
ای سر فضل و مایه احسان
همه داده ست مر ترا یزدان
مرد چون بنگری دلست وزبان
تو رسیدی به ملک نوشروان

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| ورز تیغست ملك را منشور | جز به منشور ملك را مستان |
| تیغ تو تیز تر ز تیغ ملوك | تو توانا تر از همه ملكان |
| ملك شاهان بهای تست ملك | كار ویران کنی تو آبادان |
| كارها کن چنانکه کرد همی | بیژن گیو و رستم دستان |
| تو از آن هر دوان دلیرتری | خویشتن را به آرزو برسان |
| از خداوند خسروان در خواه | تا فرستد ترا به ترکستان |
| که دل و همت تو بس نکند | به سپاهان و ساری و گرگان |
| دخل گرگان ترا وفا نکند | با همه دخل بصره و عمان |
| شادمان زی و کامران و عزیز | وز بد دهر بی گزند و زیان |
| عید قربان خجسته بادت و باد | دشمنان تو پیش تو قربان |

۱۴۶

در مدح عضدالدوله امیر ابو یعقوب یوسف سپهسالار گوید

| | |
|--|---------------------------------------|
| دی چو دیوانه بر آشفته بهزه کرد کمان | پیش او باز شدن جز به مدارا نتوان |
| خرگهی باید گرم و آتشی باید تیز | باده ای باید تلخ و خوش و رنگین و روان |
| مطربی جو بسر خم و تو در پیش بیای | ساقی با ز نخعی ساده و جامی به لبان |
| ساقی طرفه که گردست بزلفش ببری | دست وانگشت تو پر حلقه شود هم بزمان |
| ساقی کز خم زلفینش اگر رای کنی | صد کمر بندی او را چو کمر گرد میان |
| خامش استاده و چشمش بتو و گوش بتو | وز هوای تو پر از خنده دزدیده دهان |
| تو بر او عاشق و او بر تو نهاده دل خویش | همچنان بر پسر ناصر دین میر جهان |
| میر یوسف عضد دولت خورشید ملوک | که جهان منظر او بست کران تا بکران |
| جنگجویی که چو او روی سوی جنگ نهد | استخوان آب شود در تن شیران زبان |
| لشکری را بجهاند بجهان در فکند | هر خدنگی که فرو جست مر اور از کمان |
| خوش سپند افکن در آتش و رویش بنگر | که بترسم که مر او را رسد از چشم زبان |
| بابر و بازوی شاهانه و با فر ملوک | هم نکوران و رکاب و هم نکودست و عنان |
| روز چو گان زدن از خوبی چو گان زدندش | زهره خواهد که زگیسو کند او را چو گان |

شاخ آهو نشیندی که چگونه شکند
روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف
ای عطا بخش پذیر نده ز خواهنده سپاس
باده بردست تو همچون به فلک بر خورشید
هر چه خورشید به صد سال دمام بنهد
این سخا باشد و آن بخل و بهر حالی بخل
چون بدانی که درم داری خوابت نبرد
این فلانان همه زوار تو باشند شها
در سکالیدن آن باشی دایم که کنی
عذرها سازی و آن را همه تأویل نهی
دست کردار تو داری دل گفتار تراست
ما بشب خفته و از تو همی آرند بما
خفتگانرا ببرد آب چنینست مثل
از پی آنکه مرا تو صله‌ها دادی و من
بخشش تو قوی و ما به مکافات ضعیف
جاودان شادی ای در خورشاهی و مهی
تا کسی بر خورد از دولت و از جان و زتن
در سرای تو و در خیل غلامان تو باد
تا جهانست همی باش تو و دشمن تو
عید تو فرخ و ایام تو مانند عید

هم بدانسان شکند شیر ژبانرا دندان
روز بخشش کف او بدره بود زرافشان
رای تو خوبی و آیین تو فضل و احسان
اندرین لفظ یقینم که نباشد بهتان
تو به یک روز ببخشی و نیندیشی از آن
نبود همچو سخا این بهمه حال بدان
تا نبخشی به فلان و به فلان و به فلان
که ترا خالی زینان نبود خانه و خوان
کار ویران شده خلق جهان آبادان
تا کنی بی سببی تافته‌ای را شادان
که عطای تو همی گردد ازین دست بدان
کیسه‌ها پر درم و بر سر هر کیسه نشان
این مثل خوار شد و گشت سراسر ویران
اندر آن وقت بخیمه درخوش خفته‌ستان
خدمت ما سبک و منت بر تو گران
مگذر از عیش و بشادی و بخوشی گذران
بر خورد از دولت و کام دل و عیش تن و جان
هر نگاری که برون آرند از ترکستان
تو همیشه به هوای دل و دشمن به هوای
خلق فرمانبر و تو بر همگان فرمانران

۱۴۷

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود گوید
همه گره کرده است آن دوزلف چین بر چین گره به غالیه و چین به مشک ناب عجبین

شکسته زلف تو تازه بنفشه طبريست
 تولاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج
 بنفشه زلفا گرد بنفشه زار مگرد
 ترا بسنده بود لاله تو ، لاله مجوی
 مرا دهانك تنگ تو تنگدل دارد
 ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای
 بلند قد تو سروسر و روی خوب تو ماه
 که دید ماه برو کرده غالبه حلقه
 مرا به عشق ملامت مکن که عشق مرا
 وگر بخواهی تا گردی ای صنوبر قد
 در آفتاب رو در نگر بسایه خویش
 بتیر نرگس تو با دل من آن کرده ست
 امیر و بار خدای ملوک ابو یعقوب
 برادر ملکی کز نهیب او غمیند
 مکین دولت و در مرتبت گرفته مکان
 چنو جواد ندیده ست روز بزم زمان
 کسی که بر سر او بگذرد هزار قران
 اجل میان سنان و خدنگ او گشته ست
 کشد مخالف را و کشد معادی را
 نهیب هیبت او صید زنده بستاند
 ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند
 بدست خویش قضا را بسوی خویش کشد
 کند به تیر پراکنده چون بنات النعش

رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرين
 بنفشه دیدی نبر سرشت و مشک آگین
 مگرد لاله رخا گرد لاله رنگین
 بنفشه تو ترا بس بود ، بنفشه مچین
 میان لاغر تو ، لاغر و نزار و حزین
 مرا تو بنده سرو سرای و ماه زمین
 نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین
 که دید سرو بر او بسته آفتاب آذین
 ز روی خوب تو گشت ای بهشت روی آیین
 به عشق خویش گرفتار چون من مسکین
 در آینه نگر و روی خوب خویش ببین
 که تیر شاه جهان با مخالفان لعین
 معین دین هدی ، یوسف بن ناصر دین
 به روم قیصر روم و به چین سپید چین
 ملک نژاده و اندر مکان ملک مکین
 چنو سوار ندیده ست روز رزم زمین
 نبیند آن ملک راد راهمال و قرین
 ازین رونده بدان و از آن دونده بدین
 خدنگ او ز کمان و کمند او ز کمین
 زیشک پیل دمان وز چنگ شیر عربین
 هزار پیل دمان هر یکی چو حصن حصین
 هر آنکه جوید از آن شاه کینه جویان کین
 بهم شده سپهی را بگونه پروین

فرو برد بگه حمله روستم کردار
 بهنوڪ تیر فرو افکند ز کرگ سرون
 ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب
 بر آرزوی کف راد او ز کان گهر
 خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز
 کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی
 ایا سپهر ادب را دل تو چشمه روز
 به روی سایل از آنگونه شادمانه شوی
 چنان خوش آید برگوش تو سؤال کجا
 ترا به روز عطا دادن و بروز و غا
 در سرای ترا خسروان نماز برند
 فکندگان سنان ترا بروز نبرد
 عزیز گشت هر آنکس که شد بر تو عزیز
 همیشه تا که بهاران و روزگار بهار
 همیشه تا نقطی بزرزند بر سرزی
 فلك مطیع تو بادا و بخت نیک سکال

بزخم گرز گران گردن سوار بهزین
 به ضرب تیغ فرود آورد ز پیل سرین
 گر آزمایش را برنهد بر آب نگین
 گهر بر آید بی کوه کاف و بی میتین
 کند فریشته بر آفرین او آمین
 کدام دل که نه او را بمهر گشت رهین
 ایا بهشت سخارا کف تو ماء معین
 که روز حشر بهشتی به روی حورالعین
 بگوش مردم دل مرده بانگ رود حزین
 سخا کند تعلیم و هنر کند تلقین
 چنانکه دهقان در پیش آذربرزین
 ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین
 گزیده گشت هر آنکس که شد بر تو گزین
 فرو نهد ز بر کوه سر بهامون هین
 همیشه تا سه نقط برنهند بر سر شین
 خدای ناصر تو باد و روزگار معین

۱۴۸

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین

ای روی نکو! روی سوی من کن و بنشین
 تو سروی و بر پای نکوتر که بود سرو
 امروز مرا رای چنانست که تاشب
 چشم من و آن روی پراز لاله و پر گل

زنهار زمن دور مدار آن لب شیرین
 نی نی که ترا سرورهی زید بنشین
 پیوسته ترا بینم تو نیز مرا بین
 دست من و آن زلف پراز حلقه و پرچین

زان رخ چنم امروز گل ولاله سیراب
 تاظن نبری، چشم و چراغا! که شب آمد
 من بر توشب و روزنگه خواهم کردن
 امروز به شادی بخورم با تو که فردا
 یوسف پسر ناصر دین آن سر و مهتر
 ای بار خدایی که نبیند چو تویی تخت
 پرپاره زر گردد جایی که خوری می
 چون جام بکف گیری از زر بشود قدر
 شیران فکنی شوزه و پیلان فکنی مست
 پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز
 ای سخت آنی که خدنگ توز پرلاد
 گر موی بر آن نهی موی شکافی
 آماج تو از بست بود تا به سپیجاب
 از گوی توروژی که بچوگان زدن آبی
 چندانکه بشمشیر تو بدخون فکندی
 از آرزوی جنح رده خواهی بستر
 بیننده که در جنگ ترا بیند با خصم
 آیین خرد داری جایی که ندارند
 گردد خرد و رای چو تو بودی بیژن
 رادی بر تو پوید چون یار بر یار
 از زر تو گویند کجا یاد شود زی
 زر تو و سیم تو همه خلق جهانراست
 از خلعت تو مدح سرايان توای شاه
 کس را دل آن نیست که گوید بتو مانم

زان ساده ز نخدان، سمن تازه و نسرين
 چشم و دل من سیر شود زان رخ سيمين
 چندین به چه کارست حدیثان نگارین
 ناچار مرا میر برد باز به غزنین
 سالار و سر لشکر سلطان سلاطین
 ای شهر گشایی که نبیند چو تویی زین
 پرچشمه خون گردد جایی که کشی کین
 چون تیغ بر آهنجی از خون برود همین
 شیران به خدنگ افکنی و پیل به زوبین
 شیراز تو چنان ترسد چون کبک شاهین
 ز آنسان گذرد کز دل بدخواه تو نفرین
 زین آن گهر آموخته ای تو نه ز تلقین
 پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین
 ده بر رخ ما آمد بدید رخ پروین
 فرهاد مگر بدید بدید بدید بدید
 وز دوستی جانی با ای بالین
 پندارد تو خسران و خسران شیرین
 مردان بدید بدید بدید بدید بدید
 در آن مر او را بنیفکندی گرگین
 بدخل از تو نهان گردد چون دیو زیس
 وز سیم تو گویند کجا یاد شود سین
 وینحال بدانند همه گیتی همگین
 در خانه همه روزه همه بندگان آذین
 بر راست ترین لفظ شد این شعر نو آیین

تا چون مه آبان نباشد مه آزار
تا چون ز در باغ در آید مه نیسان
شاهی کن و شادی کن آنسان که تو خواهی
می خور ز کف آنکه به چینش بپرستند
زین عید عدورا غم و اندوه و ترالهو
تو با رخ پر لاله و او بارخ پر چین

۱۴۹

نیز در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان
تا برگ همچو غیبه زنگار خورده شد
تا شنبلید زرد پدید آمده ست، گشت
تا برگرفت قافله از باغ عندلیب
از برگ چون صحیفه بنوشته شد زمین
رزبان ز بچگان رزان باز کرد پوست
باد خزان بجام مناقب (؟) کشید زرا
باد خزان از آسایش تخته بلور
بر صحن چشمها کند از سروهای سبز
در زیر شاخه های درختان میان باغ
من زین خزان بشکرم کاین مهرگان اوست
میر جلیل سید یوسف کجا به فضل
نیکو دل و نکو نیتست و نکو سخن
از طبع و حلم اوست هوا و زمین مگر
ای صورت تو بر فلک رادی آفتاب
در هستی خدای گروهی گمان کنند
جو دست قهر گنج و ترا قهرمان هم اوست

با مصمت سپید همی گردد آسمان
چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان
نیلوفر کبود بآب اندرون نهان
زاغ سیه بیباغ در آورد کاروان
وزابر چون صلیبه سیمین شد آسمان
بی آنکه بچگان رزانرا رسد زبان
نامهربانی از چه قبل کرد مهرگان
دیبای زر بفت در آرد ز پرنیان
وز مهرهای مینا دینارگون دهان
دینار توده توده کند پیش باغبان
وز من امیر مدح نباشد به مهرگان
پیداست همچو روز سپید اندر اینجهان
خوش عادتست و طبع خوش او را و خوش زبان
ورنه چرا هوا سبکست و زمین گران
وی عادت تو برتن آزادگی روان
و ندر سخاوت تو نکرده ست کس گمان
بر گنج خویش کس نکند قهر قهرمان

از بس ستم که جود تو بر گنج تو کند
 از مردمی میان جهان داستان شدی
 بس کس که در زمین ملکاخانمان نداشت
 من بنده را بتهنیت خدمت تو شاه
 جز مر ترا بخدمت اگر تن دو تا کنم
 شاهها بصد زبان نتوان مر ترا ستود
 ای کاشکی که هر مو گردد زبان مرا
 از خدمت تو فخر و هم از خدمت تو جاه
 ای یادگار ناصر دین خدای و دین
 ز اندازہ بیش فضل و هنر داری ای امیر
 فرمان شاه باید اکنون همی که رو
 تا ما بهفت ماه دگر خیمه‌ها ز نیم
 کز بیم ناوک تو بمغرب بروز و شب
 تیغ تو ترجمان اجل گشت خصم را
 گر جان کشته گرد کشنده کند طواف
 روزی که تو بجنک شوی روی تیغ تو
 تیرت مگر که بردل خصم تو عاشقست
 تا نرگس شکفته نماید ترا بچشم
 تا چون سمن سپید بود برگ نستر
 فرخنده باد روز تو و دولت قرین
 سال تو فر خجسته و ایام تو سعید
 این مهرگان بشادی بگذار و همچنین

گنج تو هر زمان کند از جود تو فغان
 جز داستان خویش دگر داستان مخوان
 از خدمت خجسته تو شد به خانمان
 هر روز نامه دگر آید ز سیستان
 چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان
 بنده ترا چگونه ستاید بیک زبان
 تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان
 از خدمت تو نام و هم از خدمت تو نان
 از تو چنانکه بنده همه ساله شادمان
 و آگه شده‌ست از هنر تو خدایگان
 وز بهر خویش را زعدو کشوری ستان
 پیش سرای پرده تو گرد قیروان
 اندر تن عفو بهراسد همی روان
 خصمت سخن زحلق نیوشد بترجمان
 بس جان که در طواف بود گرد آستان
 باغی کند پر از گل سوری و ارغوان
 کاندر جهد بسینه خصم تو هر زمان
 چون شش ستاره گرمه‌ومه در آن میان
 چون شبلید زرد بود برگ زعفران
 پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان
 عمر تو بیکرانه و عز تو جاودان
 صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

۱۵۰

در صفت خزان و مدح امیر ابوالمظفر نصر بن سبکتگین
 برادر سلطان محمود گوید

چو ز رشد ندرزان، از چه؟ از نهیب خزان
 هوا گسست، گسست از چه؟ بر گسست از ابر
 خزان قوی شد چون گل برفت، رفت رو است
 گزنده گشت، چه چیز؟ آب، چون چه؟ چون کز دم
 بر بخت که؟ گل سوری، چه چیز؟ برگ، چرا؟
 مگر درخت شکفته گناه آدم کرد؟
 سمن زدست برون کرد رشته لؤلؤ
 چو می بگونه یا قوت شد، هوا بستد
 خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ
 که داد سیم به ابرو که داد زر بیاد؟
 هزار دستان دستان زدی بوقت بهار
 هزار دستان امروز در خراسانست
 بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای
 سپاهدار خراسان ابوالمظفر نصر
 چه گویم اورا؟ وصف و چه خوانم اورا؟ مدح
 ز دل چه خواهد؟ فضل و زکف چه خواهد؟ جود
 از آن چه خیزد؟ درو، ازین چه خیزد؟ زر
 هنر نمود؟ نمود و، جهان گشاد؟ گشاد
 به رزم ریزد، ریزد چه چیز؟ خون عدو
 به علم دارد، دارد چه چیز؟ علم علی
 برزمگه چه نماید؟ شجاعت و مردی
 هوا چگونه بود پیش طبع او؟ نه سبک
 رضای او به چه ماند؟ بسایه طوبی
 سخای او به چه ماند؟ به معجز عیسی
 به صلح چیست؟ به صلح آفتاب روشن رای

بکینه گشت خزان، با که؟ با ستاک رزان
 ز چیست ابر؟ ندانی تو؟ از بخار و دخان
 بنفشه هست؟ بلی، با که؟ با بنفشه ستان
 خننده گشت همی باد، چون چه؟ چون پیکان
 ز هجر لاله، کجا رفت لاله؟ شد پنهان
 که از لباس چو آدم همی شود عریان؟
 چو گل ز گوش بر آورد حلقه مرجان
 پیاله های عقیقی ز دست لاله ستان
 بساط ششتری و هفت رنگ شاد روان
 که ابر سیم فشانست و باد زرافشان
 کنون بیاغ همی زاغ راست آه و فغان
 بمجلس ملک اینک همی زند دستان
 بمجلس ملک شیر گیر شهر ستان
 امیر عالم عادل برادر سلطان
 چه بوسم اورا؟ خاک و چه بخشم اورا؟ جان
 دلش چه آمد؟ بحر و کفش چه آمد، کان
 سخا که ورزد؟ این و، عطا که بخشد؟ آن
 یکی به چه؟ به حسام و، یکی به چه؟ به سنان
 به صید گیرد، گیرد چه چیز؟ شیر ژیان
 به عدل ماند، ماند به که؟ به نوشروان
 بیزمگه چه نمایه؟ سخاوت و احسان
 زمین چگونه بود پیش حلم او؟ نه گران
 خصال او به چه ماند؟ بروضه رضوان
 لقای او به چه ماند؟ به چشمه حیوان
 به خشم چیست؟ به خشم آتش زبانه زان

رسید پر کلاهش؟ بلی، به چه؟ بفلك
زند، زند چه؟ زند بر سر مخالف تیغ
دهد، دهد چه؟ دهد دوست را بمجلس مال
نه در سخاوت او دیده هیچکس تقصیر
به تیغ پاره کند درقه‌های چون پولاد
ایا نموده جهانرا هزار گونه هنر
ز جنگ خسته تو وز سخا نمودن تو
که کردی بدروز حرب کتر؟
ثبات گویم کز گفتن ثنای تو من
همیشه تا چو زانکه ز من است بود
سپید عارض معشوق زیر لب بود
سر سران سپه‌باش و پشت ملك و ملك
هزار مهر مه و مهرگان و عید و بهار

گذشت همت او؟ از چه؟ از برکیوان
کند، کند چه؟ کند از تن مخالف جان
برد، برد چه؟ برد از عدو برزم روان
نه در مروت او دیده هیچکس نقصان
به تیر رخنه کند غیبه‌های چون سندان
چو که؟ چو حیدر کرار و رستم دستان
بهای تیغ گران گشت و نرخ زر ارزان
بر آن سپاه که بودند زیر رایت خان
ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن
ز روی گردی گوی و ز چنگی چوگان
چو پشت پهنه سپه‌باش ز دوده و رخشان
خدایگان زمین بود و پادشاه زمان
به خرمنی بگذار و جو جاودانه بمان

۱۵۱

در تقاضای معاودت سلطان مسعود از اصفهان به غزنین پس از فوت محمود

ای برید شاه ایران از کجا رفتی چنین
کی جدا گشتی ز شاه و چند گه بودی براه
سست گشتی تو همانا کز راه دور آمدی
زود کن ما را خبرده تا کی آید نزد ما
خسر و گیتی ملك مسعود محمود آنکه نیست
ناصر دین خدای و حافظ دین خدای
کی بود کان خسرو و بخت کی بود ز راه
از بزرگی و توانایی از جاه و شرف
ز آرزوی روی او دل‌های ما برخاسته است

نامه‌ها نزد که داری؟ باز کن! بگذار! همین
چند گون دیدی زمان و چند پیمودی زمین
مانده‌ای دانم، بیا بنشین و بر چشم نشین
شهریار شهریاران پادشاه راستین
از لوک او راهمال و از شهان او اراقین
تاب پیغمبر و پشت امیر المؤمنین
بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمین
رایت او برگزیده ز آسمان هفتمین
چند خواهد داشتن دل‌های ما را اینچنین

عزم کی دارد که غزنین را بیاراید بروی
 دارم ملک خویش را ضایع چو باید گذاشت
 لشکری دارد گران و کشوری دارد بزرگ
 هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود
 از حبش تا کاشغر و ز کاشغر تا اندلس
 این جهان محمود را بود و کنون مسعود راست
 خانه محمود را مسعود زبید کدخدای
 هر که را بینی و پرسسی زو همی یا بی جواب
 ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید
 دولت او را چاکرست و روزگار او را راهی
 دوستی او را بر آب افکند پنداری خدای
 دل زشادی باز خندد چون سخن گویی ازو
 هر که او را دوست باشد دل قوی دارد مدام
 این جهان و آن جهان از خدمتش حاصل شود
 مزد یابد هر که او بر دشمنش لعنت کند
 بس شگفتی نیست گر چون آبگینه برتر کد
 زو مخیرتر ملک هرگز نبیند صدروگاه
 خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را بگوش
 رزمگاه پر مبارز دوست تر دارد ملک
 از شبیخون و کمین ننگ آید او را روز جنگ
 تیر بر پیل آزماید تیغ بر شیر ژیان
 دشمن از شمشیر او ایمن نباشد و بود
 هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد
 هیبتی دارد چنان کاندرا مصاف آید پدید

رای کی دارد که بر صدر پدر گردد مکین
 مر سپاهان را چه باید کرد بر غزنین گزین
 بلکه از دریای روم او راست تا دریای چین
 هر که نان میده بیند چون خورد نان جوین
 هر که جاگویی ملک مسعود، گویند آفرین
 نیست با او خسروانرا هیچ گفتار اندرین
 کدخدای خانه شیر عرین زبید عرین
 هر که را خواهی بپرس و هر که را خواهی بین
 زو که او لیتربگنج و لشکر و تاج و نگین
 بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین
 مهر او را کرد گویی با گل آدم عجین
 او خداوند دلست و دل همی داند یقین
 مهر او نیست و دل دایم قوی باشد بدین
 خدمت محمود او شاخ نیست از جبل المین
 دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین
 هر که شاه ایران از آن بغضست و کین
 زو مبارز ملک هرگز نبیند اسب وزین
 زانکه مستانرا سحر گاه بانگ چنگ را متین
 زانکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین
 دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین
 اینت مردانه سواری، اینت مردی سهمگین
 در حصار ی گرد او از ژرف دریا پارگین
 روی بر نایان کند چون روی پیران برز چین
 هیبت اندر عقل و هوش و رای مردان رزین

جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت دشمن او جاودانه خوار و غمگین و حزین
خانه او چون بهار از لعبتاز، چون نگار مجلس او چون بهشت از کودک چون حور عین

۱۵۳

در مدح سلطان مسعود و فتوحات او و کشتن او شیرا

بدان خوشی و بدان نیکویی لب و دندان
لب چنان را غازی به سیم و زر بفروخت
لطیفه بیست در آن لب چنانکه نتوان گفت
گمان برم که همی بوسه ریخت خواهد ازو
اگر نه از قبل شرم آن نگارستی
و گر هزار دلستی مرا چنانکه یکی
هزار سال ملامت کشیدن از پی او
مرا که خواهد گفتن که دوست را منواز
عزیرتر ز همه خلق یار نیک بود
خدایگان مهان خسرو جهان مسعود
خدایگانی کورا هزار بنده سزد
ز ملک گیتی یک نیمه یافت او ز پدر
و گر بکنجی یکپاره ناگرفته بماند
بنامه راست شود، نامه کرد باید و بس
شد آن زمان که به شمشیر کار باید کرد
که سماع و شرابست و گاه لهُو و طرب
مگر به صید و به چوگان زدن رود پس از این
و گرنه در همه عالم کسی نماند که او
ملوک راهمه بیمال کرد و دل بشکست

اگر بجان بتوانی خرید نیست گران
عجب تر از دل غازی دلی بود به جهان؟
اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن
چو در سخن شود آن آفتاب تر کستان
ز بوسه ندهمی اورا بهیچ وقت امان
همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان
توان و زان بت روزی جدا شدن نتوان
که گفت خواهد معشوق را مخواه و معخوان
ولی عزیز تر از یار خدمت سلطان
که روزگارش مسعود باد و بخت جوان
چو کعباد و پو کی خسرو و چونوش روان
دگر گرفته بشمشیر و تیر و گرز و کمان
هم از شمار گرفته است، ناگرفته مدان
بتیغ کار نگردد درست و با سروجان
کنون بنامه همی کرد باید و بزبان
که نهادن گنج و گه نهادن خوان
ز بهر گشتن صحرا و دیدن میدان
گذشت خواهد ازین طاعت و ازین فرمان
بر آنچه کرد سر خسروان به سر جاهان

گزارف داری چندان هزار مرد دلیر
 دلاورانی پرحيله از سپاه عراق
 زبای تاسر در آهن زدوده چو تیغ
 ز کوه آهن و کوه سپر گرفته پناه
 ملك در آمد و با لشکری کم از دو هزار
 چوروی کرد بدان کوه و آن سپاه بدید
 زبای تا سر که مرد کارزاری دید
 خدایگان جهان روی را بلشکو کرد
 پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت
 نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملك
 بنام نیک ازینجا روان شدن بهتر
 دگر کز اینجا تا جای مارهیست دراز
 بدین ره اندر چندانکه مرد سیر شود
 چنان کنید که مردان شیر مرد کنند
 اگر مراد بر آید چنان کنم که شما
 زیان رسید شما را ز بهر من بسیار
 همه سپاه نهادند رویها بزمین
 بجمله گفتند ای شهریار روز افزون
 که در سپه که چو تو میر پیش جنگ بود
 چنان کنیم کنون روی کوه را که شود
 خدایگان جهان چون جوابها بشنود
 میان آن سپه اندر فتاد چونکه فتد
 همی گرفت بدست و همی فکند بیای
 بیک زمان سپه بیکرانه را بشکست

که شوخوار بجنگ شه آمدند چنان
 مبارزانی بگزیده از که گیلان
 گرفته تیغ بدست و دودست شسته زجان
 وزین دو کوه قوی چون ستاره خشت روان
 همه بداسپه و خالی ز خود و از خفتان
 ندید کوه و سپه را زهیچگونه کران
 بکارزار ملك عهد بسته و پیمان
 بشرم گفت بلشکر که ای جوان مردان
 جدا فکند مرا با شما زخان و زمان
 نه خواسته که بجای شما کنم احسان
 که بازگشتن نزد پدر بدیگرسان
 زراست و زچپ ما دشمنان و ما بمیان
 نه زاد یابد مرد هزیمتی و نه نان
 بهیچگونه متايد ازین نبرد عنان
 بمال و ملك شوید از میان خلق نشان
 چنان کن که فرامش کنید نام زیان
 وز آنچه شاه جهان گفت چشمها گریان
 خدایگان بلند اختر بلند مکان
 اگر ز پیل بترسد بر او بود تاوان
 ز خون دشمن تو پرشقایق نعمان
 بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان
 میان گور و میان گوزن شیر ژیان
 جز این که کرد و چه دانست رستم دستان
 شکستگانرا بگرفت و جمله داد امان

خبر شنید که شیری براه دید کسی
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح
ازین نکوتر و مردانه تر فراوان کرد
خدای ناصر او باد و روزگار معین
ز جنگ روی بدان صید کردهم بزمان
بکرد و شیر بکشت اینت قدرت و امکان
بیای قلعه غور و بکوه غرجستان
ملوک بنده و چاکر باشکار و نهران

۱۵۳

دروزارت یافتن خواجه احمد بن حسن میمندی

بعد از عزل شش ساله

میخ بگشاد و دگر باره بی فروخت جهان
روزی آمد که چنین روز همی دید زمین
بوستانی که بدو آب همی راه نیافت
روزگاری که دل خلق همی تافته است
زینت دولت باز آمد و پیرایه ملک
صدر دیوان وزارت رست از زرق و دروغ
صاحب سید باز آمد، و برگاه نشست
بالش خواجه دگر بار بر آن جای نهاد
گرازین پیش خطا کرد، کنون کرد صواب
صاحب سید تاج وز را شمس کفات
باز بنشست بصدر اندر با جاه و جلال
بخت اگر کاهلی کرد و زمانی بغنود
عهدها بست که تا باشد بیدار بود
من یقین دارم کاین عهد بسر خواهد برد
سخن راست توان دانست از لفظ دروغ
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف
روزی آمد که توان داد از آن روز نشان
روزی آمد که چنین روز همی یافت زمان
تازه گشت از سروره یافت بدو آب روان
رفت و ناچیز شد و قوت او شد به کران
تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان
را در مردان جهان رستند از ذل و هوان
و آسمان بر در او بست رهی و ارمیان
که مقیمان فلک را نرسد دست بر آن
بر گرفت از تن ما و دل ما بارگران
خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان
باز زد تکیه بگناه اندر با عزت و شان
گشت بیدار و به بیداری نو گشت و جوان
عهدها بست و جهان گشت بدان سیرت و شان
صاحب سید را نیز در این نیست گمان
باد نوروزی پیدا بود از باد خزان
ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان

چندگاه‌یست که در آرزوی روی تو بود
هر که يك روز ترا دید همی گفت بدرد
گرچه از چشم جدا بودی دیدار تو بود
هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو کرد
ابرها بود بچشم اندر از اندیشه تو
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا
چون برون رفتی از دیوان، هم برپی تو
بودن تو بحصار اندر جاه تو نبرد
شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنرست
هر بزرگی که بفضل و بهنرگشت بزرگ
گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ
شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود
باز هم باز بود، ورچه که او بسته بود
این همان مجلس و جایست که بر بست و برید
هیبت مجلس تو هیبت حشرست مگر
بر در خانه تو از فزع هیبت تو
آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند
بپسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ
از دیران جهان هیچ کسی نیست که او
جاودان شاد زیادی و به تو شاد زیاد
تا همی خاک بیاید تو درین ملک بیای
هر که زین آمدن تو چورهی شاد نشد

صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان
که خدا یا تو مر او را بر ما بازرسان
همچو کردار تو آراسته پیش دل و جان
مجلس محتشمی را زگرستن طوفان
که همه روز بیارید برخ بر باران
کس ندانست ز درگاه ملک نوشروان
رتبت و قدر برون رفت زدر و زدیوان
آن نه جاه‌یست که تا حشر پذیرد نقصان
نه بیدار و بدینار و بسود و بزبان
نشود خرد بید گفتن بهمان و فلان
نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
نشود تیره و افروخته باشد بمیان
نبرد بند و قلاده شرف شیر ژبان
شرف بازی از باز فکندن نتوان
ملکان را ز نهیب و ز فزع دست و زبان
که بود مردوزن و نیک و بد آنجا یکسان
شیر چنگ افکند و پیل دژ آگه دندان
چون به دیوان تو اندر شد، گوید هدیان
اندرین میدان این باره نگردد به عنان
نامه‌ای را به پسند تو نویسد عنوان
ملك عالم شاهنشه گیتی سلطان
تاهمی چرخ بماند تو درین خانه بمان
مرهاد از غم تا جانش بر آید ز دهان

درمدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمنندی

مکن ای ترک مکن قدرچنین روز بدان
 گرینا گوش تو چون سیم سپیدست چه سود
 نه تو آورده ای آیین بناگوش سپید
 بس بناگوش چو سیما که سیه شد چو شبهه
 هر که را عارض ساده ست سیه خواهد شد
 دست خدمت نه و ناگاه بر آوردن خط
 ورتو خدمت نکنی بر دل من رنج منه
 کدخدای ملک مشرق و سلطان بزرگ
 آن ملک رسم و ملک طیب ملک خو که بدو
 رای فرخنده او جلوه ده مملکتست
 آفرین باد بر آن رای پسندیده کزو
 عالمی همچو کمانی به کفش داد امیر
 چون ازو یاد کنی زو به دعا یاد کنند
 در همه عمر نرفته ست و ازین پس نرود
 تا بر این بالش بنشسته نگفته ست کسی
 هم بگویندی، گر جای سخن یابندی
 او ازین کار گریزنده و این بالش ازو
 هر که این بالش و این صدر طلب کرد همی
 خواجه میراث پدر برد بدین شغل بکار
 لاجرم بر در ابو ان ملک مدح و ثناست
 ای به حری و به آزادگی از خلق پدید
 خاندان تو شریفست، از آنی تو شریف

چون شد این روز، درین روز رسیدن نتوان
 تو ندانی که بود شب زپس روز نهان
 مردمان را همه بوده ست بناگوش چنان
 آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان
 نه به انگشت، فرورفت بخواهی زمیان (۱)
 خرد ذاتی او آمد پست دگران (۲)
 تا بی اندوه برم خدمت خواجه به کران
 صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان
 هر زمان زنده شود نام ملک نوشروان
 لاجرم مملکت آراسته دارد چو چنان
 شاه شادست و سپه شاد و جهان آبادان
 رای او کرد به آسانی چون تیر کمان
 خلق گیتی که همه، مردوزن و پیرو جوان
 نام او جر به ثنا گفتن بر هیچ زبان
 که بر این بالش جز خواجه نشسته ست فلان
 مردم یاره سخن را نتوان بست دهان
 اندر آویخته پیوسته چو قالب به روان
 از پی سود طلب کرد نه از بهر زیان
 این خبر نیست که من گفتم، چیزیست عیان
 پیش ازین بود شبانروزی فریاد و فغان
 چو گلستان شکفته زسیه شورستان
 تو چنانی به شریفی که بود زر از کان

تو کنون گویی این راجه دلیست و نشان
تا به مقدار و به اندازه کند سود از آن
کیست آن کو نکند یاد تو چون بازرگان
بیشتر گردد هر روز و نگیرد نقصان
نشود شکر بر ما به تغافل نسیان
که توان آورد آن را به تغافل کفران
شاعران را ز تو نام و شاعران را ز تو نان
تو به شادی بزی و سال به شادی گذران
بر صبوحي قدحی چند می لعل ستان

دست بخشنده تو نام تو بازرگان کرد
شغل بازرگان آنست که چیزی بخرد
تو به دینار همه روزه همی شکر خری
شکر تو بر ما فرضست چوهر پنج نماز
بگزاریم بر انسان که تو انیم گزارد
اثر نعمت تو بر ما زان بیشترست
شاعران را ز تو زو شاعران را ز تو سیم
ای سربار خدایان سر سال عجمست
زین بهار خوش برگیر نصیب دل خویش

۱۵۵

در مدح شمس الکفات خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی

باز گشتی بکرد توبه من
بر من آن عارض چو تازه سمن
زان سمن عارضین سیمین تن
چه توان کرد گو برو بشکن
لاله سرخ و باده روشن
سوسن و گل به باغ چشم و دهن
پر درمهای نیمکاره چمن
باده خواران گل پرست شمن
بر زمین اندرون کشان دامن
دل چو خر، شدزدست و بردرسن
مر مرا باز در بلا مفکن
آتش اندر من ضعیف مزین
پیش صاحب به کامه دشمن

آمد آن نو بهار توبه شکن
دوش تا یار عرضه کرد همی
گفت وقت گلست باده بخواه
بشکند توبه مرا ترسم
توبه را دست و پای سست کند
خاصه اکنون که باز خواهد کرد
باد هر ساعت از شکوفه کند
باغ بتخانه گشت و گلین بت
هر درختی چو نوش لب صنم نیست
نبرد دل مرا همی فرمان
ای دل سوخته به آتش عشق
سخنان بهار یاد مگیر
جهد آن کن که مر مرا نکنی

صاحب سید آفتاب کفایت
 آنکه تدبیر او سواری کرد
 وهم او بر مثال آهن بود
 دشمنان چو کوه را بفکنند
 دوستان را به تخت گاه فکن
 چاه کند و گمان ببرد عدو
 شب بدخواه را عقوبت زاد
 ایزد این شغلها کفایت کرد
 دشمنان این ز خویشان دیدند
 لاجرم دشمنان به زندانند
 بودنیها همه بیود و نبود
 بد به بدخواه باز گشت و نکرد
 همچنین باد کار او و مدام
 درسرایش همیشه شادی و سور
 نعمت و دولت و سعادت را
 دو رده سرو پیش او بر پای
 گرهی را نهالها ز چگل
 زین خجسته بهار یافته داد
 هر کجا او بود سلامت وامن

خواجه بوالقاسم احمد بن حسن
 بر جهان تجارۀ توسن
 دشمنش کوه و دولتش که کن
 بفکنند کوه سخت را آهن
 دشمنان را به ژرف چاه فکن
 کاندر آن چاه باشدش مسکن
 شب شنودم که باشد آبستن
 خواجه ناگفته آن چگونه سخن
 خواجه از صنع ایزد ذوالمن
 خواجه شادان به طارم و گلشن
 آنچه بردند بدسکالان ظن
 سود چندان هزار حیل و فن
 نرم کرده زمانه را گردن
 در سرای مخالفان شیون
 مجلس و خاندان خواجه وطن
 بار آن سروها گل و سوسن
 گرهی را نهالها ز ختن
 همچو زر هر کسی به هر معدن
 هر کجا دشمنش بلا و محن

۱۵۶

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی وزیر گوید

مه خلخ و آفتاب ختن
 بنفشه پریشیده بر نسترن
 چو سروی چمان بر کنار چمن

نگار من آن لعبت سیمتن
 برون آمد از خیمه و از دوزلف
 تماشا کنان گرد خیمه بگشت

ز سر تا به بن زلف او پرگره
 همی داد بینندگان را درود
 کمرخواست بستن همی بر میان
 نه بستن توانست زرین کمر
 بلی کس نبندد کمر بی میان
 دهان و میان زان ندارد بتم
 دل و تن مرا زین دو آمد پدید
 فری روی شیرین آن ماهروی
 فری خوی آن بت که وقت شراب
 سپهر هنر خواجه نامور
 نوازنده اهل علم و ادب
 پژوهنده رای شاه عجم
 وزیر جهاندار گیتی فروز
 وزارت به اصل و کفایت گرفت
 وزارت به ایام او باز کرد
 به جنگ عدو باملك روز و شب
 گهی رنجه ز آوردن ژنده پیل
 جهان را همه ساله اندیشه بود
 کسی را که دختر بود چاره نیست
 جهان دختر خواجگی را همی
 سخاوت پرستنده دست اوست
 گریزنده گشته ست بخل از کفش
 ایا ناصح خسرو و کلک تو
 چومن جلوه کرده ست جود ترا

زبن تا به سر جعد او پرشکن
 زدورخ گل و از دو عارض سمن
 سخن خواست گفتن همی با دهن
 نه گفتن توانست شیرین سخن
 بلی کس نگوید سخن بی دهن
 که هر دو عطا کرد روزی به من
 و گرنه مرا دل کجا بود و تن
 که دلها تبه کرد بر مرد و زن
 همه مدحت خواجه خواهد زمن
 وزیر جلیل احمد بن الحسن
 فزاینده قدر اهل سنن
 نصیحتگر شهریار زمن
 وزیر هنر پرور رایزن
 وزیران دیگر به زرق و به فن
 دو چشم فرو خوابنده و سن
 زمانی نیاساید از تاختن
 گهی مانده ز آوردن کرگدن
 ازین تانهد تخت او بر پرن
 که باشد یکی مرد او را ختن
 بدو داد چون باز کرد از لبن
 بتست این همانا و آن برهن
 کفش «قل اعوذ» است و بخل اهرمن
 بر احوال و برگنج او مؤتمن
 عطای تو اندر هزار انجمن

عطای تو برزایران شیفته‌ست
 مثل زرکاهست و دست تو باد
 بسا مردم مستحق را که تو
 نشان کریمی و آزادگیست
 به آزاد مردی و مردانگی
 که باشد چو تو، هر که را گویمت
 ز آزادگان هر که او پیشتر
 بزرگان همه زیر بار تواند
 کسی نیست کز بندگان تو نیست
 جهان زیر فرمانت گرشد رواست
 مگر خدمت تست حبل‌المتین
 اگر - اسد تست سالار ترک
 به یک رقعہ برزن ختن برچگل
 چه چیز است مهر تو در هر دلی
 بخور و لباس عدوی ترا
 همی تا چو قمری بنالد ز سرو
 چو پشت برهن شود شاخ گل
 جهان دارو شادی کن و نوش خور
 فزوده‌ست قدر تو بفزای لہو

۱۵۷

در مدح شمس الکفات احمد بن الحسین میمنندی

گفتم گلست یا سمنست آن رخ و ذقن
 گفتم در آن دوزلف شکن بیش یا گره
 گفتم چه چیز باشد زلفت در آن رخ
 گفتم دوزلف تو چه فشانند بر دورخ
 گفتا یکی شکفته گلست و یکی سمن
 گفتا یکی همه گره است و یکی شکن
 گفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن
 گفتا یکی به تنگ عبیر و یکی به من

گفتم ز من چه بردند آن نرگس دو چشم
گفتم تن من و دل من چیست مر ترا
گفتم بلای من همه زین دیده و دلست
گفتم مراد و بوسه فروش و بها بخواه
گفتم که جان طلب کنی از من به بوسه ای

گفتم دو چیز چیست ز روی تو خوبتر
گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست
گفتم رضا و خدمت صاحب چه کم کند
گفتم دو دست خواه چه چیز است جو در
گفتم دو گونه طوق به هر گردن افکند
گفتم دلش چه دارد و عقلمش چه پرورد
گفتم چه پیشه دارد مهر و هوای او
گفتم چه چیز یابد ازو ناصح و عدو
گفتم موافقان را مهر و هواش چیست
گفتم که گر دو تیر گشاید سوی چگل
گفتم که گر دو نامه فرستد سوی عمان
گفتم چه باد حاسداو وان دگر چه باد

گفتا یکی قرار تو برد و یکی و سن
گفتا یکی میان منست و یکی دهن
گفتا یکی از این دو بسوز و یکی بکن
گفتا یکی به جان یخراز من یکی به تن
گفتا یکی همی ز تو باشد یکی ز من

گفتا یکی سخاوت صاحب یکی سخن
گفتا یکی خجسته پی احمد یکی حسن
گفتا یکی نیاز ولی و یکی محن
گفتا یکی خجسته مکان و یکی وطن
گفتا یکی ز شکر فکند و یکی ز من
گفتا یکی مودت دین و یکی سنن
گفتا یکی ملال زداید یکی حزن
گفتا یکی نوازش و خلعت یکی کفن
گفتا یکی سلیح تمام و یکی مجن
گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن
گفتا یکی عمان بستاند یکی عدن
گفتا یکی به مادر غمگین یکی به زن

۱۵۸

در مدح خواجه ابوالفتح فرزند وزیر گوید

سیه زلف آن سر و سیمین من
نگار مرا سرو آزاد خون
بلندی و سبزی بود سرورا
دل و تن فدا کردم آن ماه را
ز تن کردم آن بی میان را میان
مرا جز پرستیدنش کار نیست

همه تاب و پیچست و بند و شکن
کنار من آن سروین را چمن
بلندست و سبرست معشوق من
نه دل ماند بامن کنون و نه تن
زدل کردم آن بی دهن را دهن
بلی بت پرستیت کار شمن

بنام از و همچو فضل و ادب
 ابوالفتح کازادگان جهان
 رهایی بدو یابد اندر جهان
 چنان کو بجوید هوای ولی
 هر آن کس که بر کین او دست سود
 بسوزد ز دور آتش خشم او
 ایا خوانده صلح تو و جنگ تو
 اگر بر یمن خشم تو بگذرد
 وگر بر عدن خلق تو بگذرد
 کسی کز رضای تو بیرون شود
 اگر کرگدن پشت آید به جنگ
 سواری بلند اسب را ره کند
 ندانم که بادست یا آتشت
 ازو رفتن نرم واز گور تک
 گراز زرف دریا به خواهی گذشت
 ایا دیده فضل و دست هنر
 به حری ز تو گستریده ست نام
 ز عدل و ز انصاف تو در جهان
 هر آن کز تو ای خواجه دور افتاد
 رهی تا ز درگاه تو دور شد
 همی تاسییده دم اندر بهار
 به شادی بنام تو به دولت برآر
 به فضل تو گویندگان متفق

به فرزند دستور شاه ز من
 شدستند بر جود او مفتن
 زدست محن مردم مستحن
 برهنم نجوید هوای وثن
 به دستش دهد دست محنت رسن
 بر اندام اعدای او پیرهن
 کتاب امان و کتاب فتن
 نتابد سهیل یمن از یمن
 ازو جنت عدن گردد عدن
 زمانه بدوزد مراورا کفن
 پردازی او را ز شغل بدن
 سنان تو در الیه کرگدن
 به زیر تو آن باره پلتن
 ز پرنده پرواز وزو تاختن
 از او بگذرد زین براو برفکن
 ایا بازوی دین و پشت سنن
 به هر جایگاه و به هر انجمن
 نیندیشد از شیر شوزه شدن
 بر او کارگر گشت تیغ محن
 بمانده ست از دولت خویشتن
 نوا بر کشد زند خوان از فتن
 سر برج دولت به برج پرن
 به شکر تو آزادگان مرتهن

۱۵۹

درمدح خواجا ابوسهل دبیر وزیر امیر یوسف

گرد برگشت گرد شاخ رزان
 عادت او چنین بود به خزان
 چون نترسد همی رزاز رزان
 بچه نازنین کند قربان
 نرسد زو مگر به جامه زیان
 نی که فرزند خوشترست از آن
 بچه پرورد در بر و پستان
 مادران را ز بچگان هجران
 خیز تا باده ها خوریم گران
 باده چون گداخته مرجان
 مدحت خواجه عمیدبخوان
 کدخدای برادر سلطان
 وز بزرگی بدو دهند نشان
 زایران را و شاعران برخوان
 زو رسیده عطا بدین و بدان
 که دل غمگنی کند شادان
 او کند باز خدمت مهمان
 خانه آن بزرگوار جهان
 همه راهست نزد او دیوان
 هر که را فضل باشد و احسان
 گرداندن ای درست بدان
 راه مردان و مهتران وردان
 خواجه پیداست از همه اقران

اندر آمد به باغ باد خزان
 رز دژم روی گشت ولرزه گرفت
 رز چرا تراسدای شگفت ز باد
 باز رزبان به کارد برد رز
 گرچه سردست باد را زنهار
 جامه خوشتر بر تو یا فرزند
 رز مسکین به مهر چندین گاه
 رفت رزبان سنگدل که دهد
 ما غم رز چرا خوریم همی
 ساقیا! بار کن زباده قدح
 مطربا! تو بساز رود نخست
 خواجه بوسهل داد پروردین
 آن بزرگ آمده زخانه خویش
 دیده پیوسته در سرای پدر
 چشم او پر ز مال و نعمت خویش
 همه تا کوشد اندر آن کوشد
 خدمت او همی کند همه کس
 مجمع شاعران بود شب و روز
 راست گویی جدا جدا هر روز
 نامجویست وزود یابد نام
 هر که نیکو کند نکو شود
 خواجه را بیهده گرفته نشد
 همچنان کز ستارگان خورشید

از گرامی تن و عزیز روان
وین عجایب بود زمرد جوان
تافلک را پدید نیست کران
تا فرود آید از هوا باران
رای او کارکرد زین دو میان
قسم بدخواه او بلا و هوان

نزد او عرض او عزیز ترست
در جوانی بزرگنمایی یافت
تا هوا را پدید نیست کنار
تا بخار از زمین شود به هوا
دولتش یار باد و بخت رفیق
قسمش از مهرگان سعادت و عز

۱۶۰

در مدح خواجه ابوالحسن حجاج، علی بن فضل بن احمد ۳

چو دید روی را روی خویش کرد پنهان
در آن زمان که برون آید از حجاب خزان
نبود جای شگفت و شگفت آمد از آن
سیاه و تیره شود گرچه روشنست جهان
ز بیم در تن من زلزله گرفت روان
برابر دل او تیر برنهد به کمان
نداد بومه و برمن گرفت روی گران
زمن پیوشد کایدون ستوده نیست زبان
چو او بخندد بر من فتد خروش و فغان
چو برق باز کند پیش او به خنده دهان
دلم بخست و جراحت گرفت و ماند نشان
چوبی محابا هر سو همی خورد چو گان
ز خشم خواجه فاضل ستوده سلطان
به زلف گنج مدیحش همی کند پنهان
به که نماید همواره کوه گردد کان
به کوه سنگ عقیق و به دشت گل عقیان

بت من آن به دورخ چون شکفته لاله ستان
هر آینه که بهار اندرون شود به حجاب
چو روی خویش پیوشید روز من بشکست
هر آینه که چو خورشید ناپدید شود
مرا بدید و به مژگان فرو کشید ابرو
هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او
سه بوسه زو بخردم دلی بدو دادم
هر آینه چو زیان کرد بر خریدۀ نو
مرا ببیند معشوق من بخندد خوش
هر آینه که چو دلخستگان بنالد رعد
به زلف با دل من چند گاه بازی کرد
هر آینه که نشان گیرد از جراحت گوی
دلم بخست ولیکن کنون همی ترسد
هر آینه که بترسد ز خشم خواجه که او
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه چو کف
هر آینه که ز دیدار آفتاب شوذ

ستودگان و بزرگان تازی و دهقان
 چنانکه میوه زمهرنگ و گونه‌الوان
 فرونشست پدید آید اندرون نقصان
 چنان نماید کاندرا میانه اقران
 ز نورطور، تولی شناختن نتوان
 که جافروخته شمعی بودزبان‌ه‌زنان
 گزیدگان زمین و ستودگان جهان
 تهی شودزسوار و پیاده هم بزمان
 چوروی کردسوی مرغزارشیرازیان
 شمی نگردد جز برمدیح خواجه‌زبان
 که پرشکوفه و گل باغ بیندوبستان
 چودرستایش او راه یافت گشت چوجان
 چنان نیاید کاندراستایش رحمان
 ز بخشش کف او مدح‌گویی مدحت خوان
 به چودروزی خلق از خدای کرده‌ضمان
 اجابتش را امید باشد از یزدان
 زمانه‌راو جهان‌را بر او برسلطان
 چنانکه آتش سوزنده‌را بر آب روان

نهاد خوب وره مردمی ازو گیرند
 هرآینه که که زخورشید ماه‌گیردنور
 اگرچه کامل و کافی کسیست، چون‌بر او
 هرآینه‌چو سناره به آفتاب‌رسید
 چهار حد بساط از فروغ طلعت او
 هرآینه که همی روشنی به چشم آید
 بدو نهادند از رکنهای عالم روی
 صفی که خواجه بدو رو نهاد روز نبرد
 هرآینه شود از رنگ مرغزار تهی
 سخنوران و ستایشگران گیتی‌را
 هرآینه نستاید زمین شوره کسی
 سخن چو تن بود اندر ستایش همه کس
 هرآینه که سخن در ستایش مردم
 فزونتر از همه کس دارد آلت هستی
 همیشه باد و بدو شاد باد خلق که او
 هرآینه چو دعدا در صلاح خلق بود
 خجسته باد بر او مهرگان و دست‌مباد
 هرآینه نبود دست‌خاک را بر باد

۱۶۱

در مدح خواجه ابوالحسن حجاج علی بن فضل بن احمد گوید

چون سرو زرین پر عقیق یمن
 تابنده چون رخسار آن سیمین
 برگش درخشان همچو نجم پرن
 چون جعد خوبان شاخ او پر شکن

پیچان درختی نام او نارون
 نازنده چون بالای آن‌زاد سرو
 شاخش ملون همچو قوس قزح
 چون زلف خوبان بیخ او پر گره

چون آفتاب و جزوی از آفتاب
 چون دلبری اندر عقیقین و شاح
 نالنده همچون من ز هجران یار
 گویی گنہکاریست کورا همی
 دستور زاده شاه ایران زمین
 پرورده اندر دامن مملکت
 آزادگی آموخته زو طریق
 او بر گرفته راه و رسم پدر
 و آزادگان را برکشیده ز چاه
 بس مبتلا کو رارہاند از بلا
 ایزد کند رحمت بر آن کس که او
 اندر کفایت صاحب دیگرسرست
 او ایدر مت و ورای و تدبیر او
 فرمان او و امر او طوقهاست
 گر کلك بر کاغذ نهد از نہیب
 هر ساعتی ز نهار خواهد همی
 از عدل او آرام یابد همی
 چندان بیان دارد به فضل از مہان
 او آتش تیزست بر تیغ کوه
 چونانکہ دستش را پرستد سخا
 با بردباری طبع او متفق
 سختم شگفت آید کہ تا چون شدہ است
 گرمایہ فضلست بس کار نیست
 نزد خردمندان نباشد غریب
 زایر کز آنجا باز گبردد برد

چون گوهر و باگوهر از يك وطن
 چون لعبتی در بسدین پیرهن
 لرزنده و پیچنده بر خویشتن
 درپیش خواجه گفت باید سخن
 حجاج تاج خواجگان بوالحسن
 پستان دولت روز و شب در دهن
 رادی گرفته زو رسوم و سنن
 چون جستن او طاعت ذوالمنن
 چاہمی کہ پایانش نیابد رسن
 بس ممتحن کورارہاند از محن
 رحمت کند بر مردم ممتحن
 واندر سیاست سیف بن ذوالیزن
 گردان میان قیروان تا ختن
 بر گردن میران لشکر شکن
 شمشیر کاغذ گبردد و مرد زن
 از کلك او شمشیر شمشیر زن
 باشیر شرزہ اشتر اندر عطن
 کاندر محاسن حورعین ز اهرمن
 وان دیگران چون شمع بر بادخن
 بت را پرستیدن نیارد شمن
 با نیکنامی جود او مقترن
 چندان فضایل جمع در يك بدن
 فرزند فضلست آن چراغ زمن
 بوی از گل و نور از سہیل یمن
 دیسا بہ تخت و رزمہ و زر بہ من

بس کس که او چون قصد وی کرد باز
 برظن نیکو قصد کردم بدو
 روز نخستم خلعتی داد زرد
 با جامه زری زرد چون شنبلیله
 زان زروسیمم روز و شب پیش خویش
 مهتر چنین باید موالی نواز
 ای آفتاب صد هزار آفتاب
 جشن سده ست از بهر جشن سده
 می خور ز دست لعبتی حورزاد
 ماهی به کش در کش چوسیمین ستون
 تا می پرستی پیشه موبدست
 قسم تو باد از این جهان خرمی
 از تیرهای حادثات جهان
 باغ امیدت پر گل و لاله باد

۱۶۲

با نهمت و با کام دل شد چون من
 آزادگی کرد و وفا کرد ظن
 از جامه ای کآن را ندانم ثمن
 با زر سیمی پاک چون نسترن
 برپای کرده کودکی چون وثن
 مهتر چنین باید معادی شکن
 ای پیشکار صد هزار انجمن
 شادی کن و اندیشه از دل بکن
 چون زادسروی پر گل و یاسمن
 جامی به کف بر نه چوزرین لگن
 تا بت پرستی پیشه بر همین
 قسم بد اندیش تو گرم و حزن
 دوات گرفته پیش رویت مجن
 چون باغ فضلت پر گل و نسترن

در مدح عمید الملک خواجه ابو بکر علمی بن حسن قهستانی عارض سپاه
 دی به سلام آمد نزدیک من
 باز نخی چون سمن و با تنی
 تازان چون کیک دری بر کمر
 در شکن زلف هزاران گره
 گفتم چونی و چگونگیست کار
 چون بود آن کس که ندارد میان
 از تو دل تو بر بودم به زرق
 ماه من آن لعبت سیمین ذقن
 چون گل سوری به یکی پیرهن
 یازان خون سرو سهی در چمن
 در گره جعد هزاران شکن
 گفتم به رنج اندرم از خویشتن
 چون بود آن کس که ندارد دهن
 وز تو تن تو بر بودم به فن

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| جای سخن گفتن کردم ز دل | جای کمر بستن کردم ز تن |
| بر تن تو تا کی بندم کمر | وز دل تو تا کی گویم سخن |
| بر توستم کردم و روز شمار | پرسش خواهد بدن آن را زمن |
| خواجه کنون گوید کاین ماب دست | عابد دینداری خواهد شدن |
| گرد بنا گوش سمن فام او | خرد پدید آمد خار سمن |
| فردا خواهم گفت آن ماه را | کای پسر آن خار به خوردی بکن |
| ورنکنند لابه کنم خواجه را | تا به کسی گوید کاورا بزن |
| خواجه ابوبکر عمید ملک | عارض لشکر علی بن الحسن |
| آن ز بلا راحت هر مبتلی | وان ز محن راحت هر ممتحن |
| خدمت او نعمت و دفع بلاست | طاعت او راحت و رفع محن |
| خانه او اهل خرد را مقر | مجلس او اهل ادب را وطن |
| هر که سوی خدمت او راست شد | راه نیابد سوی او اهرمن |
| خدمت او را چو درختی شناس | دولت و اقبال مرا و را فتن |
| هر که بر او سایه فکند آن درخت | رست ز تیمار وز گرم و حزن |
| یارب چونانکه به من برفتاد | سایه او بر همه گیتی فکن |
| ای به همه خوبی و نیکی سزا | ای به هوای تو جهان مرتهن |
| بخت پرستیدن خواهد ترا | همچو وثن را که پرستد شمن |
| در خور آن فضل که خواهی ترا | دولت و اقبال دهد ذوالمنن |
| من سخن خام نگویم همی | آنچه همی گویم بر دل بکن |
| دیر نیاید که به مر ملک | گردی بر ملک جهان مؤتمن |
| چاکر تو باشد سالار چین | خادم تو باشد میر ختن |
| بر درخانه تو بود روز و شب | از ادبا و شعرا انجمن |

صاحب در خواب همانا ندید
 ای به هنر چون پدر فاطمه
 جود سپاهست و تو او را ملک
 خواسته نزد تو ندارد خطر
 آنچه ز میراث پدر یافتی
 و آنچه خود الفغدی بردی به کار
 از پی علم و ادب و درس دین
 نام طلب کردی و کردی به کف
 ای گه انداختن تیر آرز
 مدح تو این بار نگفتم دراز
 از تب، تاری و تبه کرده ام
 چون من ازین علت بهتر شوم
 چونان که گر خواهی در بادیه
 در دل کردم که چو بهتر شوم
 تا نبود بار سپیدار سبب
 تا چو شقایق نبود شنبلیله
 شادزی ای مایه جود و سخا
 بخشش زوار تو از تو گهر

آنچه تو خواهی دید از خویشتن
 ای به سخا چون پسر ذوالیزن
 فضل عروسست و تو او را ختن
 ورچه بود خلق بر او مفتن
 خوار ببخشیدی بی کیل و من
 با نیت نیکو و پاکیزه ظن
 مدرسه ها کردی بر تا پرن
 نام توان یافت به خلق حسن
 زرتو اندر کف زایر مچن
 از خنکی خاطر و گرمی بدن
 خاطر روشن چو سهیل یمن
 مدحی گویم ز عمان تا عدن
 سازی ازو ژرف چهی را رسن
 شعر به رش گویم و معنی به من
 تا نبود نار بر نارون
 تا چو بنفشه نبود نسترن
 شادزی ای مایه دین و سنن
 خلعت بدخواه تو از تو کفن

۱۶۳

در مدح خواجه ابو بکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید

چند ازین تنگدلی ای صنم تنگ دهان
 می چنان خردنیی تو که ندانی بد و نیک
 خوب رویان را پیوسته بود قصد به دل
 بیش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست

هر زمانی مکن ای روی نکوروی گران
 ناز بیوقت مکن وقت همه چیز بدان
 مر ترا چون که همه ساله بود قصد به جان
 نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان

مکن ای ترک مرا بیهده از دست مده
 گرز تو روی بتایم دگران شاد شوند
 بر من تنگ فراز آی ولبت پیش من آر
 لب مگردان ز لب من که بدین لب صدبار
 خواجه سیدبو بکر حصیری که بدوست
 شافعی مذهب پاکیزه که روزی صد بار
 مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف
 سخن چون شکر اوزبی حجت خویش
 هر حدیثی که کند خواجه مسلمانان را
 گمراهان را بهره آرد به سخن گفتن خوب
 سود خلقست بر شاه سخن گفتن او
 همه آن گوید کازاده ای از غم برهد
 گاه گوید که فلان را به فلان شغل فرست
 هر زمان ممتحنی را برهاند ز غمی
 به حدیثی که شبی کرد همی پیش ملک
 شاه گیتی به سخن گفتن او دارد گوش
 کیست امروز بر سلطان کافتر از او
 گر ادب خواهی هست و در هنر خواهی هست
 لاجرم سلطان امروز بدو شاد ترست
 هر زمان مرتبتی نودهد او را بر خویش
 از میان ندما چشم بدو دارد و بس
 پیل داد او را تا از پی او مهد کشد
 در خور پیل کنون رایت و منشور بود
 خواجه را شغل جهان میرهمی فرماید
 هر که جارف چنان رفت که سلطان فرمود

بهستم راه مده چشم بدان را به میان
 چه شود گر نکنی کار به کام دگران
 تا بگیرم به دو انگشت و دهم بوسه بر آن
 بوسه دادستم بردست ندیم سلطان
 چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان
 شافعی را شود از مذهب او شاد روان
 حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان
 بنویسند بزرگان و امامان زمان
 حجتی باشد همچون که بود خواجه قران
 آفرین باد بر آن لفظ و بر آن خوب روان
 اینت سودی که نیامیزد با هیچ زبان
 کاردشوار شود بر دل سلطان آسان
 گاه گوید که فلان را ز فلان غم برهان
 هر زمان کشتنی را دهد از کشتن امان
 عالمی را برهانید ز بند احزان
 و او همی بارد چون در سخنها زدهان
 که سزاوارتر از خواجه به چندین احسان
 ادبش را نه قیاس و هنرش را نه کران
 هم بدین حال نو آیین و بدین بخت جوان
 هر دوروزی به مرادی دهد او را فرمان
 چه به ایوان چه به مجلس چه به میدان چه به خوان
 چون یکی دادد گر بدهد بی هیچ گمان
 مرتبت را به جهان برتر از این چیست مکان
 سپه آراستن و جنگ قدرخان و فلان
 چه برخان بزرگ و چه بردشمن خان

نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد
نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان
نه خطا گفتم شهرابه چنین خصمت و خوی
جاودان شاد زیاد و به همه کام رساد
برخورد از تن و از جان و ز فرزند عزیز
از بتانی که از ایشان دل او شاد شود
عید او فرخ و فرخنده و او شاد به عید
دشمنانش غمی و بیکس و محتاج به نان

۱۶۴

نیز در مدح خواجه فاضل ابو بکر حصیری ندیم سلطان گوید

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان
گر مثل گویم چشم تو بماند به دگر
دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما
به حدیثی که رود بند بر ابرو چه زنی
تو غلام منی و خواجه خداوند منست
خواجه سید ابو بکر حصیری که بدو
آفتاب ادبا بار خدای رؤسا
تا زمانست وز منست به فضل و به هنر
چون گه رادی باشد بر او ابر بخیل
گر چه در مو کب او رایت سالاری نیست
رایت از بهر نشان باید و در مو کب او
مهد بر پیل کشیدن ز پس مو کب او
خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه
دگران را بر او خدمت او نیست مگر؟
خواجه آنگاه بدو میل همی کرد که داشت
نبود چاره حسودان لعین را ز حسد

تندی و سنگدلی پیشه‌نست ای دل و جان
هر زمان دست گریستن کنی و دست فغان
که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن
همچو گنگان نتوان بست بیکباردهان
نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان
شاید با ناست شب و روز خداوند جهان
مهر نیکخوی نیکدل و نیک جوان
نه چنو دید زمین و نه چنو دید زمان
چون گه مردی باشد بر او شیر جبان
آلت و عدت آن داد مر او را سلطان
بیست چیزست به از رایت منصور نشان
به شرف بیشتر از رایت بهمان و فلان
دیگران زیر، کنون مرتبت خواجه بدان
مگر اینجا چه کند کاین نه حدیثیست ز نهان
میل کردن سوی او نزد شه شرق زبان
حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان

از حسودان حسد و از ملک شرق نواخت
اینهمه فضل خدا یست خدا یا توبه فضل
از ملک یاری و از خواجه دهرست املن
همچنان دار مر او را و به نهمت برسان
شادمان کن دل آن شادکننده همه خلق
به بقائی که مر آنرا نبود هیچ کران

۱۶۵

نیز در مدح خواجه ابو بکر حصیری ندیم گوید

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| من پار دلی داشتم بسامان | امسال دگرگون شد و دگرسان |
| فرمان دگر کس همی برد دل | این را چه حیل باشد و چه درمان |
| بازی دلکی یا بمی نهانی | نرخش چه گران باشد و چه ارزان |
| تا بس کنمی زین دل مخالف | وین غم کنمی برد گردل آسان |
| نوروز جهان چون بهشت کرده ست | پر لاله و پر گل که و بیابان |
| چون چادر مصقول گشته صحرا | چون حله منقوش گشته بستان |
| در باغ به نوب همی سراید | تا روز همه شب در دستان |
| مشغول شده هر کسی به شادی | من در غم دل دست شسته از جان |
| ای دلبر من باش یک زمانک | تا مدحت خواجه برم به پایان |
| خورشیده همه خواجهگان درات | بو بکر حصیری ندیم سلطان |
| آن بار خدایی که در بزرگی | جاییست که آنجا رسید نتوان |
| همزانوی شاه جهان نشسته | در مجلس و بارگاه و بر خوران |
| در زیر مرادش همه ولایت | در زیر نگینش همه خراسان |
| سلطان که به فرمان اوست گیتی | او را چو پسر مشفق و بفرمان |
| هر پند کزو بشنود به مجلس | بنیوشد و موئی بنگنذر دزان |
| داند که مصالح نگاه دارد | وان پند بود ملک را نگهبان |
| زو دوست تر اندر جهان ملک را | بنمای و گرنه سخن بدومان |
| زین لشکر چندین به عهد خسرو | زو پیش که آورده بود ایمان |
| اورا سزد امروز فخر کردن | کو بود نگهدار عهد و پیمان |
| پاداش همی یابد از شهنشاه | بر دوستی و خدمت فراوان |

در خدمت او مهتران ایران
مکروه جهان دوربادش ازجان
معروف به رادی و فضل و احسان
گوینده همه ساله آفرین خوان
وان عمر ترا خواسته ز یزدان
شادیت بر افزون و غم به نقصان
کار تو چو کردار تو بدو جهان
زیرا که نکودینی و مسلمانی
از خدمت شاه جهان پشیمان

هستند ز نیم روز تا شب
و او نیز به خدمت همی شتابد
ای بار خدای بلند همت
خواهنده همیشه ترا دعا گوی
این عز ترا خواسته ز ایزد
جاوید زیادی به شاد کامی
نوروز تو فرخنده و خجسته
کردار تو نیکو تر از تعبد
مخدوم زیادی و تو مبادی

۱۶۶

در مدح خواجه عمیدالملك ابو بکر قهرستانی عارض لشکر

واندر آن بوستان شکفته سمن
لاله یابی و نرگس و سوسن
با یکی پاسدار چوبکزن
خدمت او کنم به جان و به تن
بر در باغ او کنم مسکن
گویم آن گل گل تو نیست، مکن
گوش او کر کنم به نعره زدن
چاکر خواجه عمیدم من
تیره باشد ستاره روشن
خلق آن خواجه خوبتر ز سخن
ز آنکه تازی چراغ راروغن
برستانندگان مال منن
بازگونه براو نهندی من
چون شمن در بهار پیش و شن

بوستانیست روی کودک من
چون سمن سالومه در آن بستان
باغبانی بیاید آن بت را
گر مرا پاسدار خویش کند
گرد برگرد باغ او کردم
هر که زان گل گلی بخواهد کند
ور بدین يك سخن مرا بزند
چاکر خواجه را که یارد زد
آنکه باخاطر زدرده او
خوبتر چیز در جهان سخنست
دست او جود را بکار ترست
هر چه یابد بیخشد و نهد
گردش ز ایران بدانندی
ز ایران را مثل نماز برد

این قیاسیست ورنه زایر او
 قلم او چو لعبتیست بدیع
 روزی دوستان ازو زاید
 ای بزرگ بزرگوار کریم
 این جهان بادل توتنگترست
 فضل و کردارهای خوب ترا
 گر ترا دسترس فزونستی
 زر دنیا به پیش بخشش تو
 کس نیابد بهیچروی و نیافت
 تو بزرگی و نیکنامی و عز
 هیچکس جز به نام نیک و به فضل
 فضل را یض موفق بود
 رایضان که گان به زین آرند
 تا بود در دوزلف خوبان پیچ
 تا بود لهو و خوشی اندر عشق
 کامران باش و شادمانه بزی
 فرخت بادو فرخجسته بواد

نه وثن باشدونه خواهشمن
 زیر انگشت او گرفته وطن
 چون زامضاش گردد آبستن
 ای دلت جود و علم رامعدن
 از دل زفت و چشمه سوزن
 نتوان کرد هیچ پاداشن
 زر به پیمانہ می ببخشی ومن
 نگراید بهدانه ارزن
 نیکنامی به زرق و حیلہ و فن
 به سخا یافتی و خلق حسن
 بر نیاورد نام تو به دهن
 نیکنامی چو کره توسن
 گرچه توسن بوند و مرد افکن
 و اندر آن پیچ صد هزار شکن
 خوشی با هزار گانه فتن
 دشمنانت اسیر گرم و حزن
 سده و عید و رخ بهمن

۱۶۷

در مدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله بن احمد بن لکهن

وزیر ابویمقوب عضدالدوله یوسف بن سبکتگین

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن
 کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله
 ز ابر نوروزی و باران شبان روزی
 آب چون صندل و صندل به خوشی چون می
 اینت نوسالی و نوماهی و نوروزی
 آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن
 دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
 نه عجب باشد اگر سبزه دمذ آهن
 بوستان پر گل و گلها ز در گلشن
 به نشاط و طرب و خرمی آبستن

من وباغی خوش و پاکیزه لب جویی
 یافتم باغی پر شمع و پر از شعله
 چون برون آیم ازین باغ مرا باشد
 شمسۀ مجلس خسرو عضدالدوله
 آن مروت را میر و ملک و مهتر
 از جوانمردی شیرین شده در هر دل
 نه ز همدستان مانده به همدستی
 آنچنان معنی کو جوید و بنگارد
 نامه صاحب با نامه او باشد
 چوشمار آمد، بی رنج، به یک ساعت
 نه به یک شغل ستوده ست و به یک موضع
 خوان او دایم پر زایر و پر مهمان
 زایران راهم از او نعمت وهم دانش
 گر همه نعمت یک روز به ما بخشد
 گر به خوشخویی از تو منلی خواهند
 صورتی نیکو چون که به دیداری
 پارسا دارد خربی که بر او حاسد
 به هر آن برزن کو بر گذرد روزی
 مشتری رویی کز شرم بدانجا است
 به گه غیبت چونانکه دگر کس را
 به نکو خوبی خالی کند از کینه
 گر به ماه دی در باغ شود خندان
 نکند مستی هر چند که در مجلس
 ای جوانمرد که با سنگی و با حلمی
 هم هنر داری وهم نام نکوداری
 دل من بگرفت از خانه و از برزن
 رستم از دود چراغ و ز دم روزن
 مجلس خواجه و از گل بزده خرمن
 خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن
 آن کریمی را جای و وطن و مسکن
 وز خردمندی کافی شده در هر فن
 نه ز همکاران مانده بدو یک تن
 که تواند به جهان جستن و آوردن
 همچو کرباس حلب با قصب مقرن
 بر تو بشمارد یک خانه پر از ارزن
 که به هر کار ستوده ست و به هر معدن
 و رجز این باشد حقا که کند لکهن
 وانگه از منت آزاده دل و گردن
 نهد منت بر ما و پذیرد من
 مثل از خوی خوش و مکرمت او زن
 خوار گرداند با شوی دل هر زن
 نبرد جز به جوانمردی و رادی ظن
 بوی مشک آید تاسالی از آن برزن
 که به گرمابه مثل پوشد پیراهن
 نتواند گفت او را سقطی دشمن
 دل بدخواهی همچون دل اهر یمن
 گل بخنداند در ماه دی و بهمن
 نهد سیکی بر دست کم از یک من
 بر حلم تو چو با دست که قارن
 نام نیکو را در گیتی پیراکن

تاجهان باشد شادی کن و خرم زی بیخ انده را یکسر ز جهان برکن
 روز خوش می خور و شب خوش به براندرکش دلبر خوشی و نرمی چو خزاد کن
 روز نوروزست امروز و سر سالست ساتگینی خور و از دست قدح مفکن
 سر سال نو فرخنده کناد ایزد بر تو و بر من و بر خواجه حسین من

۱۶۸

در مدح ابو منصور دواتی قراتگین حاکم غرجستان

مرا دلایست که از چشم بد رسیده به جان
 ترا چه گویم گویم مرا ز چشم بدزد
 گرم ز چشم ندزدی تباه گردد عیش
 کسی که شادی دل دید و روشنایی چشم
 پس آن کسی که مرادوست ترز جان و دلست
 به اختیار کس یار خویش دور شود؟
 کسی ز کام دل خه بشتن بتابد روی؟
 مرا چه گرتو نیایی زدست دوست بیاب
 من اینهمه ز طریق مطایبت گفتم
 کسی که ژاژ دراید به درگهی نشود
 مرا زدوست به هر حال دور خواهد کرد
 وصال دوست اگرچه موافقت و خوشست
 سپهبد سپه شاه شرق ابو منصور
 امیر دوست نواز و امیر خصم گداز
 چوتیغ گیرد بهرام دیس شور انگیز
 سرای او گه خوان و بساط او گه بزم
 سخنوران جهان را که شعر جمع شده است
 هنر نماید چندان که چشم خیره شود
 مقدم سپه خسروست او که به جنگ
 بلای من زدلت اینست درد بی درمان
 ترا چه گویم گویم مرا ز دل بستان
 ورم ز دل نستانی نفور گردد جان
 یکی ازین دو بنده به صد هزار جهان
 مرا تو گویی زو دور شو چگونه توان؟
 به روز وصل کسی آرزو کند هجران
 کسی به بازی با دوست بشکنند پیمان؟
 مرا چه گرتو بمانی به دست دوست بمان
 مگر نگویی کاین ژاژ باشد هذیان
 که چرب گویان آنجا شوند کند زبان
 هوای خدمت میر آن کریده سلطان
 وصال خدمت درگاه میر بهتر از آن
 قراتگین دواتی امیر غرجستان
 امیر شاعر خواه و امیر زایر خوان
 چو جام گیرد خورشیدوار ز ز افشان
 ز مدح خوانان خالی ندید هرگز خوان
 قراتگین دواتی ست اول دیوان
 به تیر و نیزه و زوبین و پهنه و چوگان
 ز پیش هیچ سپه بر نرفته ست عنان

به روزمعرکه وقتی که حرب سخت شود
 به حربگاهی کو تیغ بر کشد ز نیام
 ز ترس ناوک او شیر بکند چنگال
 سیاستست مراوراکه در ولایت او
 در این دیار به هنگام شارچندین بار
 بجز به صلح و به شایستگی و خلعت و ساز
 نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست
 یکی از آنان گردن ز راه راست بتافت
 جز آن سبک خرد شور بخت سوخته مغز
 به استواری جای و به نامداری کوه
 چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلکست
 زمینیان را با من کجا رود دیدار
 بر این حصار که من باشم ایمنم که مرا
 همی ندید که برگاه شار شیردلیست
 به حیلہ ساختن استاد بخردان زمین
 گشاده شاه جهان پیش او به تیغ و سپر
 گر این حدیث سبک داشت لاجرم امروز
 از آن حصار مراورای چنان فرود آورد
 به کیمیا و طلسمات میر ابو منصور
 خهی گزیده وزیبا و بی بدل چو خرد
 به رادی و به سخا و به مردی و به هنر
 در این ولایت پیش از توای ستوده امیر
 به روزگار تو پیدا شد و پدید آمد
 زمین ز عدل تو بغداد دیگرست امروز
 جوان که قادر گردد دراز دست شود

به تازیانه کند با مبارزان جولان
 به صیدگاهی کوتیر بر نهد به کمان
 ز بیم ضربت او پیل بکند دندان
 پلنگ رفت نیارد مگر گشاده دهان
 پلنگ وار نمودند غرچگان عصیان
 به سر همی نتوانست برد با ایشان
 به جای شار به فرمان خسرو ایران
 کرانه کرد به مویی ز طاعت و فرمان
 که غره کرد مراو را به خویشتن شیطان
 فریفته شد و از راه راست کرد کران
 به معدنی که همی زیرمن رود کیوان
 مرا نباشد جز با ستاره سیر و قران
 ز هیچ خاق، نخواهد رسید هیچ زیان
 به تیغ شهر گشای و به تیر قلعه ستان
 به حرب کردن شاگرد پادشاه زمان
 هزار قلعه صعب و هزار شارستان
 همی کشید به دوپا سبک دو بند گران
 که بخردان جهان راشگفتنی آمد از آن
 طلسمهای سکندر همی کند ویران
 زهی ستوده و بی عیب و پاک چون قرآن
 همه جهان را دعویست مر ترا برهان
 کسی ندید ز فضل و سخا دلیل و نشان
 سخای گم شده و فضل روی کرده نمان
 تو چون خلیفه بغداد نایب یزدان
 امیر کوتاه دستت و قادرست و جوان

غریب و نادر باشد جوان با پرهیز
 چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت
 زایمنی به وطن کردن اندر آمد باز
 بدان امید که نانی به ایمنی بخورند
 ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو
 کنون ندانند از خرمی و خوشی عیش
 نه شان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم
 ولایت تو زامن ای امیر چون حرم است
 همی نمایی عدل و امانت و انصاف
 بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار
 همه جهان ز بی نام و نان دوند همی
 همیشه تا گل سوری بود به فصل بهار
 همیشه تا به همه جایگه پدید بود
 امیر باش و جهان را به کام خویش گذار

تو خویشان ز جوانان غریب و نادر دان
 فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان
 به نام عدل تو ای یادگار نوشروان
 غریب وار پیوشند جامه خلقان
 زیان زده نشد از هیچ گرگ هیچ شبان
 که چون زیند خوش از عدل پادشاه زمان
 نه خشک ریش ز همسایه وز همدندان
 ز خرمی و خوشی همچو روضه رضوان
 همی فزایی فضل و سخاوت و احسان
 بسا غریب که از تو به خان رسید به مان
 ز خدمت تو همی نام حاصل آید و نان
 چنانکه نرگس مشکین بود به وقت خزان
 هوای تیر مهی از هوای تابستان
 هوای خویش بیاب و مراد خویش بران

۱۶۹

در مدح فخر الدوله ابوالمظفر احمد بن محمد والی چغانیان

و توصیف شعر گوید

با کاروان حله برفتم ز سیستان
 با حله ای بریشم ترکیب او سخن
 هر تار او به رنج بر آورده از ضمیر
 از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر
 نه حله ای که آب رساند بدو گزند
 نه رنگ او تباہ کند تربت زمین
 بنوشته زود و تعبیه کرده میان دل
 هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد

با حله تنیده زد دل بافته ز جان
 با حله ای نگارگر نقش او زبان
 هر بود او به جهد جدا کرده از روان
 و ز هر بدایمی که بجویی بر او نشان
 نه حله ای که آتش آرد بر او زیان
 نه نقش او فروسترد گردش زمان
 و اندیشه رابه ناز بر او کرده پاسبان
 کاین حله مر ترا برساند به نام و نان

این را تو از قیاس دگر حله‌ها مدان
 نقاش بود دست و ضمیر اندر آن بیان
 مدح ابوالمظفر شاه چغانیان
 آن شهریار کشور گیر جهانستان
 وان هم خدایگان سیر و هم خدایگان
 سوی سرای اوست همه چشم آسمان
 گر روز کینه دست برد سوی تیردان
 گردد سرش به معرکه تاج سرستان
 روزی که مایه گیرد از تیر او کمان
 پیل دمنده زهره برون آرد از دهان
 بس دستها که گرزش برگیرد از عنان
 بر شیر تیغ او به دو پاره کند میان
 فرخنده فخر دولت و دولت به توجوان
 و آهن سلب شوند یلان از پس یلان
 بر تیغها بختند گل‌های ارغوان
 کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان
 زانده براو به سر نشود روز تا کران
 دریای خون لقب شود و کوه استخوان
 تا هست جامه گیرد از ورنگ زعفران
 اندر ولایت تو چو کپی رود ستان
 آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان
 آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان
 کاندز زمین شکفته شود شاخ خیزران
 گویی ز هیبت تو طلسمی بود بر آن
 غران بود چو تندر تند اندر آن میان
 هرگز به راه نخشب و راه قبادیان

این حله نیست بافته از جنس حله‌ها
 این را زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت
 تا نقش کرد بر سر هر نقش بر نوشت
 میر احمد محمد شاه سپه پناه
 آن هم ملک مروت و هم نامور ملک
 گرد سریر اوست همه سیر آفتاب
 از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر
 وای آنکه سرز طاعت او باز پس کشید
 روزی که سایه آرد بر تیغ او سپر
 شیر دژم دو دیده فرو افکند ز چشم
 بس پایها که تیغش بردارد از رکاب
 بر پیل گرز او به سه پاره کند سرین
 ای شاه و شاهزاده و شاهی به تو بزرگ
 جایی که بر کشند مصاف از بر مصاف
 از رویها بروید گل‌های شنبلیله
 گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان
 آن کس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو
 آن دشت را که رزمگه تو بود و را
 آن کس که روز جنگ هزیمت شود ز تو
 شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو
 روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد
 و اکنون چو آهنی ز بر سنگ بر زنی
 گویی درخت باغ عدوی تو بوده است
 آبی که در ولایت تو همی خیزد ای شکفت
 کاندرفتد به جیحون تازد به باد و دم
 تا تو به صدر ملک نشستی قباد وار

بی سیم سائل تونرفت ایچ قافله
 این ز آرزوی تخت توسر برزند کوه
 ای بر همه هوای دل خویش کامکار
 سود همه جهانی واز تو به هیچ وقت
 ای خسروی که مملکت اندر سرای تو
 من بنده را به شعر بسی دستگه نبود
 و اکنون که دستگاه قوی گشت و دست نیز
 راهی درازو دور ز پس قدم ای ملک
 بر آرزوی آنکه کنم خدمت قبول
 وقتی نمود بخت بمن این در نشاط
 فصل بهار تازه و نوروز دلفریب
 عید خجسته دست وفاداره بابهار
 هر ساعتی سرشک گلاب از هوا چکد
 تاج درخت باغ همه لعلگون گهر
 صلصل چو بیدلان جهان گشته باخروش
 فرخنده باد بر ملک این روزگار عید
 تا این هوا بسیط بود وین زمین بجای
 ای طبع تو هوای دگر، با هوا بباش

بی زر زایر تونرفت ایچ کاروان
 وان ز آرزوی تاج توسر برزند زکان
 ای بر همه مراد دل خویش کامران
 هرگز نکرد کس بجز از گنج توزبان
 آب حیات خورد و بود زنده جاودان
 زین پیش ورنه مدح تومی گفتمی به جان
 بی مدح تو مرا نپذیرفت سیستان
 تا من به کام دل برسیدم بدین مکان
 امروز آرزوی دل من به من رسان
 کز خرمی جهان نشناسد کس از جان
 همبوی مشک با دوزمین پرزبوی بان
 باد شمال ملک جهان برده از خزان
 هر لحظه ای نسیم گل آید ز بوستان
 فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
 بلبل چو عاشقان غمین گشته بافغان
 وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان
 طبع هوا سبک بود آن زمین گران
 وی حلم تو زمین دگر، با زمین بمان

۱۷۰

در مدح خواجه ابوعلی حسنک وزیر

ای عهد من شکسته بدان زلف پرشکن
 دامیست آن که از پی دل تو همی زنی
 چندین هزار حیلہ چه باید ز بهر دل
 در سیم چاه کنندی و دامی همی نهی
 تو شغل دوست داری و در هر کجاریسی
 ما را سخن فروش نهادی لقب چه بود

باز این چه سنبلیست که سر برزد از سمن
 دام ار همی ز بهر دل من زنی مزمن
 دل پیش تست چون نپذیری همی زمن
 بر طرف چاه از سر زلفین پرشکن
 چاهی همی فرو بر و دامی همی فکن
 از چه به زر زمان خریدی همی سخن

خواجه بزرگ تاج بزرگان ابوعلی
آن ذوفنی که تا به کنون هیچ ذوفنون
در شغل شاه و ساختن ملک معتمد
از بهر نیکنامی شاه و صلاح خلق
اندیشه رعیت چندانکه او کند
شکرش همی کنند بیکایک به روز و شب
روزی هزار بار بر او آفرین کنند
تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست
بر دست او رها شد و از بند رسته شد
گوی خدای وحی فرستاد سوی او
وز بهر مملکت چنانکه ندانست کرد کس
بنشانند جور و فتنه ز گیتی به عدل و داد
در روزگار او وطن خویش باز یافت
بر جویهای خشک به امید عدل او
در باغهای پست شده هم بدین امید
آن جایها که خار مغیلان گرفته بود
هر کس به شغل خویش فرود رفت و باز یافت
با جامه های محتشمان کرد عدل او
حال ولایتی به مثال بنات نعش
کس بود کوز کوه یمن برگزیده بود
تا خوی او چنین بود او را به روز و شب
ای اختیار کرده سلطان روزگار
ز آزادگی نمودن و کردارهای نیک
تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان
تو شادمان و آنکه به تو شادمانه نیست

خورشید مهتران و سر خواجهگان حسن
هرگز بر او به کار نبرده ست هیچ فن
بر گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن
از بست بر گرفت و بیامد به تاختن
اندیشه و ثن نه همانا کند شمن
پیرو جوان، توانگر و درویش، مردوزن
اندر هزار خانه و اندر صد انجمن
بر خاست از میان جهان فتنه و محن
صدر آدمرد مهتر و صد راد ممتحن
کآزادوار بیخ بلا از جهان بکن
آیینهای نیک نهاد و نکو سنن
تا عالمی به مهر بر او گشت مفتن
پانصد هزار مردم گم گشته از وطن
اکنون همی صنوبر کارند و نارون
نونو همی بنفشه نشانند و نسترن
امروز بوستان و گلستان شد و چمن
از رای نیک و برکت خواجه سررسن
آنها که گشته بود به صد پاره پیرهن
از مردم گریخته بر کرد چون پرن
امروز روی باز نهاد از که یمن
ایزد نگاهدار بود ز آفت زمن
لا بلکه اختیار خداوند ذوالمنن
آزادگان به شکر تو گشتند مرتهن
خلق از تو شاد باد و تو شادان ز خویشتن
چون مرغ بر کشیده به تفسیده با بزن

هر روز نو به بزم تو خوبان ماهروی
 زین عید بهره تو نشاط و سرور باد
 هر سال نو به دست تو جام می کهن
 بهر مخالف تو غم و انده و حزن
 دودست تو به دست دوبت، سال و ماه باد
 این آفتاب خلخ و آن شمس ختن

۱۷۱

در ذکر مسافرت از سیستان به بست و مدح

خواجه منصور بن حسن میمنندی

چون بسیج راه کردم سوی بست از سیستان
 شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان
 روز چون قارون همی نادید گشت اندر زمین
 شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان
 جامه عباسیان بر روی روز افکند شب
 بر گرفت از پشت شب زربفت رومی طیلسان
 لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته
 همچو برگ زعفران برگرد شاخ زعفران
 وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز
 چون سر مستان سر هر جانور گشته گران
 خواب چیره گشته اندر هر سری برسان مغز
 خواب غالب گشته اندر هر تنی برسان جان
 روی بند از روی بگشاده عروسان سپهر
 پیش هر يك برگرفته پرده راز نهران
 آسمان چون سبز دریا و اختران بر روی او
 همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان
 یا کواکبهای سیم از بهر آتش روز جنگ
 بر زده بر غیبه های آبگون برگستوان
 گاه چون پاشیده برگ نسترن بر برگ بید
 گه چو لؤلؤ ریخته بر روی کحلی پرنیان

من بیابانی به پیش اندر گرفته کاندرو
 از نهیب دیو دل خوناب گشتی هر زمان
 سهمگین راهی فرازش ریزه سنگ سیاه
 پهنور دشتی نشیبش توده ریگ روان
 ریگ او میدان دیو و خوابگاه ازدها
 سنگ او بالین ببر و بستر شیر زیان
 گاه رفتن ریگ او چون نشتری درزیر پای
 گاه خفتن سنگ او چون نیش کژدم زیران
 نه زگیتی غمگساری اندرو جز بانگ غول
 نه ز مردم یادگاری اندرو جز استخوان
 چون چنین دیدی خرد دایم مرا گفتی همی
 کافرین خواجه منصور حسن برمن بخوان
 زان درازی راه بادل گفتمی هر ساعتی
 کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بد کران
 اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بست
 بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان
 منظر عالی شه بشمود از بالای دژ
 کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان
 مرکبان آب دیدم صف زده بر روی آب
 پا لهنگ هر یکی پیچیده بر کوه گران
 جانور کش مرکبانی سرکش و نا جانور
 آب هر یک را رکاب و باد هر یک را عنان
 بر سر آب از بر زین گسترانیده زمین
 و آن زمین از زیر هر ماهی بفریاد و فغان

من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
از تفکر خیره مانده همچو شخص بی روان

باد میمند آمد و ناگه برویم بر وزید
خال وزلف از بوی او همشکل شد بامشک و بان

چون مرا دید ابستاده بر کنار رودبار
گفت ای بی معنی سنگین دل نا مهربان

خواجه آن خوبی که در میمند با تو کرد باز
چون نباشی بر ثنائیش این زمان همداستان

گفتم: ای باد! اینک آن جارفت خواهم پیش او
تو مرا از شاعران نا شاکر فضلش مدان

باد و من هر دو سوی میمند بنهادیم روی
و آفرین و یاد کرد خواجه هریک بر زبان

آفرین خواجه منصور حسن فخر زمین
آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان

سوی او از شاعران و زایران شرق و غرب
قافله در قافله ست و کاروان در کاروان

یک نسیمست از هوای مهر او باد شمال
یک دلیلمست از عذاب خشم او باد خزان

آنکه با حملش زمین همچون هوا باشد سبک
و آنکه با طبعش هوا همچون زمین باشد گران

اندر آن میدان که دل پر مهر گرداند حسام
اندر آن بیشه که عاشق پشت گرداند کمان

تنگ پهنا دام گردد پوست بر شیر عرین

.

باغ وراغ از نو بهار خرمی آراسته‌ست
بزم او را بچگان زایند نو نو هر زمان

لاله خود روی زاید باغ بچه نو بهار
نرگس خوشبوی زاید راغ بچه مهرگان

سائل از سیمش همیشه بارور دارد سرین
زایر از زرش همیشه بارکش دارد میان

منزل زوار او بوده‌ست گویی شهر بست
خانه بدخواه او بوده‌ست گویی سیستان

کان زمین را سیم رویدسنگ و گل تارستخیز
وین زمین را مارزاید جانور تا جاودان

ای به رزم اندر نبوده همچو تو اسفندیار
وی به بزم اندر نبوده همچو تو نوشیروان

گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور زخشم تو سمومی بروزد بر هندسان

هندوان را آتش رخشنده روید شاخ رمح
زنگیان را شوشه زرین بر آید خیز ران

تاز روی بیدلان باشد نشان بر شنبلیله
تاز روی دلبران باشد نشان بر ارغوان

شاد باش و دیر باش و دیرمان و دیرزی
کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران

ترك مه دیدار دار و زلف عنبر بوی بوی
جام مالا مال گیر و تحفه بستان بستان

۱۷۴

در توصیف شکار سلطان گوید

اندر این هفته شکاری کرد کز اخبار آن
چون زمین ساکن شد اندر کشوری راهش فزود
گه ترنجی در بنان و گه کمانی بر کتف
تازیان گرد حصارى قافله در قافله
گر کنون جوید عقاب از پشت آن که سار گوشت
ببند از بس چشم نخجیر و بنا گوش تذرو
زان نکرد آهنک شیر شزه از بیم سنانش
نیکبختان را پناهی نیکبختی را سبب
تیزی شمشیر در سبزی باغ امید
خشمش اندر سوز هم و نهیت اندر شر خلق
گر نگشتی شادمان رنگ روی دشمنت
در ثنا نقصان عیبی و کمال آفرین
آنچه من دیدم درین تحویل سال از جود تو
ناگهان در عیش پیوستی و پیوندی ابد
بر سر شاهان نهادی تا جهای پر گهر
آسمان دیبا سلب گشت و هوا عنبر غبار
هیچ می بردست نهادهی که نهادهی زدست
از ثریا منتقش گشت این بزگی تاثری
داستان پادشاهان خود ای پادشاه
همچنین در تاجدارى و جهاندارى پپای
نا بریده عشرت عید تو از تحویل سال
دشمنت زیر زمین و اخترت زیر مراد
پیش عکس تاج تو شمع هوا گوهر پرست

قصر بر قیصر قفس شد، خانه بر خان آشیان
چون فلک بر گشت گرد کشوری رامش کنان
گاه زوبینی به دست و گاه رطلی بر دهان
بختیان گرد شکاری کاروان در کاروان
ور کنون جوید همای از روی آن دشت استخوان
دشتهها پر نرگس و کهنپایهها پر ناردان
رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان
پادشاهان را ملاذی پادشاهی را روان
قوت بازوی عدلی سخی روی امان
فتنه آتش کشت آتش فتنه نشان
کس ندانستی که باشد شاد بی در زعفران
در سخا سود امیدى وزیان سوزیان
نبی بهار از ابر دید دست و نه از خورشید کان
شادمان درمی نشستی و نشینی جاودان
بر میان خسروان بستى کمرهای گران
گلستان زرین درخت و آدمی سیمین مکان
آنچه زو شد تا قیامت خسروی بانام و نان
وز سر اندیب این حکایت گفته شد تا قیروان
کس بدین بخش نبوده ست از جهان همه داستان
همچنین در ملک بخشی و جهانگیری بمان
ناگسسته بزم نوروزت ز جشن مهرگان
عالمت زیر نگین و دولتت زیر عنان
زیر پایه دست تو دست سپهر اختر فشان

۱۷۳

در مدح ملك زاده مسعود بن محمد بن سبکتگین

این خانه مبارک و باغ بافرین شاهنشاه زمانه ملك زاده بو سعید تابود بود و از پس این تا بود بود توفیق پادشاهی باشدش بر زبان هر جایگه که روی نه بدخت بر یسار گیتی همه به ملک او را کند شرف بانام او و کثمت او ملک ساخته ست عزمش چو عزم و حجت پیغمبران درست همچون پدر بزرگ و جهاندار و بختیار فرخ بی و مبارک وار خاندان خویش تا او به فال نیک پدید آمد از پدر صد گنج برگرفت و تهی کرد بی نبرد آری به قدر مقدمه شاد شرف بود يك يك طلا یگان شهنشاه بوده اند بر تخت پادشاهی شاهی بهاد پای آمدشهی که پیل برون آرد از مصاف بر طالعی به بلخ در آمد که آسمان بر آسمان بزرگترین سعد مشتریست ار جو که فرخی بود و فر خجستگی چونانکه آرزوی دل بندگان اوست تاهردو تهنیت را در پیش او بریم يك تهنیت برای خراج تمام روم هموارد شاد باد خداوند و شاد باد

فر خنده باد و فرخ بر خسرو زمین مسعود با سعادت و سلطان راستین منصور و نیک بخت و قوی رای و پیش بین فر خدا یگانی باشدش بر جبین هر جایگه که حرب کند فتح بر زمین دولت همه به جان و سر او را خورد زمین چون میخ باشیانی و چون مهر بانگین رایش چو رای و دولت نیک اختران متین همچون پدر کریم و مسلمان و پاک دین فرخ پیش خلق جهان را شده یقین باماه و مشتری پدرش گشت هم نشین صد شاه را شکست و به کف کرد بی کین همچون سپند مقدمه ماه فرودین سلطان ماضی و پدر او سبکتگین کورا بخت پیش شود سیر مؤمنین آمد شعی که شهر برون آرد از عربین از چندگاه بازش کرده ست بهگترین باماد بسود مشتری اندر اسد قمرین و ایزد به کار ملک مر او را بود معین سالی هزار باشد در مملکت مکین صافتر و شریفتر از لؤلؤ ثمین يك تهنیت برای خراج تمام چین بدخواه او نژند و سرافکننده و حزین

که چشم او به روی نگاری چو آفتاب
 معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او
 گه دست او به زلف بتی همچو حور عین
 گم گردد از خیم و گره و تاب و پیچ و چین
 از رومیان چابک و ترکان نازنین
 این شاه را خدای بدان طالع آفرید
 کز خلق جاودانه بر او باشد آفرین

۱۷۴

در دعای سلطان و تقاضای ملازمت سفر گوید

ای برگزیده از ملک پادشاه تو
 ماه منیر صورت ماه درفش تو
 قدر تو بر سپهر بر آورده گناه تو
 روز سپید سایه چتر سیاه تو
 جان ملوک را فزع آید ز تیغ تو
 چاه ملوک را حسد آید ز جاه تو
 مریخ روز معرکه شاهان غلام تست
 چونانکه زهره روز میزدست داه تو
 جز جود بر تو هیچ کسی پادشاه نیست
 گنج ترا نهی کند این پادشاه تو
 بر تر گناه نزد تو است و هیچ کس
 زین روی بر تو چیره بیند گناه تو
 تو کارها تبه نکنی و رتبه کنی
 از راست کرده های جهان به تباد تو
 هر دشمنی که بند تو و چاه تو بدید
 او را اجل برون مرد از بند و چاه تو
 برگرد رزمگاه تو گر باد بگذرد
 ناخسته گشته نگذرد از رزمگاه تو
 آن کیست کوبه جان نبود مهرجوی تو
 و آن کیست کوبه دل نبود نیکخواه تو
 باز عدوی تو بهر اسد ز کبک تو
 کوه مخالف تو، نسجد به گاه تو
 فربه شده ست و روز فزون گنج و ملک تو
 زان نیز کاسته تن بدخواه جاد تو
 ای پیشگاه بار خدایان روزگار
 ای بهر بهشت جسته شرف پیشگاه تو
 بر عزم رفتنی و مرا رای رفتنت
 از بهر خدمت تو ملک با سپاه تو
 بایندهگان مرا به ره اندر عدیل کن
 تادرد و دیده سرمه کنم خاک راه تو
 اندر پناه خویش مرا جایگاه ده
 کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو
 هر شاعری به گاه امیری بزرگ شد
 نشگفت اگر بزرگ شدم من به گاه تو
 فضل تو بر همه شعرا گستریده شد
 گسترده باد بر تو رضای اله تو
 باشد همیشه عز و سعادت ترا قرین
 کردار تو بود به سعادت گواد تو

ماه منیر و مهر فروزنده پرتوی هست از مه درفش و زچترسیاه تو
 تا سال و ماه و روز و شبست اندرین جهان فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو
 اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار و ندر میزد مونس جان تو ماه تو

۱۷۵

در مدح خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمدوی گوید

سروری شنیده‌ای که بود ماه بار او؟ مه دیده‌ای که مشک پیوشد کنار او؟
 من دیدم و شنیدم، این هردو، آن بتیست کاین دل هزار بار تبه شد به کار او
 پرگوهرست ز آتش عشقش کنار من پرسلسله ز حلقه زلفش کنار او
 باغیست روی نیکوی آن روی نیکوان کاندر مه تموز بخندد بهار او
 بر کام و آرزو دل بیچاره مرا ناکامگار کرد گل کاه‌نگار او
 این طرفه‌تر نگر تو که بر روی اوست گل و ندر دل منست همه ساله خار او
 چندان نگار دارد رویش که هر زمان حیران شود نگارگر اندر نگار او
 از دل بهر نگار شکاری همی کند تا خودش بود بر آن دل زنه‌ار خوار او
 این دل شکار کرد و تبه کرد و باز داد خیزم به خواجه باز نمایم شکار او
 خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار کایزد شریف کرد بدو روزگار او
 بوسهل احمد حسن حمدوی که فضل همچون شرف بزرگ شد اندر کنار او
 آزاده بر کشیدن و رادی رسوم اوست و آزادگی نمودن و رادی شعار او
 یمن همه بزرگان اندر یمن اوست یسر همه ضعیفان اندر یسار او
 اندر جهان سرای ندانیم کاندر آن آثار نیست از کف دینار بار او
 همچون خزانه‌های ملوکست خانه‌ها از بر و از کرامت و از یادگار او
 خاصه سرای آنکه چو من در جوار اوست و ایمن چو من همی چرد از مرغزار او
 درویشی و نیاز نیارد نهاد پای اندر جوار آنکه بود در جوار او
 از بیم آن که گرد به همسایگان رسد بیرون ز راه رفت نیارد سوار او
 همواره دوستدار کم آزاری و کرم خیره نند خلق جهان دوستدار او

تا بود بر بزرگ خوئی بردبار بود
 آگه شد از نهان دلش در فروتنی
 آنجا که تافته شود او تنگدل مباح
 از کارها کریمی و فضل اختیار کرد
 میران به ملک و مال کنند افتخار و بس
 فخرش به فضل و اصل بزرگ و فروتنیست
 خالی نباشد از شرف و حشمت بزرگ
 لشکر کشان ز بهر تقرب به روز جشن
 با صد هزار فضل که دارد مبارزیست
 ده ساله یا دوازده ساله فزون نبود
 روزی به رزمگاه شبانگاه را نماند
 تا روز حشر یاد کنند اندر آن زمین
 روز مبارزت به دلیری و دست او
 همواره شادمانه زیاد و بهر مراد
 چون بوستان تازه و باغ شکفته باد
 فرخنده باد عیدش و تا جاودان مباد

۱۷۶

در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه
 چو چین کرته بهم بر شکسته جعد کشن
 نیندنی به کف و هردو رخ به رنگ نیند
 به قد تو گویی سرویست در میان قبا
 چو سرو بود و چو ماه و نه ماه بود و نه سرو
 خجسته باشد روز کسی که دیده بود
 بر من آمد خورشید نیکوان از راه
 چو حلقه‌های زره پر گره دو زلف سیاه
 دوتاه نی به دل و هر دو زلف کرده دوتاه
 به روی گفتمی ماهیست بر نهاده کلاه
 قبا نپوشد سرو و کلاه ندارد ماه
 خجسته روی بت خویش بامداد پگاه

اگر نبودی بر من خجسته دیدن او
 یمن دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک
 بلند کرده، به دینار، کاخهای ولی
 نه بر کشیده او را فلک فرو فکند
 زرادى و زر حیمی همی پذیره شود
 شتابکار تر از باد وقت پاداشن
 زبس عطا که دهد هر گهی نداند کس
 کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد
 به هر زمین که خلافش بود نیارد درست
 همه ملوک جهان دستبرد او دیدند
 شنیده‌ای که چه دیده‌ست رای زو و چه دید
 تمام دانی، اگر چند من زبیم ملال
 زبس که زان دوسپاه بزرگ کافر کشت
 چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر
 ز خون چشیدن شیر افکنان آن دوسپاه
 بتان شکست فراوان و بت پرستان کشت
 به یک غزات قریب هزار پیل آورد
 بساسپاها کو یکنه هزیمت کسرد
 هزار لشکر جنگی شکست و لشکر او
 ز خون دشمن اندر میان رزمگهش
 ز هول رزمگهش خانیان ترکستان
 به کود مرد نماید به چشمشان نهجیر
 عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند
 شهان به خدمت او از عوار پاک شوند

خدای شاد نکردی مرا به دیدن شاه
 امین ملت محمود شاه ملک پناه
 خراب کرده، به شمشیر، خانه بد خواه
 نه راست کرده او را کند زمانه تباد
 عطا و عفوش پیش سؤال و پیش گناه
 درنگ پیشه‌تر از کوه وقت بادافراه
 عطای او را وقت و سخای او را گاه
 به چشم عقل نماید ستاره اندر چاه
 زهیچ باغ درخت و زهیچ راغ گیاه
 جهانیان ز هنرهای او شدند آگاه
 شه مخالفت بیرای کم هش گمراه
 به جهد و حيله سخن را همی کنم کوتاه
 عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه
 ز روی ناخن بیجاده بر ندارد گاه
 بسان مردم میخواره مست شد روباه
 وز آنچه کرد نجسته‌ست جز رضای اله
 وزان گرفته به یک حمله سیصد و پنجاه
 مظفرا ملکا لا اله الا الله
 به خواب نوشین اندر شده به لشکرگاه
 بلند پیل نداند گذشت جز به شناده
 اگر کنند به کوه و به دشت ژرف نگاه
 به دشت پیل نماید به چشمشان روباه
 که در پرستش او بر زمین نهند جباه
 به آن مثال که سیم نبهره اندر گاه

همیشه تابود اندر فلک دوازده برج چنانکه هست به سال اندرون دوازده ماه
معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق به تیغ و دولت مؤمن فزا و کافر کاد
دهد ولسی ترا کردگار پاداشن دهد عدوی ترا روزگار بادافراد
بزرگ باد به نام بزرگ او شش چیز نگیں و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه

۱۷۷

در مدح سلطان محمودان سبکتگین غزنوی

بامن به شابهار به سربرد چاشتگاه
گفت: این فراخ پهنادشت گشاده چیست
گفتا: چه خوانم این شه آزاده را بنام؟
گفتا: پناد شرع رسولست و پشت دین؟
گفتا: کنون کجاست مرا ده نشان ازو؟
گفت: آنکه پیش عرضه گهش ایستاده است
گفتا: زهینتش بهراسد همی دلم
گفت: آن هزار و هفتصد و اند کوه چیست؟
گفت: آنهمه زیشرو هندوان ستند؟
گفت: آن زرهوران زبرهریکی که اند؟
گفتا: که سرو خوانمشان یامه تمام؟
گفتا: که عرضه گاه شه این دشت خرمست؟
گفتا: چنو دگر به جهان هیچ شه بود؟
گفتا: که شاهنامه دروغست سربر
گفتا: ملک به پیلان چه استاند از ملوک؟
گفتا: چرا همی نبردشان به سوی روم؟
گفتا: چگونه گردد از ایشان بلاد روم؟
گفتا: ز کفر پاک شود شهرهای روم؟
گفتا: که اسب اوبه گه رزم چون بود؟

ماه من آنکه رشک برد زود و هفته ماه
گفتم: که عرضه گاه شه بیعدد سپاه
گفتم: بمین دولت محمود دین پناه
گفتم: بلی و پیشرو طاعت اله
گفتم: که زیر سایه آن رایت سپاه
گفتم: به پیشگاه بود جای پیشگاه
گفتم: زهینتش دل چون که شود چو کاد
گفتم: هزار و هفتصد و اند پیل شاد
گفتم: بلی و داشت به مردانگی نگاه
گفتم: بتان مملکت آرای رزمخوار
گفتم: که سرو با کمر و ماد با کلاه
گفتم: بلی و نیست چنین هیچ عرضه گاه
گفتم: زمن مپرس به شهنامه کن نگاه
گفتم: توراست گیرو دروغ از میان بگاه
گفتم: ولایت و سپه و گنج و تاج و گاد
گفتم: کنون برد که کنون آمده ست گاه
گفتم: چنانکه کوه گهر دار چاه چاد
گفتم: چنانکه سیم نفایه میان گاه
گفتم: میان خون اعاری کند شناد

گفتا: چسان رود چوبه رودی رسد فراز؟
گفتا: که برتر از ملکان چون ازو گذشت؟
گفتا: که خدمتش ملکان را چه بردهد؟
گفتا: گناهکار که زی وی شود به عذر؟
گفتا: زمانه خاضع او باد روز و شب
گفتم: چو مرغ برگذرد بر سرمیاه
گفتم: کسی که یابد از وجاه و پایگاه
گفتم: که تخت و مملکت و آبروی وجاه
گفتم: ثواب و خدمت یابد بر آن گناه
گفتم: خدای ناصر او باد سال و ماه

۱۷۸

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

به فرخی و به شادی و شاهی ایران شاه
بر آن که چون بکندمهرگان به فرخ روز
به مهرماه ز بهر نشستن و خوردن
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان
چو مهرگان بکنند خانه را ز سر فکند
گهی سپه به فرازی برون برد که به چشم
گهی به ژرف نشیبی سرای پرده زند
همه زمستان در پیش برگرفته بود
همی گشاید گیتی همی کشد دشمن
زهی شهبی که مه و سال در پرستش تو
به شهر یاری کس چون تو بسته نیست کمر
تویی که مردی را نام نیک تست فروغ
ز پادشاهان کس را ستوده نام نبود
به گاه کینه کند ناو تو از گل گل
هزار شیر شناسم که پیش آمد و تو
زمین اگر چه فراخت جای نیست درو
نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود
به مهرگانی بنشست بامداد پگاه
به جنگ دشمن و ازون کشد به سغد سپاه
به تابخانه فرستند شهر یاران گاه
جهانیان را پاداشنست و باد افراه
به جنگ و تاختن دشمنان بودش ماه
چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه
چنانکه ماهی از افراز آن نماید ماه
رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه
به مردمی که جهان را جزا و نزید شاه
همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
به خسروی چو تو کس نیست بر نهاده کلاه
تویی که رادی را دست رادتست پناه
بجز ترا که نکوهیده شد به تو بدخواه
به روز رزم کند خنجر تو از که گاه
دراو چنان نگرییدی که شیر در روباہ
که تو درو نزدی بیست راه لشکر گاه
نشستگاه تو دشتتست و خوابگاه خرگاه

بساشها که نیارد زخردجوی گذشت
تو چند راه گذشتی چنین ز رود بیا
توز آبهایی بگذشته ای به شب که ازو
به روزیبل نیارد برون شدن به شناه
ز پادشاهان نگرفت جز تو دریک روز
ز کرگ سی و سه، وز پیل پانصد و پنجاه
ایاستوده به مردی، چوپیش بین به خرد
ایا زدوده ز آهو چو پارساز گناه
خدایت از پی جنگ آفرید و ز پی جود
بسپج رزم کن و جنگ جوی و دشمن گاه
همیشه تا چو گل از گل بروید و ندمد
زرایزد همچون زراز خویش آگاه
خدایگان جهان باش و پادشاه زمین
ستوده برکش و از بندگان ستایش خواه
چونوبهار به تو چشمها همه روشن
چجسته بادت و فرخنده جشن و فرخ باد
تباه کرده هر کس همی شود به توراست
به سغد رفتن و بیرون شدن ز خانه به راه
مباد کس که کند راست کرده توتباه

۱۷۹

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین غزنوی

هر که خواهنده دین باشد و جوینده راه
شغل از طاعت ایزد بود و خدمت شاه
شاه محمود که شاهان زبردست کنند
هر زمانی به پرستیدن او پشت دوتاه
در همه گیتی برسرنهند هیچ شهی
بی پرستیدن و بی طاعت او تاج و کلاه
کوه اگر گوید من راه خلافت سپرم
لرزش باد بر او در فتد و کاهش گاه
ملک را بی سر و بی همت و بی سایه او
نه خطر باشد و نه قیمت و نه قدر و نه جاه
هر ولایت که نه او داده بود حبس بود
هر نشاطی که نه در خدمت او ناله و آه
عجب آید ز منوچهر خرف گشته مرا
کولایت زشه شرق همی داشت نگاه
خویشتن عرضه همی کرد که این خانه تست
از دگر سوگذر خانه همی کرد تباه
این همی کرد و همی خواست ز خسرو ز نهار
گومساز آنچه همی سازی و ز نهار مخواه
ای شکفت از پس آن کز ملک شرق بدو
نامه فتح رسیده ست فزون از پنجاه
که فلان قلعه گرفتم به فلان شهر شدم
بر گرفتم ز فلان خانه فلان بالش و گاه

بیشه و شهر چنین گشت و ره قلعه چنان
 چون فروخواند ز نامه صفت کوشش او
 بر تبه کردن ره غره چه بایست شدن
 او ندانست چو سلطان سوی او روی نهاد
 هر کجا خواهد دراند، چه به دشت و چه به کوه
 چه گمان برد که محمود مگردیگر گشت
 لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان
 بر ره بیشه سپه راند سوی خانه او
 بگذرانید سپه را ز تبه کرده رهی
 از گل تیره سراپایش گیرنده چو قیر
 سرز کوه و زدره داشته و در سراو
 جایها بود بر آن برچه بکی و چه هزار
 غرض شاه در آن بود که آگاه شود
 بنمود او را کاین از تو تو انم ستن
 چه خطر دارد بیرون شدن از بیشه و بر
 شاه برگشت سوی خانه و آن خوگ هنوز
 چون زید خوگ جگر خسته در آن بیشه که شیر
 خوگ چون دید به بیشه در تازه پی شیر
 شیر گردنده که یک راه به جایی بگذشت
 آفرین باد بر آن شیر که شیران جهان
 کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر
 دل او شاد و نشاط تن او باد قوی
 جنگ ازین گونه همی کرد سپاه بدخواه
 و ز سپه راندن و ره بردن او بود آگاه
 تبر و تیشه چه بایست زدن چندین گاه
 نزره اندیشد و نزم نزل و نزاب و گیاه
 هر کجا خواهد سازد گذر و منزلگاه
 اینت غم ری و گمانی بد: سبحان الله
 آنکه پاداشن شاهان کند و باد افزا
 دست او کرد به یکره ز ولایت کوتاه
 بن او تابن ماهی، سر او تا سر ماه
 و ز درختان گشن چون شب تاریک سیاه
 مرد از آن گونه که افتاده بود در بن چاه
 که میان گل او پیل همی کرد شنا
 از توانایی و قدرت که بدو داده اله
 ره تبه کردن تو از تو خطا بود و گناه
 آنکه بیرون برداز دریا مراسم و سپاه
 بیشه و آب و گل تیره گرفته ست پناه
 سوی آن بیشه ز صد گونه همی داند راه
 گرش جان باید از آن سو نکند هیچ نگاد
 بیم آنست کز آن سو گذرد دیگر راه
 پیش او خوار تر و زار ترند از روباه
 بخت پاینده و دل تازه و دولت برناه
 تن بدخواه گرازند چو زر اندر گاه

روز عید رمضانست و سر سال نوست عید او فرخ و فرخنده و فرخ سرماه
۱۸۰

در مدح امیر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

زلف مشکین توزان عارض تابنده چوماه
از بی آن که یکی بسته بدو رسته شود
اندر آن چاه شب و روز گرفتار و اسیر
زلف تو دوش به چاه آمد و آن خال سیه
ازین چه به زمانی به سرچاه رسید
خال بیچاره از آن چاه بدان زلف برست
دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد
اندر آن چاه دلم زنده بدان خالک بود
چشم دارم که نگردد تبه آن دل که براو
مدحت شاه زمین یوسف بن ناصر دین
آنکه هر جای که از شاکر او یاد کنی
خواسته نهد و ناخواسته بسیار دهد
بر او صورت بسته ست همانا که مگر
ملکان مال ستانند و ملک مال دست
جود او کرد و عطا دادن پیوسته او
ای بهستان عطای تو چریده همه کس
به شرف تاج ملوکی به سخا فخر ملوک
هر که بر گاه ترا بیند در دل گوید
روز صید تو بپرستند گر از شیر، مثل
باتوانایی و قوت بهراسید همی
به سر چاه ز نخدان تو آید گه گاه
گرده می گردد و در چاه کید ژرف نگاه
دل من مانده و آن خال، دونا کرده گناه
اندر آویخت به دودست در آن زلف سیاه
دل من ماند به چاه اندر با حسرت و آه
بینی آن زلف که خالی برهاند از چاه
مگر از آمدن زلف نبوده ست آگاه
ورنه تا اکنون بودی شده ده باره تباه
حرزها باشد آویخته از مدحت شاه
آن خداوند نگین و کمر و تاج و کلاه
ناطلب کرده یکی پیش تو آید پنجاه
از نهاده پدر و داده دارنده اله
ملکان خواسته خویش ندارند نگاه
ملکان خواسته افزایند، او خواسته گاه
دست درویشی از دامن زایر کوتاه
ز ایران کرده به دریای سخای تو شناه
به لقا روی سپاهی به هنر پشت سپاه
هست گاه از در این میر، چومیر از درگاه
که چه خوانند ترا؟ گوید: اکنون روباه
پیل از آن شیر که کشتی به لب رود بیا

کرگی آوردی از آن بیشه منکر به کمند
 ای سیاوخش به دیدار، به روم از پی فال
 کیست آن کهترکز خدمت تو صبر کند
 روز منحوس به دیدار تو فرخنده شود
 از بلارست وز غم رست وز درویشی رست
 من ز درگاه تو ای شاه مهی بودم دور
 از فراوان شررغم که مرا در دل بود
 شاعری گفت مرا چون تو بر کس نشوی؟
 اندر این دولت منصور زهر گونه کسست
 گفتم ایشان چو ستاره اند و ملک یوسف ماه
 من که معروف شدستم به پرستیدن او
 اندر این خدمت جاهیست مرا سخت عریض
 تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت
 پادشا باش ورخ از شادی مانده گل
 که ازو پیل نهران گشت همی زیر گیاه
 صورت روی تو بافند همی بر دیباه
 که به کام دل من بادو به کام دلخواه
 خنک آنکس که ترابیند هر روز پگاه
 هر که اندر کنف درگه تو یافت پناه
 مر مرا باری يك سال نمود آن يك ماه
 گفتمی اندر دل من ساخته اند آتشگاه
 شاعران مردم گیرند همی اندر راه
 شعرشان گوی و زایشان صلت و خلعت خواه
 من ستاره نشناسم که همی بینم ماه
 به پرستیدن هر کس نکم پشت دوتاه
 من به دیبا و به دینار بفروشم جاه
 تا چو پاداشن نیکو نبود بادافراه
 رخ بدخواه و بداندیش تو مانده کاه

۱۸۱

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

عروس ماه نیشان راجهان سازدهمی حجله
 ز بهر گوهر تاجش همی بارد هوا لؤلؤ
 به باغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس
 نباید روشنی بردن به شب زین پس که بی آتش
 بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندرین وادی
 چو می خوریم در غلظیم هر يك بانگارینی
 نو آیین مظربان داریم و بر بطهای گوینده
 به باغ اندر همی بندد ز شاخ گلبنان کله
 ز بهر جامه تختش همی بافد زمین حله
 به راغ اندر کنون آهونبرد سیله از سیله
 ز لاله دشت پر شمعست و از گل باغ پر شعله
 بیا تا ما بدین رامش می آریم اندرین حجله
 چو بر خیزیم گرد آیم زیر کله ای جمله
 مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله

ز بهر کام دل حیلہ نبایسد ساختن ماسارا
 امیر عالم عادل نیرۂ خسرو غازی
 ز فرزندان بدو گوید به فرزندان ازو گوید
 ز مهمانان او خالی ز مداحان او بی کس
 ز بس بر سختن زرش بجای مداحان هزمان
 ای فرمان سلطان را نشسته بر لب جیحون
 چو اندر آب روشن روز پنداری همی بینم
 ز عالم عدل تو چیزی کند نیکوتر از عالم
 نهانیهای اسکندر بایران آری از یونان
 اگر تو در خور همت جهان خواهی گرفت ای شه
 جهانی و ز تو یک فرمان سپاهی و ز تو یک جولان
 به تیر از دور بر بایی ز باره آهنین کنگر
 چنان چون سوزن ازوشی و آب روشن از توی
 کسی کاندرد خلافت جامه بی پوشد همان ساعت
 ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد
 عدو در صدر خویش از حبس تو ترسان بوددایم
 ز بهر آن که از بند تو فردا چون رها گردد
 به صورت کر کسی گوید: من و تو. گو: روا باشد
 محال اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید
 امیر اتا تو در بلخی به چین در خانه هر ماهی
 ز بیم تیغ تو تا چین ز ترکان ره تهی گردد
 همیشه تا به صورت یوزد دیگر باشد از آهو
 مظفر باش و گیتی دار و نهمت یاب و شادی کن

به فر میر ما دوریم از هر کوشش و حیلہ
 ابو احمد محمد کوست دین و داد را قبلہ
 قوام الدین ابو القاسم نظام الدین والدولہ
 نه اندر شهرها خانه ، نه اندر بادیه رحلہ
 زنارہ بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پلہ
 ازین پس ہم بدان فرہان سپہ بگذاری از دلہ
 غلامان تو اسبان کردہ ہمببر بر در رملہ
 نہ ممکن باشد این کاید ز شاخ رومی اربیلہ
 خزینہ شاد ز نگستان بہ غزنین آری از کلہ
 بہ جای ہفت کشور ہفتصد باشد علی القلہ
 حصاری و ز تو یک ناوک و صافی و ز تو یک حملہ
 بہ باد حملہ بر گیری ز کوه بیستون قلہ
 زدوش پیل بگذاری بہ آماج اندرون بیلہ
 ز بہر سوک او مسادر بیوشد جامہ نیلہ
 غلامان ترا ہر دم کمان اندر کمان چولہ
 نباشد بس عجب گر مار ترسان باشد از سلہ
 کنون دایم ہمی خواند کتاب حیلہ دلہ
 ولیکن گر بخود گوید: من و تو. گو معاذ اللہ
 نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابلہ
 روان خانیان در تن ہمی سوزد ترا غلہ
 اگر زین سوی جیحون گرد بادی خوزد از میلہ
 ہمیشہ تا بہ قوت شیر برتر باشد از دلہ
 جاہن خالی کن از نامردم بد گوہر سفلہ

به شادی بگذران نوروز با دیدار ترکانی که لبشان قبله راقبله است و قبله از در قبله

۱۸۲

نیز در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی

بامدادان پگاه آمد باروی چو ماه
 اندکی غالیه بر زلف سیه برده به کار
 گفتم ای ماه ترا زلف زمشک سیه است
 غالیه چون به برمشک رسد نیک شود
 مایه غالیه مشکست و بدانند همه کس
 از کجا سرو به کار آید باقد چو سرو
 روی شستن به گلاب از چه قبل چون رخ تو
 گر گلاب از قبل بوی کنی نیز مکن
 مشک زلف و گل رخ را لطفی خواهی کرد
 ملک عالم عادل پسر شاه جهان
 آنکه بر ترملکی خوارترین بندهش را
 شهریاران را بینی بدر خانه او
 راه دولت ز در خانه او باید جست
 بس کساکز در او باز همی خواهد گشت
 ران گوران خورد آن کس که رود در پی شیر
 هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد
 خدمتش روز فرو نیست و چو کشتست درست
 ره نمودن به سوی دولت کاری سره است
 هر کجا از ملک و سخیان یاد کنند
 خانه دانه که تهی بوده و از بخشش او
 هر چه در شرط جوانمردی باشد بدهد

آنکه آراسته زو گردد هر عید سپاه
 عید را ساخته و تاخته از حجره به گاه
 غالیه خیره چه اندایی برمشک سیه
 لیکن از غالیه گردد صنما مشک تباه
 توندانسته ای ای ساده دلک چندین گاه
 از کجا ماه به کار آید باروی چو ماه
 بی گل تازه ندیده ست کس اندر دی ماه
 وقت گل خوش نبود بوی گلاب ای دلخواه
 پیش گرد آی بهره، چون به نماز آید شاه
 میر ابو احمد بن محمود آن داد پناه
 دست بوسد ز بی آنکه بدان یابد جاد
 در شرف پیشتر و بیشتر از تخت و کلاه
 هر کسی را که سوی دولت گم گردد راه
 همچو میران و شهان با کمرو تاج و کلاه
 در گه شاه پی شیرست آنکه در گاه
 خدمتش را سبب دولت ما کرد اله
 آخرش گندم پاکیزه بود اول گاه
 من نمودم ره و کردم همرا زین آگاه
 چو از و گفتمی، گفتمی و سخن شد کوتاه
 کان زر گشت و چنین خانه فزون از پنجاه
 هیچ کس دید جوانمرد چنین؟ لا والله

از پی آنکہ ببخشد گنہ کھتر خویش
 نکند کندی وقتی کہ کند پاداشن
 از کریمی دل ہر بندہ نگہ داشت
 خنک آن میر کہ درخانہ این بار خدای
 مہربانست و عجایب بود این از مہتر
 ای برحلم گران تو کہ اندر خور کہ
 حق ہر کس بشناسی چہ بہ جاہ و چہ بہ مال
 از کریمی کہ تو بی ہر کہ حدیث توشنید
 بوسہ ای کان ملکآن پیش تو بر خاک دهند
 شرفی دارد بر چشم جبین زانکہ نهند
 با پدر یکدل و یکتایی اندر ہمہ کار
 از تو زبید کہ بیاموزد ہر کس پسری
 ہر کہ اوسیرت تو پیشہ گرفت از ہمہ عیب
 کی توان بود چو تو آیت و فضل تو کراست
 بی فضایل سیر تو نتوانند گرفت
 بس ہزبرا کہ بدین دل کہ توداری امروز
 تانہ دیر از قبل خدمت یک بندہ تو
 تابہ دی ماہ بود کویہ بہ رنگ مصمت
 تابہ فروردین گردد چورخ و چون خط دوست
 شادمان باش و بداندیش کش و دوست نواز
 دولت و فتح نہادہ سوی توری چنان
 عید تو فرخ و تو با طرب و شادی ولہو
 شادمان گردد چون کھتر او کرد گناہ
 نکند تندی وقتی کہ دہد باد افراہ
 دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاہ
 پسر و دختر آن میر بود بندہ و داہ
 برد بارست و شگفتی بود این از برناہ
 ای برہمت تو چرخ برین درتک چاہ
 زین قبل نیست نراہیچ شبیہ از اشباہ
 نتواند کہ نگوید احسن اللہ جزاہ
 خوشتر از بوسہ معشوق بود سیصدراہ
 شہریاران جہان پیش تو بر خاک جباہ
 زین قبل نیست دل ہیچ کسی بر تو دوتاہ
 پسری نیک شود ہر کہ بہ تو کرد نگاہ
 پاک و پاکیزہ برون آید چون زر از گاہ
 آنچه ممکن نتواند بود از خلق معخواہ
 ہر کجا آب نباشد نتوان کرد شناہ
 پیش تو فردا صدلابہ کند چون روباہ
 قیصر از قصر برون آید و خان از خرگاہ
 تابہ نوروز شود دشت بہ رنگ دیباہ
 باغ و راغ از گل نورستہ و از سبز گیاہ
 کامران باش و مخالفت شکن و دشمن کاہ
 چون بہ آزار ز کھسار سوی بحر میاہ
 دشمنان تو ہمہ باغم و بانالہ وآہ

۱۸۳

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناعرال دین

عید خوبان سرای آمد و خورشید سپاه
 زلف را شانه زد و حلقه و بندش بگشاد
 باد شبگیری بر زلف سیاهش بوزید
 بر خرگاه فراز آمد و بر عادت خویش
 شب تاریک فرو رفته اندر پس کوه
 من در آن حال ز خواب خوش بیدار شدم
 گفتم: این کیست؟ مرا گفت: کمین بنده تو
 آفرین کردم بر شاه فراوان و سزید
 روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین
 آنکه پیوسته سخاوت سوی او دارد روی
 بر او مال بهم کردن منکر گنهیست
 هر چه آمد به کف او به کف دیگر داد
 تنگدل گردد اگر گویی روزی به جهان
 با چنین همت شاهانه که اندر سراوست
 فلک بر شده زانجای کجا همت اوست
 دست رادان جهان کوتاه کرد از رادی
 بکند هر چه شه ایران درخواهد از او
 میر یوسف عضد دولت شیریست دلیر
 همه میران جهان دیده کزو یاد کنند
 مهترین میر مبارز که به او نامه کند
 شهریارا چو سپهدار تو این میر دلیر
 هر مصافی که بدو خویشان اندر فکند
 جامه عید بپوشید و بیاراست پگاه
 دامنی مشک فروریخت از آن زلف سیاه
 طبل عطار شد از بوی همه لشکرگاه
 سر خرگاه بر افکند و به من کرد نگاه
 همه خرگاه بر افروخت از آن روی چوماه
 بنگریدم بت من داشت سراندر خرگاه
 تادم گشت بر آن ماه دگر بار، تباه
 که چنان ماه به کف کردم در خدمت شاه
 میر عادل عضد دولت سالار سپاه
 از پی آنکه ز گیتی سوی او داند راه
 نکند مال بهم زانکه بترسد ز گناه
 من ازین آگهم و لشکر سلطان آگاه
 مردمی بود که دینار و درم داشت نگاه
 زود باشد که به نهمت رسد ان شاء الله
 همچنان باشد کآب از بن صد بازی چاه
 که کند دست بزرگان ز بزرگی کوتاه
 هر چه دشوار تر، ای شاه، تو از میر بخواه
 که همه شیران باشند بر او روباه
 خاک بوسند و بیالیند از خاک جباه
 بر نویسند زبر نامه که: «عبده» و «فداه»
 به سپهداری کس بر نهد است کلاه
 زان مصاف ایچ سخن نشوی الا همه آه

سپه آرای تو رو کرد چو هنگام نبرد
 جاه دارد بر شاهان زبر و بازوی خویش
 از وفای تو سر شهست دل او و تو خود
 نهمت او همه اینست که از روی زمین
 دل بدخواه تو پیش تو بدوزد به خدنگ
 عادتی دارد نیکو و خوبی دارد خوب
 آزر ایست پناهی بجز از درگه او
 خادم او ز سر شوق جهان بی منت
 تاهمه روزه سوی ابر بود چشم زمین
 تا بود هیچ شهی ابر جهان خیل حشم
 به مراد دل او بد همه کار جهان
 فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد
 دولت او را همه کام و هوا راهنمای
 رویهای چو گل سرخ کند زرد چو کاه
 لیکن ازدولت و از خدمت تو جوید جاه
 آزمودستی او را به وفا چندین راه
 بکند نام عدوی تو و نام بدخواه
 همچنان چون دل آن شیر بدان سوی بپاه
 همچنین زبید زان روی چورنگین دیپاه
 زانکه جودش دهد او را به نکو جای پناه
 چاکر او زبن گوش فلک بی اکراه
 تاهمه ساله سوی بحر بود میل میاه
 تا بود هیچ مهی راه جهان بنده و داه
 بشنواد از من این دعوت و این لفظاله
 عید فرخنده بهمنجنه بهمن ماه
 ایزد او را به همه حادثهها پشت و پناه

۱۸۴

نیز در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین

از پی نهیت روز نو آمد بر شاه
 به خبر دادن نو روز نگارین سوی میر
 چه خبر داد؟ خبر داد تا پنجه روز
 در کف لاله خود روی نهد سرخ قدح
 آن از پشته به دشت آید و ایمن بچرد
 میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین
 آنکه هر مهتر از طاعت او دارد قدر
 سده فرخ روز دهم بهمن ماه
 سیصد و شصت شبانروز همی تاخت به راه
 روی بنماید نو روز و کند عرض سپاه
 راغ همچون پر طوطی شود از سبز گیاه
 چون کسی کورا باشد نظر میر پناه
 پشت اسلام وهم از پشت پدر ابران شاه
 آنکه هر خسرو از خدمت او جوید جاه

ای که با همت تو چرخ برافراشته پست
 ماه خواهد که بماند به کلاه سیهت
 آسمان خواهد کایوان سرای تو بود
 هر بزرگی را گویند شد از گاه بزرگ
 گر بزرگان جهان را به سخایاد کنند
 ورهنر باید و دل باید و بازوی قوی
 در زمان حاتم طایی را استاد شود
 کهتران را همه پاداش ز خدمت بدهی
 مجرمان را تن پولادی فرسوده شدی
 عالمی را به نکو داشت نگه دانی داشت
 هر چه توراست کنی گوشهٔ عمران گردد
 تو همه سال همی بخشی ز اندازه فزون
 ای مه و سال نگه کردن تو سوی سیلح
 اندر آن دشت که توتیغ بر آری ز نیام
 تا بهر حال که گردد نبود فخر چو عار
 بهمه کار ترا یار و قرین باد خرد
 حلقهٔ بند تو بر پشت دوتای دشمن

۱۸۵

در مدح خواجه ابوالقاسم احمد بن حسین مسمندی

زمانه رخم مرا ای به رخ ستیزهٔ ماه
 گمانش آن که تبه کرد جای بوسهٔ من
 شیبی به گردهم اندر کشید و آگه نیست
 خسوف داد مه روشن ترا و چه گفت
 کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت
 سمنستان ترا پر بنفشه کرد و رواست
 خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه
 ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه
 که از میان شب تیره خوب تابد ماه
 که من نگه نکنم سوی او معاذ الله
 چومه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه
 بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه

زمانه گویی ازین نوبنفشه ای که نشاند
 جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خامه اوست
 نشان مهتری آن قوم را بود که بود
 کهان به جودش پشت دوتاه راست کنند
 دریست خدمت او خلق را بزرگ و شریف
 که هست همت او را بلند و سایه بزرگ
 شبیست هیبت او را سیاه روی و دراز
 اگر ز هیبت او آتشی کنند از تف
 و گرز عادت او صورتی کنند از حسن
 زدوستی که مرا و راست عفو ساده شود
 شتاب گیرد و گرمی به وقت پاداشن
 زمین اگر ز کف راد او گرفتی آب
 اگر ز طبعش بودی هوانگشتی زا بر
 ادب عزیز از و گشت ورنه پشت ادب
 ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام
 بزرگ بود همیشه وزارت و به تو یاز
 خجسته طلعتی و شاه را خجسته وزیر
 امید زایر تورنجه گشت و خیره بماند
 مگر سخاوت تو روز روشنست که کس
 سخا بزرگ امیریست لشکرش بسیار
 کسی که پنج سخن زان تو سؤال کند
 نگاه داشته باشد همیشه از همه بد
 به نامت از بنگارند رو بهی بر خاک
 همیشه تا چو هوا سرد گشت و باغ دژم

نهال داشت زیباغ وزیر ایران شاه
 بهم کننده گنج امیر و پشت سپاه
 به سجده کردن او سوده گشته روی و جباه
 مهان به خدمت او پشتها کنند دوتاه
 که جز بزرگ و شریف اندر او نیابد راه
 کز و نگاه کنی مه نماید اندر چاه
 که روز عمر عدو زوسیه شد و کوتاه
 ستارگان بگدازند چون درم در گاه
 سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه
 چو کهتری بر او معترف شود به گناه
 صبور گردد و آهسته گاه باد افراه
 نبات زرین رستی ازوبه جای گیاه
 چو روی آینه کرده اندر آینه آه
 شکسته بود درخ لاله گونش گشته چو گاه
 ایا فزوده وزارت ز روزگار تو جاه
 بزرگتر شد یارب تو بر فزای و مکاه
 بزرگ همتی وجود را بزرگ پناه
 زبسکه کرد به دریای بخشش توشناه
 نماند ناشده اندر جهان ازو آگاه
 دل تو لشکر اورا فراخ لشکرگاه
 جواب یابد پیوسته پنج را پنجاه
 کسی که داشته باشد محبت تو نگاه
 چو صید خواهی ازو، شیر گیرد آن روباه
 کنند گرم و دل افروز خانه و خرگاه

همیشه تا که تواند شناخت چشم درست نماز خفتن بیگه ز بامداد بگاه
 به هر مرادی فرمانبر تو باد فلک به هر هوایی یاریگر تو باد اله
 موافقان تو با ناز و نوش و ناله چنگ مخالفان تو با ویل و وای و ناله و آه

۱۸۶

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل بن احمد معروف به حجاج

به جان تو که نیارم تمام کرد نگاه ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
 از آنکه نرگس لختی به چشم تو ماند دلم به نرگس بر شیفته شده است و تباہ
 به روی و بالا ماهی و سروی و نبود بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه
 به باغ سرو سوی قامت تو کرد نظر ز چرخ ماه سوی چهره تو کرد نگاه
 ز رشک چهره تو ماه تیره گشت و خجل ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتاه
 چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شده است ز نیکویی و ملاحظت هزار گونه سپاه
 به مجلس اندر تا ایستاده ای دل من همی طید که مگر مانده گردی ای دلخواه
 نه رنج تو بپسندم نه از تو بشکیم در این تفکر گم گشته ام میان دو راه
 ز گمراهی بهره آیم چو باز پردازم به مدح خواجه سید وزیر زاده شاه
 ابوالحسن علی فضل احمد آنکه ز خلق مقدمست به فضل و مقدمست به جاه
 بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه
 به چشم همتش ارسوی آسمان نگری یکی مغاک نماید سیاه و ژرف چو چاه
 به رای و حزم جهان را نگاه تاند داشت ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه
 چرا نتاند، تاند من این غلط گفتم بدین عقوبت واجب شود معاذ الله
 نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند که دست طاقتش از علم آن بود کوتاه
 چرا نگویم کورا سخا همی گوید که نام خویش بیفزای و مال خویش بگاه
 کسی که نام و بزرگی طلب کند نشگفت که کوه زر بیر چشم او نماید گاه
 به خاصه آنکه به اصل و هنر چو خواجه بود نگاه کن که نیایی شبیهش از اشباه
 همه بزرگان کاندز زمین ایرانند به آستانه او بر زمین نهاده جباه

به همت و به سخا و به هیبت و به سخن
 به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن
 خدای در سر او همتی نهاده بزرگ
 بسا کسا که گنه کرد و هیچ عذر نداشت
 در این دومه که من اینجا مقیمم از کف او
 یکی منم که چنان آمدم مثل بر او
 کنون چنان شدم از بر او کج اتن من
 به صره زر بهم کردم و به بدره درم
 به راه منزل من گر رباط ویران بود
 چنین کنند بزرگان ز نیست هست کنند
 همیشه تا نبود خوب کار چون بد کار
 هیشه تا به شرف باز برتر از گنجشگ
 جهان متابع اه باد و روزگار مطیع
 به نیکنامی اندر جهان زیاد و مباد
 به مردمی که چنو آفریده نیست اله
 به صد گنه نگراید به نیم باد افراه
 از آسمان وزمین مهتر و فزون صدراه
 دل کریمش از آن کس نجست عذر گناه
 به کام دل برسیدند ز ابری پنجاه
 که کرد بی بنه آید هزیمت از بنگاه
 به ناز پوشد توزی و صدره دیباه
 همی روم که کنم خلق را ازین آگاه
 کنون ستاره خورشید باشدم خرگاه
 بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هرگاه
 چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه
 چنان کجا هنر شیر برتر از روباه
 خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه
 بجز به نیکی نام نکوش در افواه

۱۸۷

در مدح خواجه بزرگ و عذر تفصیر خدمت

ای رسانید مرا حشمت و جاه تو به جاه
 ای مراسایه درگاه تو سرمایه عز
 واجب آنستی کاین بنده دیرینه تو
 گاه بی زخمه به خرگاه تو بربط ز نمی
 گاه در مجلس تو شعر بدیده کنمی
 عذرها دارم پیوسته درست و نه درست
 دان و آگه باش ای پیشرو گوهر خویش
 اولین عذر من آنست که من مردی ام
 فضل و کردار تو بگرفته ز ماهی تامه
 و ز بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه
 نیستی غایب روزی و شبی زین درگاه
 تا کسی نشودی بانگ برون از خرگاه
 به زمانی نهمی پیش توبیتی پنجاه
 گر بخواهی همه پیش تو بگویم، تو بخواه
 دان و آگه باش ای محتشم مجلس شاه
 دوستدار می و معشوق و توهستی آگاه

هر زمان تازه یکی دوست در آید ز درم
 دل ایشان را ناچار نگه باید داشت
 رود می گیرم و می گویم هان تا فردا
 خدمت سلطان ناکرده و نادیده ترا
 چون برون آیم ازین پرسم از حال وز کار
 گاه گویند فلان اشتر گم کرده هوید
 من همی گویم اشتر بر بیطار فرست
 سال تا سال درین مانده ام و همچو منند
 چون به ره باشم باشم به غم خانه و شهر
 گنهان من بیچاره بدین عذر ببخش
 تا نگویی که فلان بنده من بود و کنون
 من همان بنده ام و بلکه کنون بنده ترم
 کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم
 گر همی شعر نگویم نه از آنست که هست
 جاودان شاد بزی و تن توشاد و عزیز
 دوستان داران ترا خانۀ عشرت بر کاخ
 توبه جایی که همه ساله بود نعمت و ناز
 دوستان راز تو همواره همین باد که هست

۱۸۸

در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید

آن سمن عارض من کرد بنا گوش سیاه
 سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز
 روزگار آنچه توانست بر آن روی بکرد
 بچکد خون زدل من چو برویش نگرم
 شب نخسیم زغم و حسرت آن عارض و روز
 دوشب تیره بر آورد زدو گوشه ماه
 چون توان دیدن آن عارض چون سیم سیاه
 به ستم جایگه بوسه من کرد تباه
 نتوانم کرد از درد بدان روی نگاه
 تا به شب زین غم وزین درد همی گویم آه

به گنه روی سیه گردد و سوگند خورم
 او سخن گفت نناند چه گنه تاند کرد
 عارضش را گنه و زلت همسایه بسوخت
 گنه يك تن ویرانی يك شهر بود
 خواجه سید بوبکر حصیری که به دوست
 آن کریمی که کریمان چو از ویاد کنند
 جاه جویند بدان خدمت و با جاه شوند
 خدمت او کن و مخدوم شو و شاد بزی
 اندرین دولت صدتن بشمارم که شدند
 قبله محتشمانست در خانه او
 او بر کس نشود هرگز و یک مهتر نیست
 هر که او پیش، بود در مجلس آن خواجه نشست
 چون بر شاه بود هر که بود جز پسران
 پایگاه نیست مرا و را بر آن شاه بزرگ
 او بر شاه به فضل و به هنر گشت عزیز
 زان خداوند مر این مهتر با همت را
 برسد جایی کز مرتبت و جاه و خطر
 لشکری سازد چندان ز غلامان سرای
 نه غریبست این از نعمت آن بار خدای
 گره به فضل و به هنر باید ازین یافته گیر
 مهتری داند کرد و خلق را داند داشت
 نیکمهدست که گر چاکر شاهی بجهد
 بس کسا کوبه چه افتاد و ز نیکو نظرش
 راد مردان همه بادر گهش آموخته اند
 جاودان شاد زیاد آن به همه نیک سزا

کان بت من به همه عمر نکرده ست گناه
 گنه آن چشم سیه دارد و آن زلف دوتاه
 خویش کی داشت کس از زلت همسایه نگاه
 این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه
 چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه
 همه بر خاک نهند از قبل جاه جباه
 بر تر از خدمت آن خواجه چه عزت و چه جاه
 من از اینگونه مگر دیدم سالی پنجاه
 همه از خدمت او با کمزر و کلاه
 کس نبیند تهی از محتشمان آن درگاه
 کونیا بد به زیارت بر او چندین راه
 بدو زانو شود و خواجه مربع برگاه
 پیش او باشد، حشمت توازین پیش مخواه
 زین سخن کس نشناسم که نباشد آگاه
 زین قبل بینم از جمله زانها کوتاه
 هر زمان پیش بود نیکویی ان شاء الله
 بزند خیمه زر بر سر سیمین خرگاه
 که جدا باید کردن ز ملک لشکرگاه
 این سخن را هنمونست و به ده دارد راه
 نیست فضلی که نه آن فضل بدو داداله
 چه به پاداشن نیک و چه به بدباد افراه
 باز ندهدش چو در خانه او کرد پناه
 رسته گشت و به سر چاه رسید ازین چاه
 چون بزرس که بیاموزد با سبز گیاه
 تنش آباد و خرد پیر و دل و جان برناه

چشم او روشن و دلشاد به روی صنمی جشن نوروز و سرسال بر او فرخ باد
 که بود لاله بر دورخ او زرد چو کاه چون سرسال بدو فرخ و میمون سرماه

۱۸۹

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

ای صورت بهشتی در صدره بهایی هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی
 تو سر و جویباری تو لاله بهاری تو یار غمگساری تو حور دلربایی
 شیرینتر از امیدی و اندر دلم امیدی نیکوتر از هوایی و اندر سرم هوایی
 خرمتر از بهاری زیباتر از نگاری چابکتر از تدروی فرختر از همایی
 در دل به جای عقلی در تن به جای جانی در سربه جای هوشی در چشم روشنایی
 سرو و مهت نخوانم، خوانم چرانخوانم هم ماه با کلامی هم سرو باقبایی
 ماهی به روی لیکن ماه سخن نیوشی سروی به قد و لیکن سرو سخنسرای
 از جمع خو برویان من خاص مر ترایم شاید که من ترایم زیرا که تو مرایی
 من مرترا پسندم تو مر مرا پسندی من سوی تو گرایم تو سوی من گرای
 بر تو بدل نجویم بر من بدل نجویی هم من وفا نمایم هم تو وفا نمایی
 ماه غزلسرایی، مرد ملک ستایم از تو غزلسرایی، از من ملک ستایی
 گرم ملک ستایم آن راهمی ستایم کورا سزد ز ایزد بر خلق پادشایی
 سلطان یمین دولت محمود امین ملت آن پادشاه دینی آن خسرو خدایی
 ای اصل نیکنامی! ای اصل بردباری! ای اصل پاکدینی! ای اصل پارسایی!
 مر یاد جان او را هر روزه در مدیحش از خاک بر کنی(؟) دان از آسمان گوایی
 ای آنکه ملک هرگز بر تو بدل نجوید ای آنکه خسروی را از خسروان توشایی
 هم ملک را جمالی هم فضل را کمالی هم داد را ثباتی هم جود را بقایی
 میر بزرگ نامی گرد گران سلیحی شیر ملک شکاری شاه جهان گشایی
 هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم گر چه نه مصطفایی گر چه نه مرتضایی
 گر چه نه مرتضایی ز اشکال مرتضایی گر چه نه مصطفایی ز امثال مصطفایی

از حلم و از تواضع گویی مکر زمینی
 پروردگار دینی آموزگار فضلی
 هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی
 جوینده را نویدی خواهنده را امید
 با هر که عهد کردی بکروی و بکربانی
 هر حاجتی که داری ز ایزد همه رواشد
 جایی که عزم باید مرد درست عزمی
 آنجا که رزم جویی، دی ماه دشمنانی
 چون تیغ بر کشیدی گیرنده جهانی
 از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی
 مردی همی نمایی گیتی همی گشایی
 يك بنده تو دارد زین سوی رود شاری
 گرد جهان بگشتی شاها مگر سپهری
 هر هفته عالمی را با زر به پیش روی
 از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی
 هر جایگه که رفتی باز آمدی مظفر
 مردوستان دین را يك يك همی نوازی
 ضرر منافقانی نفع موافقانی
 چشم مخالفان را چونان شکسته خاری
 تا زابر مهرگانی گردد هوای روشن
 تا آفتاب روشن دایم همی بگردد
 پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت
 دایم به فتح و نصرت جفت و ندیم بادی

وز طبع و از لطافت گویی. مگر هوایی
 هم بیشه و فایبی هم ریشه سخایی
 هر کشته را روانی هر درد را دوائی
 درمانده را نجاتی درویش را نوایی
 وین هر دو از وفایند تو خود همه وفایی
 من حاجتی ندیدم هر گز بدین روایی
 جایی که رای باید شاه بلند رای
 و آنجا که بزم سازی، نوروز اولیایی
 چون جام بر گرفتی بخشنده عطایی
 وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی
 بدعت همی زدایی طاعت همی فزایی
 يك چاکر تو دارد زان سوی گنگ رای
 در هر کسی رسیدی میرا مگر قضایی
 هر ماه خسروی را با تیغ در قفایی
 وز بهر خصم جستن در يك مکان نپایی
 چون باظفر شریکی لاشک مظفر آیی
 مردشمنان دین را يك يك همی گزایی
 این را همی بیایی و آن راهمی نپایی
 چشم موافقان را چون سوده توتیایی
 که روز تیره آردگه باز روشنایی (۱)
 چون آسیای زرین بر چرخ آسیایی
 تابانید و ساغر پیوسته دست سایی
 بی کوشش زمینی با بخشش سمایی

۱۹۰

در لغز آتش سده و مدح سلطان محمود گوید

یکی گوهری چون گل بوستانی
 به کوه اندرون مانده دیرگاهی
 گهی لعل چون باده ارغوانی
 لطیفی بر آمیخته با باکثافت
 نه گاه بسودن مراورا نمایش
 هم او خلق را مایه زورمندی
 از و قوت فعل بری و بحری
 غم عاشقی ناچشیده و لیکن
 چوزرین درختی همه برگ و بارش
 چو از کهربا قبه برکشیده
 عجب گوهرست این گهر گربجویی
 نشان دوفصل اندرو باز یابی
 ز اجزای او لاله مرغزاری
 به عرض شبه گوهر سرخ یابی
 کناری گهر برسر تو فشاند
 ایا گوهری کز نمایش جهان را
 نه سنگی و سنگ از تو ناچیز گردد
 یمین دول میرمحمود غازی
 شهی خسروی شهرباری امیری
 ملک فره و ملکش بیکرانه
 نه چون او ملک خلق دیده به گیتی
 همه میل او سوی ایزد پرستی
 سپه برده اندر دل کافرستان
 ز هندوستان اصل کفر و ضلالت
 نه زر و به دیدار چون زرکانی
 به سنگ اندرون زاده باستانی
 گهی زرد چون بیرم زعفرانی
 یقینی برابر شده با گمانی
 نه گاه گرایش مراورا گرانی
 هم او زنده را مایه زندگانی
 از و حرکت طبع انسی و جانی
 خروشنده چون عاشق از ناتوانی
 ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی
 زده بر سرش رایت کاویانی
 مراورا نکو وصف کردن ندانی
 یکی نوبهاری یکی مهرگانی
 ز آثار او نرگس بوستانی
 از و چون کند باتو بازارگانی
 چومشتی شبه برسر او فشانی
 گهی ساده سودی و گاهی زبانی
 مگر خنجر شهریار جهانی
 امین ملل شاه زاولستانی
 که بدعت زشمشیر او گشت فانی
 جهان خسرو و سیرتش خسروانی
 نه چون او سخی خلق داده نشانی
 همه شغل او جستن آنجهانی
 خطر کرده در روزگار جوانی
 بریده به شمشیر هندوستانی

نهاده که هند برخوان هندو چودشت کتر بر سرخوان خانی
 زهی خسروی کز بزرگی و مردی میان همه خسروان داستانی
 ترا زین سپس جز فرشته نخوانم ازیرا که تو آدمی را نمائی
 به بزم اندرون آفتاب منیری بهرزم اندرون اژدهای دمانی
 ترا رزمگه بزمگاهست شاها خروش سواران سرود اغانی
 از این روی جز جنگ جستن نخواهی به جنگ اندرون جز مبارز نرانی
 به هر حرب کردن جهانی گشایی به هر حمله بردن حصاری ستانی
 زباد سواران تو گرد گردد زمینی که لشکر بدو بگذرانی
 بخندد اجل چون تو خنجر بر آری بجنبد جهان چون تو لشکر برانی
 ترا پاسبان گرد لشکر نباید که شمشیر تو خود کند پاسبانی
 ندارد خطر پیش تو کوه آهن که آهن گدازی و آهن کمائی
 جهان را ز کفر و ز بدعت بشستی به پیروزی و دولت آسمانی
 نباید بسی تا به بغداد و بصره غلامی به صدر امارت نشانی
 اگر چه ز نوشیروان درگذشتی به انصاف دادن چو نوشیروانی
 کریمی چو شاخ نیست ، اورا تو باری سخاوت چو جسم نیست ، اورا تو جانمی
 همی تا کند بلبل اندر بهاران به باغ اندرون روز و شب باغبانی
 به بزم اندرون دلفروز تو بادا به دو فصل دو مایه شادمانی
 به وقت بهار اسپرغم بهاری به وقت خزانی عصیر خزانی
 تو بادی جهان داور دادگستر تو بادی جهان خسرو جاودانی
 چنین صد هزاران سده بگذرانی به پیروزی و دولت و کامرانی

۱۹۹

در تحریض به حرکت هند و تسخیر کشمیر گوید

هنگام گلست ای به دورخ چون گل خود روی هم رنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن
 هم رنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی
 مجلس به لب جوی برای شمسۀ خوبان کز گل چو بنا گوش تو گشته ست لب جوی

از مجلس مامردم دوروی برون کن
 باغیست بدین زینت آراسته از گل
 تا این گل دوروی همی روی نماید
 بونصرتو در پرده عشاق ره می زن
 تاروز به شادی بگذاریم که فردا
 مارا ره کشمیر همی آرزو آید
 گاهست که یکباره به کشمیر خرامیم
 شاهیست به کشمیر اگر ایزد خواهد
 غزوست مرا پیشه و همواره چنین باد
 کوه و دره هند مرا ز آرزوی غزو
 خاری که به من درخلد اندر سفر هند
 غاری چوچه مورچگان تنگ در این راه
 مردی که سلاحی بکشد چهره آن مرد
 بر دشمن دین تا نزنم باز نگردم
 بس شهر که مردانش با من بچخیدند
 تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان
 از دولت ما دوست همی نازد، گو ناز

۱۹۲

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

مهرگان آمد و سیمرغ بجنید از جای
 وقت آن شد که به دشت آید طاوس و تندرو
 نیز در بیشه و در دشت همانا نبود
 باز و جز باز کنون روی نیارند نمود
 همه مرغان جهان سر به خس اندر شده اند
 اندرین وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب
 تا کجا پرزند امسال و کجا دارد رای
 تا شود بر سرش کبک دری شعر سرای
 باز را از پی مرغان شکاری شو و آی
 گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای
 اندر آن وقت که سیمرغ بجنید از جای
 جمله محبوس سپاهند بر ایشان بخشای

مثل جنبش سیمرغ چه چیزست بگوی
 خسرو غازی محمود خداوند جهان
 چون بجنبید ز غزنین همه شاهان جهان
 بهراسند و بهفتح و ظفرش فال زنند
 او چو سیمرغست آری وشهان جمله چو مرغ
 شادباد آن هنری شاه جهانگیر که کرد
 او به سمند و به سرانندیب و به جیپور بود
 خوش نخسبند همی از فزع و هیبت او
 وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود
 این همی گوید: کای بخت! بیکباره مرو
 بخت و دولت بر آن کس چه کند کونکند
 هر که او خدمت فرخنده او پیشه گرفت
 تا قدر خان کمر خدمت او بست بیست
 همه تر کستان بگرفت و به خانی بنشست
 دولت سلطان برهر که بتابد نشگفت
 سال و مه دولت آن بار خدای ملکان
 از همه شاهان امروز که دانی جز ازو
 گر کسی گوید: مانده او هیچ شهست
 آنکه او را بستاید چه بود: پاک سخن
 هر ستایش که جز او راست نکوهش به از آن
 تا چو بیجاده نباشد به نکورنگی سنگ
 شادمان باد و تن آسان و به کام دل خویش

۱۹۳

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود

ای دوست به صدگونه بگردی به زمانی
چون ناز کنی ناز ترا نیست قیاسی
مانند میان تو و همچون دهن تو
گویم ز دل خویش دهانت کنم ای ماه
گویم ز تن خویش میان سازمت ای دوست
جانست مرا جان پدر جز دل و جز تن
گر گویی بفرست نگویم نفرستم
جانی بدهم تا به زیانی ز تو برهم
جان بدهم و دل ندهم کاندر دل من هست
شهباده محمد ملك عالم عادل
تا او به امارت بنشست از پی گنجش
گیتی چو یکی کالبدست او چو روانست
کافتر از او دهر نپرورده امیری
اورا ز پی فال پدر تخت فرستاد
با تخت فرستاد یکی پیل چو کوهی
مردولت را برتر ازین نیست دلیلی
آن چیز کزین پیش گمان بود یقین گشت
آن چیز کزین پیش خبر بود عیان گشت
آب و شرف و عز جهان روز بهان راست
از بخشش او خالی کم یابم دستی
با بخشش او بحر چه چیزست: سرابی
اور از جفا دهر امان داد و ندادهست
با او به وفا ملك ضمان کرد و نکردهست
ای بار خدایی که کجا رای تو باشد

که خوش سخنی گیری و گه تلخ زبانی
چون خشم کنی خشم ترا نیست کرانی
من تن کنم از موی و دل از غالیه دانی
گویی نتوان کرد زیك نقطه دهانی
گویی نتوان ساخت زیك موی میانی
وین نیز بر من نکند صبر زمانی
با دوست بخیلی نتوان کرد به جانی
من سود کنم گر ز تو برهم به زیانی
مدح ملکی مال دهی شکر ستانی
کز شاکر او نیست تهی هیچ مکانی
هر روز به کوه از زر بفرزاید کانی
چاره نبود کالبدی را ز روانی
و افتر از او ملك ندیدهست جوانی
تختی همه پر صورت و پر صنعت مانی
پیلی که بر او شیفته گشتهست جهانی
مرشاهی را برتر ازین نیست نشانی
دانی نتوان داد یقینی به گمانی
دانی که نگیرد خبری جای عیانی
نا روز بهان جمله نیرزند به نانی
وز نعمت او خالی کم یابم خوانی
باهمت او چرخ چه چیزست: کیانی
مرهیچ شهی را ز جفا دهر امانی
باهیچ ملك ملك بدین گونه ضمانی
خورشید درخشنده نماید چو دخانی

زیر سخن خوب تو صد نکته نهانست
 فضل تو همی جوید هر فضل ستایی
 هر چند نهان همه خلق ایزد داند
 پیکان تو مانند ستاره ست که نونو
 اندر دل هر شیر ز قربان تو تیر است
 چون تیرو کمان خواستی اندر صف دشمن
 چون تیغ به کف گیری هر جای بجویی
 تا گیتی راست به هر فصلی طبعی
 شاه ملکان باش و خداوند جهان باش
 در خدمت تو هر چه به ترکستان ماهی
 دایم دل تو شاد به دیدار نگاری
 چشم من و آن روز که بینم لب دجله

۱۹۴

در مدح ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

به من باز گردای چو جان و جوانی
 من اندر فراق تو نا چیز کردم
 دریغا تو کز پیش رویم جدایی
 سفر کردی و راه غربت گرفتی
 چه گویی به تو راه جستن توانم
 دل من ز مهر تو گشتن نخواهد
 گرفتم که من دل ز تو بر گرفتم
 من از رشک قد تو دیدن نیارم
 زبس کز فراق تو هر شب بگریم
 ترا گویم ای عاشق هجر دیده
 چه مویی چه گریبی چه نالی چه زاری
 که تلخست بی تو مرا زندگانی
 جمال و جوانی ، دریغا جوانی
 دریغا تو کز پیش چشم نهانی
 به راه اندر ای بت همی دیرمانی
 چه گویم به من باز گشتن توانی
 دلی دیده ای تو بدین مهربانی ؟
 دل من کند بی تو همداستانی
 سهی سرو آزاده بوستانی
 بگرید همی با من انسی و جانی
 که از دیده هر شب همی خون چکانی
 که از ناله کردن چو نالی توانی

چرا بر دل خسته از بهر راحت
 ابواحمد آن اصل حمد و محامد
 شاهای قطب‌المعالی نخوانی
 محمد، کش از خسروان نیست ثانی
 همه نهمت و کام او خوب کاری
 جهان را همه فتنه خویش کرده
 به آزادگی از همه شهریاران
 زهی برخرد یافته کامگاری
 زهی بر هنر یافته کامرانی
 اگر چند از نامورتر تباری
 وگر چند کز بهترین خاندانی
 بزرگی همی جز به دانش نجویی
 ملکزادگان کنون را نمائی
 زفضل و هنر چیست کان تو نداری
 زعلم و ادب چیست کان تو ندانی
 به علم و ادب پادشاه زمینی
 پدر شهریار جهان داری و تو
 پدر شهریار جهان داری و تو
 عدوی تو خواهد که همچون تو باشد
 نگردد چو یاقوت هرگز بدخشی
 نیاید به اندیشه از نیست هستی
 ترا نامی از مملکت حاصل آمد
 بکوشی کنون تا همی خویشتن را
 مگر عهد کردی که در هر دل ای شه
 به دست سخی آزارا امیدی
 پی نام و ناندند خلق زمانه
 که مهربانی چو خرم بهاری
 اگر مر ترا از پدر امر باشد
 به هیبت هلاک تن دشمنانی
 به صید اندرون معدن ببر جویی
 مگر تو خداوند بهر بیانی
 به نیکو خصلی و شیرین زبانی
 پدیدست همچون یقین از گمانی
 زهی بر هنر یافته کامرانی
 وگر چند کز بهترین خاندانی
 ملکزادگان کنون را نمائی
 زعلم و ادب چیست کان تو ندانی
 به علم و ادب پادشاه زمانی
 پدر شهریار جهان داری و تو
 پدر شهریار جهانی
 به آزاده طبعی و مردم ستانی
 نه سنگ سیه چون عقیق یمانی
 نیاید به کوشیدن از جسم جانی
 نکردی بدان نام بس شادمانی
 جز آن نام نامی دگر گسترانی
 ز کردار نیکو نهالی نشانی
 به لفظ حری نکته‌ها را بیانی
 تو مر خلق را مایه نام و نانی
 که خشم و کین همچو باد خزانی
 به تدبیر هر روز شهری ستانی
 به چهره چراغ دل دوستانی
 مگر تو خداوند بهر بیانی

ز بهر تقرب قوی لشکرت را
سختاوت بر تو مکینست شاها
اگر بخل خواهد که روی تو بیند
همه ساله گوهر فشانی ز دو کف
به محنت همه خلق را دستگیری
ز حرص بر افشاندن مال جودت
نشان ده ز خلقت نداده ست هرگز
تو بس بود بر مدیح تو مادمح
الاتا که روشن ستاره ست هر شب
هوا را بود روشنی و لطیفی
تو بادی جهاندار، تالین جهان را
به عز اندرو ملک تو بینهایت
ترا عدل نوشیروانست و از تو
جز این يك قصیده که از من شنیدی

۱۹۵

در مدح امیر ابواحمد
همی سراید چنگ آن نگار چنگسرای
غذای روح سماعست و آن شخص نبید
نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو
مر ا طبیب جهان دیده این سه فرموده ست
نبید تلخ و سماع حزین به کف کردم
کجا شد آن صنم ماهر وی سیمین تن
به مجلس از کف او خورد می نبید بزرگ
امیر عالم عادل محمد محمود
مظفری که به اندیشه کین تواند توخت

محمد بن محمود غزنوی
نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای
خوشا نبید کهن با سماع طبع گشای
بدین سه چیز بود مردم جهان رارای
تو دوستان گرانمایه را همی فرمای
ز بهر روی نکو مانده ام دل اندروای
کجا شد آن بت عاشق پرست مهرلقای
بیاد خدمت در گاه میر بار خدای
خدایگان جهان خسرو جهان آرای
زیل آهن یشک و ز شیر آهن خای

زگور مانی تدبیر او تباہ کند
 اگر نمای چاکران ملک
 به پیش بینی آن بیند او که دیده نیند
 زهی تن هنر و چشم نیکنمای را
 ترا همایون دارد پدر به فال که تو
 اگر تونیستی از هرشهی همایون تر
 کسی که گوید من چون توام به فضل و هنر
 کسی که خواهد تافضل تو پیوشاند
 به تست علم عزیز و به تست عدل مکین
 همی ستود نداند ترا چنان که تویی
 زبوی خلق تو اطراف گوزگانان را
 امیرزبیبی و شایبی به تخت ملک و به تاج
 چنانکه گوی سعادت ربوده ای زملوک
 یکی ستاره برآمد به نام دولت تو
 دلیر باش و به بازوی او شجاعت کن
 بدان مقام رسانش که رای بر در او
 ایا بهرادی برکنده خانمان نیاز
 همیشه آرزوی من به گیتی این بوده است
 مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد
 به جایگاهی کانجا ملوک روی نهند
 من این کرامت و فضل از خدای دانم و بس
 زهر تقویت دین ایزدی با تیغ
 همیشه تا که نبوده است چون دوروی کدل
 فسون و جادویی جادوانمای بهمای
 فسون کنند فسون چون زهر روح گزای
 منجمان به سطرلاب آسمان پیمای
 چو روح درخور و همچون دودیده اندر پای
 ستوده طلعتی و صورت توروب فزای
 نشان رایت تونیستی خجسته همای
 سبک خرد بود و یافه گوی و ژاژ درای
 گو آفتاب درفشنده را به گل اندای
 به تست جود متین و به تست فضل بیای
 زبان مادح و اندیشه ملوک ستای
 همی شناخت ندانم زدست عنبرسای
 همی بباش مرا این هر دورا تو زیب و توشای
 ز خسروان جهان گوی مملکت بر پای
 زهی ستاره به وقت آمدی بر آری بر آری
 بلند باش و به شمشیر او جهان پیرای
 سپید : زید بر نوای رویین نای
 چو شاه شرق به شمشیر تیز ، خانه رای
 که من به حضرت تو یابمی به خدمت جای
 چه آرزوست که من آن نیافتم ز خدای
 همی نهم من و یاران من به خدمت پای
 بر این کرامت یارب تو هر زمان بفزای
 ز روی ملک همی زنگ کفر و دین (؟) بزدای
 چنان کجا نبود مرد پارسا چو مرای

همیشه تادل میخواره سماع پرست
 امیرباش و جهاندار باش و خسرو باش
 زمانه را به تو امنیت و آسایش
 همه به رادی کوش و همه به دانش یاز
 شود گشاده به آوای رود رود سرای
 جهان گشای و ولی پرور و عدو فرسای
 زمانه تا که بپاید تو بازمانه بپای
 همه به علم بکوش و ماهمه به فضل گرای
 چنانکه رایت میمون توز بال همای
 همیشه طالع مسعود تو همایون باد

۱۶۹

در مدح محمد بن محمود غزنوی ۳ و بید

دل من همی جست پیوسته یاری
 شنیدم که جوینده یابنده باشد
 بتی چون بهاری به دست من آمد
 بتی چون گل تازه کاندر مه دی
 چه قدش چه پیراسته زاد سروی
 به کام دل خویش یاری گزیدم
 بدین یار خود عاشقی کرد خواهم
 دل، اورا همی خواست، اورا سپردم
 چرا دل دهم جز بدو چون ندارم
 شه عالم عادل داد گستر
 ولیعهد محمود غازی محمد
 به هر فضلی اندر جهان گشته پیدا
 گراز تو کسی کش ندیده ست پرسد
 کریمست و آزاده و تازه رویی
 خوی و سیرت و راه و آیین و رسمش
 جهان پیش او روز تا شب به خدمت
 نه اصل و بزرگیش را منتهایی
 که خوش بگذرانند بدو روزگاری
 به معنی درست آمد این لفظ باری
 که چون او بتی نیست اندر بهاری
 ز رخسار او گل توان چد کناری
 چه رویش چه آراسته لاله زاری
 که دارد چو یار من امروز یاری؟
 کزین خوشتر اندر جهان نیست کاری
 همین به که من کردم از هر شماری
 پس از خدمت شه جز او غمگساری
 که بی چاکر او نیایی دیاری
 مهین خسروی برترین شهر یاری
 چو تابان مهی بر سر کوهساری
 که «دانی ملک را»؟ چه گویی تو باری
 جوانست و آهسته و با وقاری
 پسندیده نزدیک هر هوشیاری
 میان بسته بر گونه پیشکاری
 نه احسان و کردار او را کناری

نه‌هنگام زربخشی اوراست صبری
 به‌کار اندرون داهی پیش بینی
 به‌یک جابر آمیخته حلم و صبرش
 به‌هر مادحی مال یخشد جهانی
 تهی نیست از بخشش اوسزایی
 سخاوت میان بخیلی و دستش
 هرابری که بگذشت بر مجلس او
 غمی نیست اربا کفش بر نیاید
 حصارى واز ترکش او خدنگی
 چونالی سبک بگذراند به تیری
 زده خشت زخم خدنگیش ناید
 هر آن کس که بیخواب شد از نهیبش
 نگر تا تو اسفندیارش نخوانی
 به‌هر کارى از آنکه بخت یاری
 ز اقبال سلطان بر او حاسدان را
 از این نیکوییهای از دشمنان را
 ز خوبی که ایزد بدوداد خواهد
 زهی خسروی کاینهمه روشنایی
 ز شادی که از تو جهان راست نونو
 شکار شهان بیشتر مرغ باشد
 چه کردار داری که در گوش هر کس
 مرا جامه خاصه خویش دادی
 چو طاووس رنگین مرا جلوه دادی

نه‌هنگام کوشش مراورا قراری
 به‌خشم اندرون صابر بردباری
 قرار بست پنداری اندر قراری
 به‌هر زایری سیم بخشد به‌باری
 چو از لشکر شاه ایران حصارى
 بر آورده از روی و آهن جداری
 ز شرم کف او شود چون غبارى
 به صدسال شمسی ز دریا بخاری
 مصافی واز موکب او سواری
 گران شاخ از سال خورده چناری
 نیاید زده مورچه فعل ماری
 نخواهد سبک دیگر از کوکناری
 که آیدز هر مویش اسفندیاری
 جهان را نیاید چنو بختیاری
 شد از اشک هر چشم چون گفته ناری
 به سر بود در هر زمانی خماری
 همانا یکی نیست این از هزارى
 زرای تو گیرد همی نوبهاری
 نبینم همی در جهان سو کواری
 شکار تو شیرست و نیکو شکاری
 ز شکر تو بینم همی گوشواری
 چه باشد مرا بیش از این افتخاری
 به طاووسی چون شکفته بهاری

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| قبای تو جز تاجداری نپوشد | نهادی مرا پایه تاجداری |
| فزودی مرا زین قبا تا قیامت | جمالی و جاهی به هر بود و تاری |
| بزرگی و جاه و جمال و شرف را | زبانست گوینده زین هر چهاری |
| به ناکرده خدمت دهی حق خدمت | که دیده ست هرگز چو توحه گزاری |
| همی تا ز بهر مثل بر زبانها | در آید که هراشتر و مرغزاری |
| چنان چون بگویند اندر مثلها | که پهلوی هر گل نشسته ست خاری |
| ترا باد هر جا که بنهند تختی | عدورا بود، هر کجا هست، داری |
| ز خوبان و از ریدکان سرایی | به قصر تو هر خانه ای قندهاری |

۱۹۷

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود گوید

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ای باد بهاری، خیر از یار چه داری | پیغام گل سرخ سوی باده کی آری |
| هم ز اول روز از نو همی بوی خوش آید | گویی همه شب سوخته ای عود قماری |
| زلف بت من داشته ای دوش در آغوش | نی نی تو هنوز این دل و این زهره داری |
| خورشید بر آن ماه زمین تافت نیارد | دانم که تو باز لطف او جست نیاری |
| تو با گل و سوسن زن و من بال و زلفتی | ور برگ بود بنشین تا بوی شماری |
| من دوش به کف داشتم آن زلف همه شب | وزدولب او کرده ام امروز نهاری |
| ای فرخی این قصه و این حال چه چیزست | پیش ملک شرق همی خواب گزاری |
| شاه ملکان میر محمد که مرا و راست | از آمل و از ساری تا از ان سوی باری |
| شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد | گر بر در او نیم زمان پای فشاری |
| شادی و خوشی خواهی رو خدمت او کن | تا عمر به شادی و به خوشی بگذاری |
| چون خدمت او کردی و او در تو نکه کرد | فر به شوی از نعمت او گر چه نزاری |
| افزون دهد از طمع و زان دیشه تو بر | تخمی که در آن خدمت فرخنده بکاری |

ای بار خدای ملکان ای ملک راد
 گوئی که خدا از پی آن داد تو ملک
 یک دست تو ابرست و دگر دست تو دریا
 رسم شعرا از تو هزار و دو هزارست
 فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن
 خوابم نبرد تا به سرای تو نینم
 از دولت سلطان و ز نیکو نیت تو
 گیتی همه همواره ترا خواهد گشتن
 آن روز خورم خوش که درین خاب به بینم
 وین درگاه و این دشت پر از خیمه و پر میر
 از روم رسیده بر تو هدیه رومی
 شاهان جهان روی نهاده به در تو
 من شادهمی گردم ز آنجای بدانجای
 بو الحارث ما آمده و ساخته باهم
 درخانه تو دوات و درخانه تو ملک
 و آن کس که ترا اذل و جان دوست ندارد
 تو اسی تو بارو حی کالوی و فخری (؟)
 ارجو که ترا تا ابد ادر به هر کار
 آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی
 بردانش و پر خیری و پر فضلی و پر شرم
 آن چیست ز کردار بسنده که ترا نیست
 ازدانش و فضل تو سخنهاست به هر جا
 بر خورتو ازین دانش و بر خورتو ازین فضل
 شاهی کن و شادی کن و آن کن که تو خواهی
 شادی زبتان خیزد ، در پیش بتان دار

ای آنکه همی حق همه کس بگزاری
 تا کار تبه کرده هر کس بنگاری
 هرگز نتوانی که نبخشی و نباری
 آخرده هزاری شوی و بیست هزاری
 امروز میندیش که در اول کاری
 چون کوه فروریخته دینار نثاری
 این کار شود ساخته و محکم و کاری
 زان گونه که هرگز به دگر کس نспاری
 زین پنج هزاری رده ترکان حصاری
 شهر از بنه ایشان پرمهد و عماری
 و آورده ز بلغار ترا باز شکاری
 وز درد شده روی بدانندیش تو تاری
 وین شعر به آواز بر آورده چوقاری
 چون طوطیک و شاری و چون طوطی و ساری
 درخانه آن کس که جز این خواهد زاری
 چون سنگ ز بیقدری و چون خاک ز خواری
 بدخواه تو مانده پی بی باره و داری (؟)
 توفیق بود ز ایزد و از دولت یاری
 بافر شهنشاهی و با زیب سواری
 با سایه و با سنگی و با حلم و وقاری
 آن چیست ز نیکویی و خوبی که نداری
 اندازه ندارد هنر و فضل تو باری
 بر خورتو ازین جشن و از این فصل بهاری
 ای داده ترا هر چه بیاید همه باری
 با جهه سم قندی و با زلف بخاری

همواره بود در بر تو هر شب و هر روز ترکی که کند طره او غالیه باری

۱۹۸

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی

دل من خواهی و اندوه دل من نبی اینت بیرحمی و بیمهری و بیدادگری
 تو بر آنی که دل من ببری دل ندهی من بدین پرده نیم، گر تو بدین پرده دری
 غم تو چند خورم و انده تو چند برم نخورم تا نخوری و نبرم تا نبری
 هر زمان گویی بر دورخ و بر عارض من قمرست و سمن، تازه خوشبوی طری
 چه کنم گر تو به عارض چو شکفته سمنی چه کنم گر تو به رخ همچو در هفته قمری
 بیش از آن باشد که عشق تو من و منم سال تا سال خروش و ماه تاماه گری
 شمع افروخته بینم چو به تو در نگرم شمع ناسوخته بینی چو به من در نگری
 بندگی نهی از من بخر از میر مرا بنده تو نشوم تا تو ز میرم نخری
 خاصه آنست که مانده من بنده بود مدح گوینده و داننده الفاظ دری
 سال تا سال همه مدحت او نظم کنم نکند میر دل از مهر چنین بنده بری
 میر ابو احمد شهزاده محمد ملکی حق شناسنده و معروف به نیک بیری
 گر گهر باشد او هست امیری گهری و رهنر باید او هست امیری هنری
 ای ملکزاده امیری که ز ابناء ملوک به کمال و به خرد بیشتر و بیشتری
 بس پسر کونه به کام و به مراد پدرست تو ملکزاده به کام و به مراد پدری
 به مراد پدری وین ز قوی دولت تست لاجرم چون به مراد پدری بر بخوری
 پدر از خوی تو شادست تو هم شادان باش که همی سخت نکودانی کردن پسری
 پسر آن ملکی تو که زبان رنجه شود گرز آثار فتوحش تو یکی بر شمری
 پسر آن ملکی تو که ز پولاد سپر با سر ناوک او کرد نداند سپری
 گوهری نیست پسندیده تر از گوهر تو با پسندیدگی گوهر فخر گهری
 شاه فرخنده پی و میری آزاده خویی گرد لشکر شکن و شیر دشمن شکری

برترین چیزی شاهان را نیکو نظریست
 به علی مردمی و مردی نامی شد و تو
 بادل حیدری و برخوی عثمان، چه عجب
 هم به رادی علمی و هم به مردی علمی
 خطری شاهی، وز نعمت و جاه تو شود
 بحر، جایی که کف راد تو باشد در مرست
 چون بر آهنگی شمیر و فروپوشی درع
 باش تا با پدر خویش به کشمیر شوی
 آن نمایی که فرامرز ندانست نمود
 کافر کشته بهم بر نهی و تا به تبت
 من به نظاره جنگ آیم و از بخشش تو
 میر مر ساز سفر داد مرا لیکن من
 پیش ازین شاه ترا جنگ نفرمودهمی
 چون بفرمود که امسال به جنگ آی و برو
 تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید
 تا نباشد به هنر آهو همتای هزبر
 شادبادی و همه ساله به تو شاد پدر
 در حضر گوشه تو همچو نکر چگلی

۱۹۹

در مدح امیر محمد و تهنیت ولادت پیروی گوید

گر مرا از توبه سه بوسه نباشد نظری
 اندرین شهر ز من نیز نیابی خبری
 نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی
 این سخن دارد جانان به دگر کوی دری
 جان شیرین مرا نیست بر من خطری
 بوسه ای را چه خطر باشد کز بهر ترا

دوشکر داری و توساده همیدون شکری
من ز اندیشه آن شکر چون گوهر سرخ
بینی آن موی چو از مشک سرشته زرهی
من ندانستم هرگز که ز تو باید دید
همه اندوه دل و رنج تن و درد سوری
گله‌های تو کنون کردن خواهم که کنون
تهنیت خواهم گفتن که خداند مرا
پسری دادگر انما یه که در طالع او
به بزرگیش به صدر روی همی حکم کند
بر میانهای غلامانش مکین خواهد شد
نیک بختا! پسر! نیک تن! کاین پسر است
پدران را به پسر تهنیت آرند و رواست
من پسر را به پدر تهنیت آوردم از آن
هیچ خسرو بچه رانست چو محمود جدی
زان گرانمایه گهر کو هست از روی قیاس
همچو سلطان را بر کافر و بردشمن خویش
چون چنان گشت که بردست عنان دادند داشت
در تلف کردن بدخواه و قوی کردن ملک
ای خداوندی شاهی ملکی نیکخویی
تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم
شجری کان ثمرش همچو تو باشد پسری
عالمی را شجری خواندم، بد کردم بد
هر که او را به تو مانند کند هیچکسست
تا مچره ز بلندی نکند قصد نشیب
تا نباشد به بها و به نهاد و به صفت
پادشاه باش و ولی پرور و بدخواه شکر

ای شکر! روزی من زان دد شکر کن شکری
مژه‌ای نیست که باریده نیم زان گهری
بینی آن روی چو از سیم زدوده سپری
هر زمان درد دلی و هر زمان درد سوری
وین دل مسکین دارد به هوای توستری
پیش بر دارم شغل ملک دادگری
پسری داد خداوند و چگونگی پسری
هر ستاره فلکی راست به یکی نظری
هر ستاره نگری و هر ستاره شماری
هر چه در گیتی تیغست گران بر کماری
بهره و ربا د زهر فضلی و از هر هنری
که پدر همچو درختست و پسر همچو ببری
که ندیدم به جهان مر پدرش را دگری
هیچ شهزاده ندارد چو محمد پداری
پردلی باشد ازین شیروشی پر جگری
بر عدو باشد هر روز مرا در ظفری
کینه تو ز دبه گه جنگ ز هر کینه وری
همچو اسکندر هر روز بود در سفری
کز سخای تو بهر جای رسیده است اثری
به شجر باز شود نیک و بد هر ثمری
بی قیاس تو نه نیکوست امیر اشجری
این سخن بیخوردی گوید یابی بصری
باز شناسد گویند بهی از بتری
تا ثریا به زیارت نشود سوی ثری
گهر کوه نسا چون گهر کوه هری
پر کن از خون بداندیش و عدو هر شماری

دوستان راز تو هر روز به نوبی طربی دشمنان راز تو هر روز سویی ضرری

۲۰۰

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری | تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری |
| این روز و شب گریستن زاروار چیست | نه چون منی غریب و غم عشق بر سری |
| بر حال من گری که بیاید گریستن | بر عاشق غریب زیار و ز دل بری |
| ای وای و اندھا! غم عشقا! غریبیا! | من زین توان گرم که مباد این توانگری |
| یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد | زان شدن نهان ز چشم من امروز چون بری |
| لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت | هر گز مباد کس که دهد دل به لشکری |
| ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو | صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری |
| تاجی شده ست روی من از بس که تو بر او | یا قوت سرخ پاشی و بیجاده گستری |
| چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو | زان پس که زرد بود چو دینار جعفری |
| خون نخواره گشتی و نشکبیدی همی ز خون | آهسته خور که خون دل من همی خوری |
| آن خون که تو همی خوری از دل همی چکد | دل غافلت و تو به هلاک دل اندری |
| ای دل تو نیز مستحق صد عقوبتی | گر غم خوری سزد که به غم هم تو در خوری |
| هر روز خویشتن به بلایی در افکنی | آنکه مراملات و پر خاش آوری |
| تو درد و غم همی خوری و چشم خون تو | وین زان بود که عاقبت کار ننگری |
| در آب دیده گاه شناور چو ماهی | که در میان آتش غم چون سمندری |
| ای دل تو قدر خویش ندانی همی مگر | تو دفتر مدایح شاه مظفری |
| شاه جهان محمد محمود کز خدای | هر فضل یافته ست برون از پیمبری |
| او را سزد امیری و او را سزد شهی | او را سزد بزرگی و او را سزد سری |
| گر منظری ستوده بود شاه منظری | ور مخبری گزیده بود میر مخبری |
| او را نظیر نبود در نیک مخبری | اورا شبیه نبود در نیک منظری |
| هر کس کز و حدیث نبو شد به گوش دل | گفتار او درست شود لفظ او حری |
| اندر عرب در عربی گوئی او گشاد | و او باز کرد پارسیان را در دری |

جایی که او حدیث کند تو نظاره کن
 هنگام مدح او دل مدحتگران او
 نقدی کند درست و درو هیچ عیبی
 هر علم را تمام کتابیست در دلش
 کهنتر کسی که بنده او باشد او شهیست
 ای خسروی که تخت ترا چرخ همبرست
 با خاطر عطاردی و با جمال ماه
 دیدار فرخ تو گواهی همی دهد
 ای میر باش تا تو بینی که روزگار
 بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر
 افسر به دست خویش پدر بر سرت نهد
 شاهی دهد ترا که بورزی همی شهی
 هر چیز کانز آلت شاهی و خسرویست
 تدبیر ملك را و بسیج نبرد را
 در خواب جنگ بینی از آرزوی جنگ
 چون روز جنگ باشد جز پیل نفکنی
 روز نبرد تو نکند دشمن ترا
 نامت نوشته نیست کجا نام بد بود
 نام نکو همی خری و زر همی دهی
 خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو
 خورشید را سخی چو تو دانند مردمان
 تو زر دهی بهزایر و خورشید زر کند
 خورشید زر خویش به کوهی درون نهد
 و دوستی زر که بنزدیک تو بود

تالفظ او به نکته کنی نکته بشمری
 از بیم نقد او بهراسد ز شاعری
 کان نقد را وفا نکند شعر بحتری
 آری به جاهلی نتوان کرد مهتری
 کوراهمی سجود کند چرخ چنبری
 تو با بلند چشمه خورشید همبری
 با فر آفتابی و با سعد مشتری
 پیوسته خلق را که تو چون فرخ اختری
 چون ایستاد خواهد پیشت به چاکری
 آن چیز کز جهان تو بدان چیز در خوری
 وین آن نشان بود که تویزیای افسری
 دیگر که پادشاه وش و شاه منظری
 آن راهمی به جان گرامی پیروری
 برتر ز بهمنی و فزون از سکندری
 وین از مبارزی بود و از دلاوری
 چون روز صید باشد جز شیر نشکری
 باناوك تو مغفر پولاد مغفری
 و اینجا که نام نیک بود صدر دفتری
 بهتر ز گوهر آنچه همی تو بزر خری
 افزون دهی ز دخل، فری خوی تو فوری
 خورشید با تو کرد نیارد برابری
 چون نام زر دهی نبود نام زرگری
 کز دور چشم او بشکوهد زمینگری
 گاهیش دایگی کند و گاه مادری

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| توزر خویش خوار بدین و بدان دهی | اینست رادی ای ملک راد گوهری |
| از بس که زر سرخ ببخشی همه جهان | تهمت همی ز نند که تو دشمن زری |
| نی نی که توز خواسته شیرینترین دهی | وان کو جز این دهدد گریست و تو دیگری |
| تا چون که از متبر رازی (؟) برهنه گشت | اندر شود درخت به دیبای ششتری |
| تا چون به دشت لاله درخشد بسان شمع | در باغ چون چراغ بتابد گل طری |
| دلشاد باش و کام رو باش و شاه باش | با چشم همچو نرگس و بازلف عنبری |
| آراسته سرای تو همچون بهار چین | از رومیان چابک و ترکان سعتری |
| فرخنده باد بر توسته تا چنین سده | ماهی هزار جشن گزاری و بگذری |

۲۰۱

در مدح امیر محمد ولیعهد سلطان محمود

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| دلم مهربان گشت بر مهربانی | کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی |
| نگاری چو در چشم خرم بهاری | نگاری چو در گوش خوش داستانی |
| به بالای بر رسته چون زاد سروی | به روی دل افروز چون بوستانی |
| چو با من سخن گوید و خوش بخندد | تو گویی بخندد همی گلستانی |
| نحیفست چون خیزرانی ولیکن | چو تابنده ماهیست بر خیزرانی |
| زمانی ازو صبر کردن نیارم | نمانم گر او را نبینم زمانی |
| سوی حجره او شدم دوش ناگه | برون آمد از حجره در پر نیانی |
| همی تافت از پر نیان روی خوبش | نگاریست گویی ز ارتنگ مانی |
| بخندید و تابنده شد سی ستاره | از آن خنده در دانه ناردانی |
| مرا گفت مانا غلط کرده ای ره | بیکره فتادی ز ره بر کرانی |
| همانجا شوام شب که جادوش بودی | ره تو نه اینست بر گرد جانی |
| در من چه کویی، ره من چه گیری | چه آرام گیرد دلت تا چنانی |
| کسی را چو من دوستگانی چه باید | که دلشاد باشد بهر دوستگانی |
| تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم | به سه بوسه خشک در ماهیانی |

نه من خوی سگ دارم ای شیر مردا
 من آنم که چون من به روی و بیالا
 من آن تیر بالا نگارم که هرگز
 من آن گلرخستم که همرنگ رویم
 نگنجد همی ذره اندر دهانم
 نتابد همی تار مویی میانم
 بدو گفتم ای مهربان یار یکدل
 من اریک شب از روی تو دور بودم
 شب مهرگان بود من مدح گویم
 خداوند ما کیست آن شه که دولت
 محمد ولیعهد سلطان عالم
 ولی را ازو هر زمان تازه سودی
 بوقت عطا خوش خوبی تازه رویی
 اگر آسمان نیست بودی نبودی
 نکو رای او آفتاب است روشن
 بلی آفتاب است لیکن نگردد
 ازو راز نتوان نهفتن که رایش
 صد اندیشه درد کن و پیش او رو
 جوانیست ناکار دیده ولیکن
 نکورای و تدبیر او مملکت را
 ندیده ست هرگز چنو هیچ زا بر
 گر آن زر که او داد برهم نهدی
 همانا که بی نعمت او به گیتی
 ایا شهریاری که کرده ست مارا
 همی تابیکباره بیرون نیاید
 که خوشنود کردم به خشک استخوانی
 به عمری نیابد کس اندر جهانی
 چو ابروی من کس نبیند کمانی
 ندیده ست هرگز گلی باغبانی
 کرا دیده ای چون دهانم دهانی
 کرا دیده ای چون میانم میانی
 که هرگز ندیدم چو تو مهربانی
 مبر هر زمانی دگرگون گمانی
 خداوند را هر شب مهرگانی
 ندیده ست ازو پرهنرتر جوانی
 خداوند هر مرز و هر مرزبانی
 عدو را ازو هر زمان نوزیانی
 بروز و غا پردلی کاردانی
 تهی همتش روزی از آسمانی
 کزو نور گسترده بر هر مکانی
 نهان زیر هر میغی و هر دخانی
 کند آشکارا همی هر نهانی
 زهریک دهد مر ترا او نشانی
 ازین بخردی آگهی کاردانی
 به کارست چون هرتنی را روانی
 عطا بخشی ، آزاده ای ، زرفشانی
 مگر آیدی چرخ را نردبانی
 درین سالها کس نیاراست خوانی
 هر انگشتی از توبه روزی ضمانی
 بدخشی و پیروزه و زر کانی

همی تابه کوه اندر از بهر گوهر به آهن بود کار هر کوهگانی
 توشادان زوی و خوش خور و بارزورس بداندیش تو آرزومند نانی
 هزاران خزان بگذران در ولایت بهاری دل افروز با هر خزانی
 زیخت همایون ترا تا قیامت به نوشادی هر زمان مزدگانی

۲۰۲

در مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید

مراد لیست گروگان عشق چندین جای عجب تر از دل من دل نیا فریده خدای
 دلم یکی و درو عاشقی گروه گروه تودر جهان چو دل من دلی دگر بنمای
 شگفت و خیره فرو مانده ام که چندین عشق بیک دل اندر یارب چگونه گیرد جای
 حریص تر دلی از عاشقی ملول شود دلم همی نشود، وای از این دل من وای
 ندان این دل غافل که عشق حادثه ایست که کوه آهن بارنج او ندارد پای
 دلا میانه چندین هزار شغل اندر چگونه سازی مدح امیر بار خدای
 جلال دولت عالی محمد محمود امام دادگران شاه راستی فرملی
 ستوده ای که گرامی تر از ستایش او سخن بهم نکند خاطر ملوک ستای
 سخن شناسی کز بیم نقد کردن او شود زبان سخنگوی، گنگ و یافه درای
 ز براو و عطاهای او همیشه بود چو تختهای عروسان سرای مدح سرای
 اگر ترا سخن اندر خور ستایش اوست ز خسروان جهان جز به خدمتش مگرای
 وگر پسند کند خدمت ترا یک روز به روز جز بدر او ممکن درنگ و مپای
 چو دل به خدمت اودادی و ترا پذیرفت ز خدمت دگران دل چو آینه بزدای
 کسی که خدمت جز او کند همیشه بود ز بهر عنایت خویشان دل اندروای
 تو فرخی! که ترا از جهان امید بدوست همیشه تا بتوانی ز خدمتش ماسای
 به عون دولت او آرزوی خویش بیاب به جاه خدمت او سربه آسمان برسای
 بقای او طلب و وقت هر نماز بگوی که یا الهی! اندر بقای او بفزای

ایا جمال جهان را وعز دولت را
 به علم خواندن و قرآن نهاده ای دل و گوش
 بروز ده ره بر دولت تو حکم کنند
 بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک
 شهان پیشین فر همای بودندی
 اگر همای نبودی خجسته رایت تو
 یه کبک ماند در پیش آن همای جهان
 مثال ملک چو با غیست پر شکوفه و گل
 ز تاج شاهان پر کن حصار شادخ را
 همه ولایت خالی کن از سپاه عدو
 تودر ولایت و دولت همی گسار مدام
 همیشه تا که شود روز و شب به یک میزان
 چو آفتاب فروزان به تخت ملک بمان
 موافقان را مهت نبید نوش گوار
 سرای ملک و در وی سرای پرده تو

چو روح در خور و هم چون دود دیده اندر پای
 جز از تو گوش نهاده به بانگ بربط و نای
 منجمان به سطرلاب آسمان پیمای
 همی درفش ازین فرخجسته پرده سرای
 ز بهر فال به هر کس کشان فتادی رای
 که دانندی که همایون بود به فال همای
 تواز میانه درون تاز و کبک را بر پای
 تو شادمانه تماشاکنان به باغ در آی
 چو شاه شرق ز گنج ملوک قلعه نای
 چنان که شاه جهان هند را ز لشکر رای
 مخالفان را در بند و غم همی فرسای
 چو آفتاب به برج حمل بگیرد جای
 چو آسمان فرا پایه در زمانه پبای
 مخالفان را خشم تو زهر زود گزای
 چو باغ پر سرو از لعبتان چین و ختای

۲۰۳

در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین

دوش همه شب همی گریست به زاری
 بردو بنا گوش سایبانش همی کرد
 از بس کآب دو چشم او بهم آمد
 نرمک نرمک مرا به شرم همی گفت:
 گفتم: دارم، که امر میر چنینست
 گرتو مرا دست باز داری بی تو

ماه من آن ترک خوب روی حصاری
 یک زدگر حلقه های زلف یخاری
 قیمت عود سیه گرفت سماری
 با بنه میر قصد رفتن داری؟
 گفت: به غزنین مرا همی بگذاری؟
 زیر نباشد چون به زردی وزاری

میرنگفتہ ست مرترا کہ : روانیست
گر بتوانی بیر مرا گه رفتن
چون به ره انده گسار با تو نباشد
گفتم : کاندہ گسار من بہرہ اندر
پشت سپہ میریوسف آنکہ ستودہ ست
آن کہ زباران جوداو چو بخیلان
ای درم از دست تورسیدہ بہ پستی
روز عطا ہر کفی از آن تو ابریست
بحرت خوانم ہمی واہرت خوانم
بلکہ بدان خوانمت کہ توبہ دل و دست
بخشش پیوستہ را شمار نگیری
نامزد زایران کنی گہ کشتن
بندگشای خزائے توجہ کردہ ست
جود ہلاک خزائہ باشد و ہر روز
معدن علمی چنان کہ مکمن فضلی
جم سیر و سام رزم و دارا بزمی
گرچہ تبار تو خسروان جہانند
تا توبہ رزمی چو زہر زود گزایی
پیش تن دوستان زرنج پناہی
حلق بدانندیش را برندہ چوتیغی
روز و شب از آرزوی جنگ و شبیخون
پیل قوی تن زیشک یاری خواہد
خون زدل سنگ خارہ بردمد ارتو
گاو ز ماہی فرو جہد گہ رزمت

کارزوی خویش را بدراہ بیاری
تا نشود روز من ز ہجر تو تاری
اندہ و تیمار خویش با کہ گساری؟
خدمت میرست. گفت : محکم کاری
نزد سواران ہمہ بہ نیک سواری
وقت بہاران خجل شد ابر بہاری
زر ز بخشیدن فتادہ بہ خواری
پس تو شب و روز در میان بخاری
نہ زہی آن کہ دود روی بحاری
گوہر بہرا کنی و لؤلؤ باری
خدمت خدمتگران ہمی بشماری
گر بہ مثل گلبنی بہ باغ بکاری
کورا ہرمان بہ دست جود سپاری
تازہ ہلاکی تو بر خزائہ گماری
مایۂ حلسمی چنان کہ اصل وفاری
رستم آری و فرویدون کاری
تو بہد روی سرفراز تباری
تا توبہ رزمی چو شہد نوش گواری
در جگر شیمان فروختہ ناری
دیدہ بدخوار را خلدندہ چو خاری
جز سخن جنگ زبان نگذاری
تو زد و باروی خویش خواہی یاری
صورت تیر و کمان براو بنگاری
گر تو زمین را زنونک نیزہ بخاری

باد خزانى زابر پيلان كرده‌ست از پى آن تا ترا كشنند عمارى
 تانكند موم فعل عنبر هندی تاندهد بيد بوى عود قمارى
 شادزى اى رايت تومايه دولت شادزى اى خدمت توطاعت بارى
 تا به قوى بخت تو و دولت سلطان امر تو اندر زمانه گردد جارى
 قصر تو باشد بلاد بصره و بغداد باغ تو باشد زمين آمل و سارى
 وز كه رى در نهاله گاه تو رانند روز شكار تو صد هزار شكارى

۲۰۴

در تهنیت مهرگان و مدح عضدالدوله امیر یوسف

مهرگان رسم عجم داشت به پای جشن او بود چو چشم اندر پای
 هر کجا در شدم از اول روز بامی اندر شدم و بربط و نای
 تامه روزه در آمیخت بدوی آنهمه رسم نکومانند به جای
 کارها تنگ گریست بدوی روزه تنگخوی کج فرمای
 با چنین ماه چنان جشن بود همچو در مزکت آدینه سرای
 زین سبب دان که تسلی منست میرابو یعقوب آن بار خدای
 عضد دولت یوسف کز فضل هر چه بایست بدو داد خدای
 از بزرگان و ز تدبیر گران پیشدستست به تدبیر و به رای
 زو مبارزتر و زو پردلتر نهد کس به رکیب اندر پای
 دایم از زنگ زره بر تن او چون پر باز بود پشت قبای
 جنگجویست که باحمله او نبود هیچ مبارز را پای
 هیچ کس نیست که باشاه جهان يك سخن گوید ازین شاه ستای
 گوید: ای بار خدای ملکان ای همایونتر از بال همای
 آن دل راد و تن نازک را رنج و اندیشه چندین منمای
 تاکی این رنج ره و گرد سفر وین تکاپوی دراز و شوو آى
 لشکر آرای چنین یافته‌ای تو بیاسای و زشادی ماسای
 هر چه ناکرده بمانده‌ست ترا در بر او کن و او را فرمای
 او خود اندیشه کار تو برد دل زانديشه به يکره بزداى
 تابینى که به يك سال کند پر ز دینار و درم قلعه نای

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| دره کشمیر از لشکر رای | او همانست که پیش توستد |
| مرد را کرد به رمح اندروای | او همانست که از گردن خویش |
| تو برو بازوی خوبان فرسای | جوشن خویش در او پوش و مپوش |
| وانگهی بر همه گیتی بخشای | بر همه گیتی او را بگمار |
| وای بر هر که به جنگ آید وای | گر به جنگ آید پوشیده زره |
| از نهیب و ز فرع بازو خای | شیر آهن خای آن روز شود |
| مملکت گیر و ولایت پیمای | اسب او را چه لقب ساخته اند |
| ز اشتر پیر به آواز درای | اسب او با کوس آموخته تر |
| ای مبارز شکر گرد ربای | ای فریدن ظفر رستم دل |
| دل بدین دار و بدین کارگرای | آخر این کار ترا باید کرد |
| همچنین باش و همه ساله توشای | تو بدین از همه شایسته تری |
| تو به فرمان شهنشه بگشای | ناگشاده به جهان آنچه بماند |
| دشمنانش را یک یک بگرای | دوستانش را یک یک بنواز |
| روز و شب مجلس و میدان آرای | تو بزی خرم و پاینده باش |
| از رخ نخشی و دولب قای | گل و می خواه بر این جشن امشب |

۲۰۵

دز به بود یافتن امیر یوسف از مرض و مدح او گوید

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| که شاد کرد دل ما به میر بارخدای | هزار منت بر ما فریضه کرد خدای |
| که بر بزرگان فرخنده سایه تر ز همای | امیر ما عضو دولت و مؤید دین |
| جمال ملک در آن طلعت جهان آرای | سپهبدی که چو خدمتگران به درگاه اوست |
| هزار دست بود برگرفته پیش خدای | همیشه برتن و بر جان او به نیک دعا |
| شنیده ای که دل خلق هیچ بود به جای | در این میانه که او می نخورد و برنشست |
| زهیچ خانه شنیدی سرود رودسرای؟ | زهیچ باغ شنیدی نوای عود نواز |
| همه شتاب گرفت از نوای بربط ونای | دل مخالف و بیگانگان شادی دوست |

نخورد هیچ کسی می، که روزگار نگفت
 ترنج زرد همی خواست شد به باغ امیر
 نه آب دیدم بر روی سروران حشم
 به درگه ملك شرق هر که را دیدم
 همه جهان، به دل سوخته همی گفتند
 من آن کسم که مرا اندرین میان که گذشت
 خدای عزوجل رحم کرد بر دل من
 زمانه نوشد و گیتی ز سر جوانی یافت
 هزار سال زیاد و هزار سال خوراد
 گهی به بست درین بوستان طبع فروز
 سیاه چشمان در پیش و بادها در دست
 سرایهش همه پر ز سرو دینا پوش
 در سرایش پر خسروان و محتشمان
 به طرف دیگر بگذرد که خازنش بینی
 امیر یوسف زین کف گشاده و سخی است
 تو فرخی که ترا اینچنین خداوندیست
 به مالهای جهان جاه خدمتش مفروش
 رضای و طاعت او جوی و هر که را بینی
 همیشه مجلس او بانشاط و شادی باد

۲۰۶

در توصیف باغ امیر یوسف سپهسالار گوید

باغیست دلفروز و سرایست دلگشای
 زین گونه باغ هیچ ندیدم به هیچ شهر
 فرخنده باد بر ملک این باغ و این سرای
 زین گونه جای هیچ ندیدم به هیچ جای
 از هر گلی ندا همی آید که اندر آی

این باغ و این سرای دل افروز را مباد
میر بزرگسایه و میر بزرگ نام
پاینده باد میر به شادی و فرخی
شاه اندرین سرای نشسته به صدر ملک
او تکیه کرده بر چمن باغ و پیش او
بت چهرگان چابک چونان که زلفشان
زین روی باغ صف بتان ملک پرست
با چنگ چنگ و بریط بونصر در عتاب
میر اندر آن میان بنشاط و نهاده گوش
هر روز دولتی دگر و نو ولایتی
هر جایگه که رای کند دولتش رفیق
شاهان به وقت بخشش از آن شاه یافته
در جنگ و در سفر ز دوسایه جدا مباد

۲۰۷

در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین سپاهسالار

ای ترک دگر خیره غم روزه نداری
گر یک مه پیوسته به دشواری بودی
مانا علم عیدست آن مه که تو دیدی
آن ماه ندانی که ترا دوش چه گفته است؟
مه گفت و نکو گفت، من از تو نپسندم
زین پیش همی روزه شمردی، گه آن بود
برخیز و فراز آی و قدح پر کن و پیش آر
زان باده که رنگ رخ آن دارد کورا
آن شاه عدو بند که بگیرفت و بیفکند
آن میر جهانگیر که بالشکر کشمیر
آن گرد نکو نام که اندر دره رام
کز کوه برون آمد آن عید حصاری
یک سال داماد به خوشی عید گزاری
کو بود بدان خوبی و اندوه گساری
گفته است که ای ماه چرا باده نیاری
گر تو سخن ماه نکو گوش نداری
گاهست که اکنون قدح باده شماری
زان باده که تابنده شود زو شب تاری
از میر عنایت بود از دولت یاری
کرگی و دژم شیری اندر ره باری
آن کرد که با کبک کند باز شکاری
با پیل همان کرد که با کرک ز خواری

سالار سپاه ملک ایران محمود شاهمی که چو او دست به تیرو به کمان برد
 با شیر ژبان روز شکار آن بنماید ز آنگونه که از جوشن خرپشته خدنگش
 تیغش به گه جنگ چو ابريست که آن ابر از هیبت او دشمن او گر همه کوهست
 با اینهمه رادست که بیست به بخشش ای بار خدایی که خود از عمر ندانی
 قدر درم و قیمت دینار ببردی نزدیک تو بقدتر و خوارترین چیز
 عیدست و بر این عید می خور که ز عکسش رامش کن و شادی کن و عشرت کن و خوش باش

۲۰۸

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید
 خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی خوشا بارفغان یکدل نشستن
 خوشا نفوس کردن می ارغوانی به وقت جوانی بکن عیش زیرا
 که هنگام پیری بود ناتوانی چه باشد، ندانی، بجز جان گرانی
 در بغست از او روزگار جوانی در شادمانی بود عشق خوبان
 بیاید گشادن در شادمانی در شادمانی گشاد دست بر تو
 که مدحتگر پادشاه جهانی جهاندار مسعود محمود غازی
 که او را سزد تاج و تخت کیانی سرخسروان افسر تاجداران
 فلک را مسمی به صاحبقرانی زمین را مهیا به مالک رقابی
 پدیدار همچون یقین از گمانی به مردانگی از همه شهریاران
 ندانم کجا راند این کامرانی به جنگ اندرون کامرانست لیکن

نبینی دل جنگگ او هیچ کس را
 از آن سومر اوراست تا غرب شاهی
 سپاهیست او را که از دخل گیتی
 اگر نیستی کوه غزنین توانگر
 به اندازه لشکر او نبودی
 خداوند چشم بدان دور دارد
 چنین شهریار و چنین شاهزاده
 بدین شرمناکی بدین خوب رسمی
 حدیث ارکند با تو از شرم گردد
 نه هرگز بدان را به بد داده یاری
 جهان را به عدل و به انصاف دادن
 به جوی اندرون آب نوش روان شد
 چنان گشت بازارهای ولایت
 سپاه و رعیت نیابند فرصت
 ز پاکیزگی سور و از ایمنی ده
 زهی شهریاری که گویی ز ایزد
 به کردار نیکو و گفتار شیرین
 دل من پر از آرزو بود شاها
 نه زان کاندین خدمت این رنج بردم
 مرا شاد کردی و آباد کردی
 بیاراستم خانه از نعمت تو
 خدایت معین باد و دولت مساعد
 سرای تو پر سرو و پرمه و پر گل
 همایون و فرخنده بادت نشستن
 تو بنمای گرهیچ دیدی و دانی
 وز این سومر اوراست تا شرق خانی
 به سختی توان دادشان بیستگانی
 بدین سیم روینده و زر کانی
 گر از خاک و از گل زدندی شیمانی
 از این شاه و زین دولت آسمانی
 که دید و که داده ست هرگز نشانی
 بدین تازه رویی بدین خوش زبانی
 دو رخسار او چون گل بوستانی
 نه هرگز به بد کرده همداستانی
 بیاراست چو شعر نیک از معانی
 ازین عدل و انصاف نوشیروانی
 که بر خاست از پاسبان پاسبانی
 به شغل دگر کردن از میزبانی
 روان گشت بازار بازارگانی
 به رزق همه عالم اندر ضمانی
 همی آرزوها به دلها رسانی
 وز اندیشه رخسار من زعفرانی
 که واجب کند بر من این مهربانی
 سرای من از فرش و مال و اوانی
 به کاکویی و رومی و خسروانی
 تو باقی و بد خواه تو گشته فانی
 ز یغمایی و چینی و خلخانی
 بدین جشن فرخنده مهرگانی

به تو بگذرد روز گاران به خوشی دوصد جشن دیگر چنین بگذرانی

۲۰۹

در مدح خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن مینندی گوید

دل من همی داد گفتمی گواپی که باشد مرا روزی از تو جدایی
 بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم بر آن دل دهد هر زمانی گواپی
 من این روز را داشتم چشم وزین غم نبوده است با روز من روشنایی
 جدایی گمان برده بودم ولیکن نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
 به جرم چه راندی مرا از در خود گناهم نبوده است جز بیگنایی
 بدین زودی از من چرا سیر گشتی نگارا بدین زود سیری چرایی
 که دانست کز تو مرا دید باید به چندان وفا اینهمه بیوفایی
 سپردم به تو دل ندانسته بودم بدین گونه مابل به جور و جفایی
 درینا درینا که آگه نبودم که تو بیوفا در جفا تا که جایی
 همه دشمنی از تو دیدم ولیکن نگیریم که تو دوستی را نشایی
 نگارا من از آزمایش به آیم مرا باش تا بیش ازین آزمایی
 مرا خوار داری و بیقدر خواهی نگر تا بدین نحو که هستی نیایی
 ز قدر من آن گاه آگاه گردی که با من به درگاه صاحب در آیی
 وزیر ملک صاحب سید احمد که دولت بدو داد فرمانروایی
 زمین و هوا خوان بدین معنی او را که حلمش زمینست طبعش هوایی
 دلش را پرست ، از خرد را پرستی کفش را ستای ، از سخارا ستایی
 ز بهر نوای کسان چیز بخشد نترسد ز کم چیزی و بینوایی
 ز گیتی بدو چیز بس کرد و آن دو چه چیزست نیکی و نیکو عطایی
 ایام صطفی سیرت و مرتضی دل که همتام و همه کنیت مصطفایی
 دل مهتران سوی دنیا گراید تو دایم سوی نام نیکو گرای
 ز بسیار نیکی که کردی به نیکی ز خلق جهان روز و شب در دعایی
 ترا دیده ام قادر و پارسا بس شگفتست با قادری پارسایی

به دیدار و صورت چو مایی ولیکن
 به کردار نیکو روانها فزایی
 دهنده ترا همتی داد عالی
 به کردار نیکو روانها فزایی
 بلا نیست این همت و در شگفتم
 که همواره زان همت اندر بلایی
 به روزی ترا دیده‌ام صد مظالم
 که چون این بلا را تحمل نمایی
 جوایی دهی شور شهری نشانی
 از آن هر یکی شغل یک پادشایی
 به روی و ریا کار کردن ندانی
 حدیثی کنی کار خلقی گشایی
 ز تو داد نا یافته کس ندانم
 ازیرا که نه مرد روی و ربایی
 هزار آفرین باد بر تو ز ایزد
 ز سلطانی و شهری و روستایی
 بسا رنج و سختی که بردل نهادی
 که تو در خور آفرین و ثنایی
 درین رسم و آیین و مذهب که داری
 ازین تازه رویی، وزین خوش لقابیی
 چه نیکو خصالی چه نیکو فعالی
 نگوید ترا کس که تو بر خطایی
 ترا بد که خواهد، ترا بد که گوید
 چه پاکیزه طبعی چه پاکیزه ربایی
 اگر ابلهی ژاژ خاید مر اورا
 که هرگز مباد از بد اورا رهایی
 خلاف تو بردشمنان نیست فرخ
 پشیمان کند خسرو از ژاژ خایی
 همی تابود در سرای بزرگان
 ازیرا که تو بر کشیده خدایی
 کند چشمشان از شبه مهره بازی
 چوسیمین بتان لبتان سرایی
 به تو تازه باد این جهان کاین جهان را
 کند زلفشان بر سمن مشکسایی
 بجز مر ترا هیچ کس را مبادا
 چو مر چشم را روشنایی بیایی
 چنان چون تو یکتادلی مهر اورا
 دلش بر تو هرگز مبادا دوتایی
 بیایدوی اندر جهان شاد و خرم
 تو در سایه رأفت او بیایی
 به صد مهرگان دگر شاد کن دل
 که تو شادی و فرخی را سزایی
 به هر جشن نو فرخی ماردح تو
 کند بر تو و شاه مدحت سرایی

۲۱۰

در مدح خواجه عمید حامد بن محمد المهندی گوید

تا دل من زدست من بستدی سر بسر ای نگار دیگر شدی
 چاره و راه خویش گم کرده‌ام تا تو مرا به راه پیش آمدی
 من ز همه جهان دلی داشتم آمدی و زدست من بستدی
 دل به تو دادم و دلت نستدم مردم دیدی تو بدین بی بدی
 گویی بیدلی و با من دو دل لاجرم ای صنم به کام خودی
 جان و دل من آن خواجهست و تو چنگک به چیز خواجه اندرزدی
 عالم فضل و علم خواجه عمید حامد بن محمد المهندی
 آن که همه درفش از روی او رادی و فضل و فرۀ ایزدی
 ای همه حری و همه مردمی وی همه رادی و همه بخردی
 رادی را تو اول و آخری حری را تو ضطغ و ابجدی
 با خبر از فنون فضل و ادب هست به پیش تو کم از مبتدی
 وقت کفایت ارچه کافی کسیست گوید کاستاد چو من صد شدی
 موبد اگر امام دانش بود تو به همه طریقها موبدی
 سایل اگر چه جان بخوهد ز تو بدهی و همچنین بدی تا بدی
 باشد اگر صد هنری مرد، تو بیشتر و بیشتر از هر صدی
 تو ز همه جهان به پیشی و نام همچو ز جمع روزها شنبدی
 تا شبهی نباید از آبنوس همچو ز دارپرنیان تربدی
 گنبد بر شده فرود تو باد همچو بهشت از زبر گنبدی
 عید مبارکست می خواه از آن کز رخ او به لب همی گل چدی
 گشته ز رنگ سبزه و ارغوان باغ و چمن زمردی و بسدی
 چشم مخالف را بیاژن به تیر چون کف یاران که به زر آزدی

۲۱۱

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

زنخدانی چون سیم و بر او از شبه خالی دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی
 ندانستم هرگز که به آسانی و زودی دل چون منی از رد بتوان برد به خالی

دلم خال نبرده‌ست، مهی برده که باوی
 زمانی که بی آن گرد ز نخ باشم ماهیست
 چو بنشیت چنانست که از نسرین تلی
 کجا چهره او بود چه باغی و چه دشتی
 دهانش به گه آنکه همی خندد گستاخ
 به هر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی
 مرا گفت که می‌خواه و به خدمت مشوامروز
 ندانست که من خدمت سلطان معظم
 خداوند بزرگان و جهانداران مسعود
 کجا حمله او بود چه یک تن چه سپاهی
 بی از آنکه در ابروش گره بینی یاخم
 نه چون او به همه باب توان یافت نظیری
 ز شاهان و بزرگان و جهانداران اوراست
 بگیرد گه پیکار حصارى به خدنگی
 سپاهی را برخاک نشانند به نبردی
 به اقصای جهان از فرع تیغش هرروز
 دلی کز تپش هیبت او تافته گردد
 و بالی بود آن دل که چنین باشد در تن
 کسی کوبه حصارى قوی از طاعت او تافت
 خلافتش برد آن را که خلافتش به دل آرد
 بسا کس که ز بیمش به خلافتی که در آورد
 بدیدارش هر کس که نباشد خوش و خرم
 نه بی طاعت او شاد شود کس به امیدی
 جهان را ز پس انداز و ره خدمت او گیر
 همه خلق بر این شاه و بدین ملک عیالند

مهی با سپری گرد به مانند هلالی
 شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی
 چو برخواست چنانست که از سرونهالی
 کجا قامت او بود چه سروی و چه نالی
 چنانست که آلوده به می گشته سفالی
 به هر باده کزو خواهم غنجی و دلالی
 گمان برد که من بدهم حقى به محالی
 بند هم به هوای دلی و بلکه به مالی
 که هرروز به فتحش زند دولت فالی
 کجا هیبت او بود چه شیرى چه شکالی
 عمودی ز جهل من بخماند چو دوالی
 نه چون او ز همه خلق توان یافت همالی
 به هر فضلی دستی و به هر فخر مجالی
 بیخشد گه کردار جهانی به سؤالی
 جهانی را از خاک بر آرد به نوالی
 همی صلح سکالد دل هر جنگ سکالی
 اگر ز آهن و رویت چه آن دل چه زکالی
 نگر تا نشود بر تو دل شاد و بالی
 بتر ز آنکه به گفتار زنی شد به جوالی
 ز عزى و جلالی سوى عزلی و نکالی
 فتاد از سر منظر به بن غاری و غالی
 شود هر مژه در چشمش نیشی و نصالی
 نه بی خدمت او راه برد کس به کمالی
 تر راه نمودم ز حرامی به حلالی
 بتقدیر جهانی و بی اندازه عیالی

ز شاهان و بزرگان من از دیده ام و بس
 به کردار و به آیین و به خوهای ستوده
 زبس عدل و زبس داد چنان کرد جهان را
 ازین بنده نوازی و ازین عذر پذیری
 بقا بادش چندان که ز فرسودن ایام
 به پیراستن کار و به آراستن ملک
 سرایش را هر ساعت و ملکش را هر روز
 دگر گونه جمالی و دگر گونه جلالی
 عطا دادن و بخشیدن بی هیچ ملالی
 جمالیست جهان را و که داند چه جمالی
 که از شیر نیندیشد در بیشه غزالی
 ازین شرمگنی نیک خوبی خوب خصلالی
 شود کوه دماوند به کردار خلالی
 ازو یافته هرشاهی رسمی و مثالی
 دگر گونه جمالی و دگر گونه جلالی

۲۱۲

در مدح خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمدوی گوید

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری
 با چنین خو که توداری پسرا، گریه مثل
 تنگدل گردی چون من سوی تو کم نگرم
 بوسه ندهی و نخواهی که کسم بوسه دهد
 گرنخواهی که مرا بوسه دهد جز تو کسی
 من به پروردن تو رنج بدان روی برم
 به مراد دل من باش و دلم نیز مخور
 تیر بالای و مانده تیری که ترا
 مکن ای دوست که گرم ز تو بر تابم روی
 من نه از بیکسی اندر کف تودادم دل
 دل بدان یافتی از من که نکودانی خواند
 خواجه سید ابوسهل رئیس الرؤسا
 آن مهی یافته از گوهر و زیبای مهی
 نعمت و مال جهان را بر او نیست شرف
 مهتری کرده و آموخته در خانه خویش
 از عطا دادن پیوسته و خوشخویی او
 هر زمان با پدر خویش به خوی دگری
 صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری
 ورسوی تونگرم تو به دگر سونگری
 پس تو ای جان پدر رنج و عنای پدری
 تو مکن نیز گم، بوسه چنین حیل گری
 که تودرجستن کام دل من رنج بری
 گره می خواهی کز صحبت من بر بخوری
 هر چه نزدیکتر آرم تو ز من دورتری
 بکسه تو گریبی و من گویم خوناب گری
 که مرا جز تو بتانند به خوبی چو بری
 مدحت خواجه آزاده به الفاظ دری
 احمد بن الحسن آن بار خدای هنری
 وان سری یافته بر خلق و سزاوار سری
 اینت مردی خطری، شاد زیاد این خطری
 مهتری کردن و آن مهتری اورا گهری
 ادبای سفری گشته بر او حضری

زنده کرد او به بزرگی و هنر نام پدر
 پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک
 در شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی
 گر تو خواهی و گر نه به تواند بر بشند
 لاجرم ناموری یافت بدین عادت خوب
 طلعتی دارد و خوبی چو رخ خویش بدیع
 ای کریمی و سخی بار خدایی که مدام
 اندرین دولت مانده تو کیست دگر
 عادتی داری نیکو و ره می داری خوب
 زینت ملک خداوندی و اندر خور ملک
 بخل نزدیک تو کفرست و سخا نزد تو دین
 ز برین چرخ فلک زیر کمین همت تست
 دست طاقت به چنان همت عالی نرسد
 ای جوادی که همه میل سوی جود کنی
 چون سخن خواهی گفتن همه ساده نکنی
 شیر نروقت هنر پیش تو رو باه شود
 هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم
 تا چون نور و زرد آرد سپه خویش به باغ
 تا که گردد که و کھسار تو تاختی ز گهر
 شاد بادی و توانا و قوی تا به مراد
 مجلس تو ز نکور و بان چون باغ بهار
 گوش تو سوی سماع و لب تو سوی شراب
 این چنین باید کردن پدران را پسری
 از نکورایی و دانایی و تدبیر گری
 گر توانی به مثل قطره باران شمری
 ز راو چون به در خانه او بر گذری
 به چنین عادت نادر نبود ناموری
 فری آن طلعت فرخنده و آن خوی فری
 از همه خلق به دینار همی شکر و خری
 چه به نیکو سیری و چه به نیکو نظری
 فضل را راهبری تا تو بدین راهبری
 صدر دیوان شه شرقی و آن را زدری
 مرد دین دوست بود آری از کفربری
 نه عجب گاه به قدر از همه عالم زبری
 پس تو زین همت بار نجدل و در دسری
 ای کریمی که همه راه کریمی سپری
 چون هنر خواهی جستن همه ساده جگری
 زشت باشد که ترا گویم تو شیر نری
 چون به نزدیک همه خلق به هر دو سمری
 باغ پر لاله نو گردد و گلهای طری
 دشت و هامون چو بساطی شود از شوشتری
 گه ولی پروری و گاه معادی شکری
 پر تدوان خرامنده و کبکان دری
 چشم تو سوی دور خسارت کاشغری

ای قصد تو به دیدن ایوان کسروی
ایوان خواجه بانو به شهر اندرون بود
آن کس که هر دو دید، مریوان خواجه را
این آن بناست کر بر او خوشهٔ فلک
باغی نهادد همبر او با چهار بخش
هر بخششی ازو چو جهانست مستقیم
استاد این سرای بآیین همی بود
آن مهتری که بخت به درگاه تو بود
رایش چنان که لفظ بزرگان بود متین
زانچ او به نوك خامه کند صدیکی کنند
توقیع او به نزد دبیران روزگار
در دست و روی او ز هنر صد دلیل هست
کردار او به نزد همه خلاق معجزست
شعر درازتر ز «قفانبك» پیش او
گر مهتری به مرتبه چون شعری باشدی
از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف
دیرست کاین بزرگی در خاندان اوست
در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون
ای مهتری که غایت رادی تویی ز خلق
گر مردمی نبوت گردد، جهان به تو
در رزم همچو شیر همیدون همه دلی
جز نیکویی پذیره نیاید ترا گذر
از نیکویی که خوی تو بیند نکو رود
يك بیت شعر یادکنم من که رودکی
«جز برتری ندانی گویی که آتشی

اندیشه کرده‌ای که بیدار آن روی
دیوانگی بود که توجای دگرشوی
بسیار فضل دید برایوان کسروی
در وقت بدروی چو بخوامی که بدروی
پرنقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی
هر هندسی ازو چو سپهریست مستوی
رای رئیس سید ابو سهل حمدوی
چون رای او کنی و به درگاه او روی
عزمش چنان که بازوی گردان بود قوی
مردان کار دیده به شمشیر هندوی
چیزی بود بغایت از آن سوی جادوی
چون معجز پیمبری و فر خسروی
چون نزدشاعران سخن سهل معنوی
کوتاه شود چو قافیهٔ شعر مثنوی
او حرف اولین بود و دیگران روی
آموخته ز اصل و گهر گردی و گوی
این مرتبت نیافت کنون خواجه از نوی
مدح هزار ساله به گفتار پهلوی
لا بل که نوز غایت رادی از آن سوی
یکرویه بگردند و به کس تو بنگروی
در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی
در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی
تا تو بر بن نهادی و تا تو بدین خوی
گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی
جز راستی نجویی مانا ترا زوی»

تا شاعران به شعر بگویند و بشنوید وصف دوزلف و دورخ خوبان پیغوی
 با بخردان نشین چو بخواهی همی نشست بانیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی
 چندان که آرزوی دل تو بود بیاش با کام و بامراد همی باش تا بوی
 بد خواه تو به درد و به اندوه دل بود تو گر نوی ز رامش و از کام دل نوی

۲۱۴

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی گوید

چون موی میان داری چون کوه کمرداری چون مشک زره داری چون لاله سپرداری
 گویی که ترا دارم، بردار ببر، لیکن گفتار دگر داری، کردار دگر داری
 دل در کف تو دارم نا یافته بر زان لب زان دل که ترا دادم جانا چه خبر داری
 جان نیز به تو بخشم جان را چه خطر باشد نی نی که چو دل داری بسیار بطر داری
 جور تو یکی باشد داد تو نگر چندین بادا چه کین داری با جور چه سر داری
 شاهبست مرا یارا با عدل عمر همدل بندیش ازو گر هوش داری و بصرداری
 بو احمد بن محمود آن شیر شکن خسرو کز بخشش او عالم پر زیور و زر داری
 گرد و نش همی گویدای خوب سیر پهلوی بسیار ادب داری بسیار هنر داری
 ای میر خراسان را شایسته پسر یکسر آیین پدر داری کردار پدر داری
 گراصل و گهر باید با گنج و گهر همبر هم گنج و گهر داری هم اصل و گهر داری
 فخر همه شاهانی خورشید سیر شاها از دریا دل داری و ز کوه جگر داری
 هم فضل به کف کردی هم علم ز بر کردی از فضل سپه داری و ز علم حشر داری
 اندر سفری دایم برسان قمر لیکن هم دست سزا(؟) داری هم روی قمر داری
 سالار فکن گردی بد خواه شکر شاهی در تیغ قضا داری در تیر قدر داری
 در جنگ عدو گیرد از کوه سپر پیشت او کوه سپر دارد تونیزه سپر داری
 کوه از تو عجب دارد، باد از تو عبر گیرد چون قصد حضر کردی چون رای سفر داری
 بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند تا تیغ به کف داری تا خود به سر داری
 تیر تو جگر دوزد سهم تو ز فر بندد بس خانه کز آن بیکس زین زیر و زبر داری
 در دست هنر داری در خلقت فر داری دیدار علی داری کردار عمر داری

جایی که درر باید جایی که غرر باید
 بردر گهت از مادح زوار همی بینم
 زان دست که دریا شد باوشمر کوچک
 زرتو همی گوید زرم نه حجر پس چون
 از گنج توزر بیرون چون حلقه زدر گویی
 تاخرما خار آرد تا آبی بار آرد
 تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد
 از فخر کمان داری وز عز کمر داری

۴۱۵

ترجیع بند در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

زباغ ای باغبان مارا همی بوی بهار آید
 کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید
 چو اندر باغ تو بلبل به دیدار بهار آید
 کنون گر گلبنی را پنج شش گل در شمار آید
 بهار امسال پنداری همی خوشتر ز بار آید
 ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نور روزی

بمقدم

کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید
 زهر بادی که بر خیزد گلی بامی بهراز آید
 به گوش آواز هر مرغی لطیف و طبع ساز آید
 هوا خیزد و بر کوه بر فاندرد گدار آید
 کنون مار ابدان معشوق سیمین بر نیاز آید
 به شادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نور روزی

بند سوم

زمین از خرمی گویی گشاده آسمانستی
 به صحرالاله پنداری ز بیجاده دهانستی
 گشاده آسمان گویی شکفته بوستانستی
 درخت سبز را گویی هزار آوا زبانستی
 به شب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی
 ستاک نسترن گویی بت لاغر میانستی
 درخت سیب را گویی زدیا طیلسانستی
 جهان گویی همه پروشی و پر پر نیانستی
 مرادل گر نه اندر دست آن نامهربانستی
 به دو دستم بشادی بر، می چون ارغوانستی
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند چهارم

دلا باز آی تابا تو غم دیرینه بگسارم
 دلا گر من به آسانی تر از روزی به چنگ آرم
 حدیثی از تو بنوشم نصیبی از تو بردارم
 چون جان دارم تر ازیرا که بی تو خوارم و زارم
 دلا تا تو ز من دوری نه در خوابم نه بیدارم
 نشان بیدایی پیدا است از گفتار و کردارم
 دلا تا تو ز من دوری ندانم بر چه کردارم
 مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم
 دلا تا تو وفا کردم کزین بیشت نیازم
 بیا تا این بهاران را به شادی با تو بگذارم
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند پنجم

چه کرد آن سنگدل با تو به سختی صبر چون کردی
 چرا یکبارگی خود را چنین خوار و زبون کردی
 چنین خوداشتی همواره با این خو کنون کردی
 دو بهر از خویشتن بگداختی یک بهره خون کردی
 نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی
 ترا هر چند گفتم کم کن این سودا فزون کردی
 نخستم بر گراییدی و لختی آزمون کردی
 چو گفتم هر چه خواهی کن فسار از سر برون کردی

برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی

چو گل خندانده گشت ای بت مرا گرینده چون کردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند ششم

ترا گر همچنین شاید بگوی آن سرو سیمین را

بگوی آن سرو سیمین را بگوی آن ماه و پروین را

بگو آن توده گل را بگو آن شاخ نسرین را

بگو آن فخر خوبان را نگار چین و ماچین را

که دل بردی و دعوی کرده ای مرجان شیرین را

کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را

بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین را

مکن بر من تباه این جشن نوروز خوش آیین را

همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را

ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند هفتم

نبینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد

نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد

زمین از نقش گوناگون چون دیبای ششتر شد

هزار آوای مست اینک به شغل خویشتن در شد

تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد

جهان چون خانه پربت شد و نوروز بتگر شد

درخت رود از دیبا و از گوهر توانگر شد

گوزن از لاله اندر دشت بابالین و بستر شد

زهر بیغوله و باغی نوای مطربی برشد
 دگر باید شدن مارا کنون کآفاق دیگر شد
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند هشتم

می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم
 درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان گشتم
 اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
 به من شادی کند شادی، که شادی را روان گشتم
 مرا زین پیش دیدستی نگه کن تا چسان گشتم
 نیم زان سان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم
 ز خوش رنگی چو گل گشتم ز خوش رویی چو بان گشتم
 ز بیم باد و برفدی به خم اندر نهان گشتم
 بهار آید برون آیم که ازوی با امان گشتم
 روانها را طرب گشتم طربها را روان گشتم
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند نهم

می اندر گفتگو آمد پس از گفتار جنگ آمد
 خم و خمخانه اندر چشم من تار یک و تنگ آمد
 به گوش من همی از باغ بانگ نای و چنگ آمد
 کس ار می خورد بی آوازی بر سرش سنگ آمد
 مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد
 زمرد را روان خواهم چو از روی پرنگ آمد

به خاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگ آمد
 ز کاخ میربانگ رود بونصر پلنگ آمد
 کنون هر عاشقی کورامی روشن به چنگ آمد

به طرف باغ همدم بانگاری شوخ و شنگ آمد
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند دهم

ملک یوسف کنون در کاخ خود چون رود زن خواند
 ندیمان را و خوبان را به نزد خویشان خواند
 می بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواند

بتی خواند که او را شاخ باغ نسترن خواند
 گروهی ماهرویان را به خدمت برچمن خواند

نگاری از چگل خواند نگاری از ختن خواند
 ز خوبی آیه الکرسی سه ره برتن به تن خواند

مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند
 گهی اشعار من خواند گهی ابیات من خواند

و گرشیرین سخن گویم مرا شیرین سخن خواند
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند یازدهم

امیر این گویدم زیرا که او دلها نگه دارد
 به نزد خویشان هر کهتری را پایگه دارد

چه باشد گرچو من مداح در هر شهر و ده دارد

ز مدح اندر نماند هر که از رادی سپه دارد

به نزد میرابو یعقوب نیک ایمن نگه دارد

ز بهر زایر آوردن به ره بر مرد ره دارد
 عدو را بند و چه دارد ولی را تاج و گه دارد
 همیشه روز بدخواهان دولت را سیه دارد
 نه چاهی را به گه دارد نه گاهی را به چه دارد
 ز عفوش بهره ورت تر هر که افزون تر گنه دارد
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 بد ۵۵ اذدهم

امیرا! با هنر میرا خداوندت معین بادا
 ز ایزد برتن و جانت هزاران آفرین بادا
 به دست تو همیشه جام و شمشیر و نگین بادا
 کمینه چاکری زان تو بیش از مستعین بادا
 کسی کو بر زمین عیب تو جوید در زمین بادا
 همه شغل تو بانیکان و سالاران دین بادا
 ره آموز تو اندر کارها روح الامین بادا
 همه ساله چنین بادی همه روزه چنین بادا
 زمانه دشمنت را وقت کین اندر کمین بادا
 ز عدل تو جهان همواره چون خلد برین بادا
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 بد ۵۵ سبزهدهم

گرازده فضل تو شاها یکی در آفتابستی همانا در پرستیدنش هر کس راشتابستی
 و رآن رادی که اندر دست تست اندر سحابستی ز بارانش زمین پر گوهر و پر زرنابستی
 و راین پاکی که اندر مذهب تست اندر آبستی به آب اندر نگه کردن همه مزدو ثوابستی
 و راین آرام کاندر حلم تست اندر تر ابستی حدیث ز ازله کردن به چشم خلق خوابستی

و در این خوشی که اندر خلق تست اندر شرابستی علاج دردها را چون دعای مستجابستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند چهاردهم

امیرا! گر جوانمردی به کار آید، جوانمردی

و گرمردی همی باید، به مردی در جهان فردی

همی پاید ز تو رادی همی پوید ز تو مردی

خزان در خروش آمد چو آگه شد که می خوردی

ز غم بفزاید اندر گونه دینارها زردی

به هر هفته جهانی را بیمایی و بنوردی

چو گفتمی صید خواهم کرد، کردی و عجب کردی

به صحرا شیر افکندی زبیشه کرگ آوردی

بلی شاگرد سلطانی و لیکن نیک شاگردی

نباید روزگاری دیر کاستاد جهان گردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند پانزدهم

امیرا! تا به زین کردی به غزنین اسب تازی را

دو پای اندر تکاپویست گرگانی و رازی را

اگرزان سو فرو تازی تماشا را و بازی را

نه شامی را دل اندر تن بماند نه حجازی را

به تك بردی نشیبی را بر آوردی فرازی را

بر آوردی حقیقی را فرو بردی مجازی را

امیرا! کارسازی تو وزینی کار سازی را

نیندیشی بلندی را نیندیشی فرازی را

به مردی شادمان کردی روان میرغازی را

بدین خوشنود کردستی نظام دین تازی را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بندشازدهم

طراز جامه شاهان همی بینم به نام تو بر اسبان برفکنده خلعتی زین و ستام تو

همی ترسند جباران عالم از حسام تو ستاره از فلک رشوت فرستدزی سهام تو

مه و خورشید را رشک آیدای خسروز جام تو خطایی کس نیابد هیچگه اندر کلام تو

نظام عالمی بنهاد یزدان در نظام تو به شکر اندر جهان مانده است هر کس زیر و ام تو

سزد بر مهتران فخر آورد که تر غلام تو منظم کشور و لشکر بود از انتظام تو

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند هفدهم

کجا اندر جهان میری و سالاری همی بینم ز شکر منتت برگردنش باری همی بینم

نه اندر مردمی کردن ترا یاری همی بینم نه جز آزادگی کردن ترا کاری همی بینم

ز تو خوبی به جای خلق بسیاری همی بینم کریمی را بر تو تیز بازاری همی بینم

ز کردار تو هر کس را به گفتاری همی بینم ز نیکویی به هر دم از تو کرداری همی بینم

بر دیگر کسان با هر گلی خاری همی بینم ترا بر جایگه بیخار گلزاری همی بینم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند هیجدهم

امیرا! بر نتابد پیل خفتان گران را

ز گردان کس بهزه کردن ندانم ر کمان را

نگه کن تا کمر بینی که چون زبید میان را

یقین بخردان بنگر که چون ماند گمان را

همی رشوت پذیرد جان جباران سنانت را

همی دعوی کند پایندگی بخت جوان را

چنان خوداده‌ای بر چیز بخشیدن بیانت را
 که در بخشیدن گنجی نرنجانند زبانت را
 زمانه آشکارا کرد نتواند نهانت را
 همه آسایش و شادی تنت را باد و جاننت را
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 بند نوزدهم

ترا عار آیدار جز گرد مردی پر جگر گردی
 کنون معروفی و فردا ازین معروفتر گردی
 تو آن شاهی که اندر صیدگرد شیر نر گردی
 به میدان گرد سالاران بازور و هنر گردی
 به نام نیکو و دولت فریدون دگر گردی
 به مردی چون پدر گشتی به شاهی چون پدر گردی
 شه فرخنده پی هستی شه پیروزگر گردی
 بزرگی را و شاهی را درخت بارور گردی
 چو اسکندر به پیروزی جهان را گرد بر گردی
 به داد و عدل در گیتی چو نوشیروان سمر گردی
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 بند بیستم

| | |
|---|---------------------------------------|
| امیرا باش تا سلطان ترا طبل و علم سازد | ز بهر جنگ بدخواهان ترا خیل و حشم سازد |
| سپاهی از عرب خواهد سپاهی از عجم سازد | ترا اندر سپه‌داری مکان روستم سازد |
| در آن کشور که تو خواهی ترا باغ ازم سازد | چو ایوان مداین مر ترا ایوان جم سازد |
| ز بهر خدمت مردان مرد محتشم سازد | زال خویشتن يك يك ز بهر تو نعم سازد |
| به مدح تو عطا بخشد به نام تو درم سازد | نه آن خسرو فرزندان همی يك خوب کم سازد |

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 بند بیست و یکم
 بسازد کار توزیرا که شاه کارسازست او
 امیر حق شناسست او، شه کهتر^۶ نوازست او
 جهان اوراست وز شاهان گیتی بی نیازست او
 خداوند نشیبست او خداوند فرازست او
 گهی کهتر نوازست او گهی دشمن گدازست
 بهرادی چون سحابست او به پاکی چون نمازست او
 حجاز او گرترا بخشد خداوند حجازست او
 و گر گویی طرازم ده خداوند طرازست او
 به طاعت خلق راز ایزد سوی جنت جوازست او
 ترا از آشکارا یکدل و پاکیزه رازست او
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 بند بیست و دوم
 دگر نوروز را خیل از در مشکوی بگذاری
 به هنجاری که کاری تو گل خود روی بگذاری
 وز آن سوخان وزین سورا را یکسوی بگذاری
 نه آن جارنگ بگذاری نه اینجابوی بگذاری
 قضای تیغها را بر سر بدگوی بگذاری
 به نیرو زورمندان را بر و بازوی بگذاری
 نه تاب اندر تن شیرنراز نیروی بگذاری
 نه طاقت در روان دشمن بدخوی بگذاری

که چا چو گان به کف گیری ز کیوان گوی بگذاری

به نیزه موی بشکافی به ناوک روی بگذاری

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و سیم

همی تا بر جهان فضلست فرزندان آدم را

چو بر هر چشمه ای، حیوان و بر هر چاه، زمزم را

همی تا بر خزان باشد بهی نوروز خرم را

چو بر خلدی و بر کرباس دیباز او ملحم را

همیشه تا به گیتی شادایی از پی بود غم را

چنان چون کز پی هر سور دارد دهر ماتم را

همی تا بر هنر هر جای بستایند رستم را

چنان کاندر جهاننداری و اندر مرتبت جم را

مقدم بادی اندر پادشاهی هر مقدم را

مطیع خویش گردانیده جباران عالم را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و چهارم

سپه را پشتیان بادی جهان را پادشا بادی

جهان را پادشا بادی طرب را آشنا بادی

امیر کاردان بادی شه فرمانروا بادی

عجم را روستم بادی عرب را مرتضا بادی

مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی

معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی

خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی

خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی
 شفای هرغمی بادی و دفع هر بلا بادی
 بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملکه را درجهان هرروز جشنی بادونوروزی

۲۱۶

ترجمیع بنددر مدح امیر ابومحمد بن محمود غزنوی

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
 جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
 بهار غمگسار آید که هر کس را به کار آید
 بهاری کاندرو هر روز می را خواستار آید
 زهربادی که برخیزد کنون بوی بهار آید
 کنون مارا ز باد بامدادی بوی یار آید
 چو روی کودکان مادرخت گل به بار آید
 نگار لاله رخ باما به خرم لاله زار آید
 می مشکین گسارد تاگه بوس و کنار آید
 هوا خوش گردد و باطبع خسرو سازگار آید
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بمد دوم

گرامی خوردن آیینست، می خوردن کنون باید
 پیرس از من که می خوردن درین ایام چون باید
 نخست اندر میان باری می بیجاده گون باید

پس آنکه ساقی پاکیزه چون سیمین ستون باید
 دوسه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید
 سرود مطرب ساده طرب را رهنمون باید
 بهر دوری که می خوردی، طرب کردن فزون باید
 موافق دوستان یکدل همی نیک آزمون باید
 دل اندر شادی و رامش به آرام و سکون باید
 ز مجلس دشمن خسرو به هر حالی برون باید
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند سیم

می اکنون لعل تر گردد که گل رخسار بنماید
 تو گویی گل همی هر روز در می رنگ بفرزاید
 می از گل گونه بستاند، گل از می رنگ بر باید
 گل و می را تو پنداری که یک مادر همی زاید
 نگارینا بدین شادی مرا گرمی دهی شاید
 می اکنون ده که می تن را همی چون روح در باید
 طیب من گلست و گل مرا جز می نفرماید
 دل زاهد که می بیند به می حقا که بگراید
 گل آنک وقت آن آمد که چشم از خواب بگشاید
 چو روی خوب رویان مجلس خسرو بیاراید
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند چهارم

نگارا بوستان اکنون ندانی کز چه سان باشد
 گشاده آسمان دیدستی اندر شب؟ چنان باشد
 ازین سونسترن باشد از آن سو ارغوان باشد
 بهشتی در میان باشد بهاری بر کران باشد
 درختان را همه پوشش پرند و پرنیان باشد
 هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
 بیا در بوستان چونان که رسم باستان باشد
 توسروی و گلی و سرو و گل در بوستان باشد
 گلی لیکن ز تو تا سرخ گل چندان میان باشد
 که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند پنجم
 نگارا چنده گفته که چون وقت بهار آید
 ترا بامن گه می خوردن و بوس و کنار آید
 بهار آمده می گویی برو تا گل به بار آید
 همی نومیدیم زین وعده نومیدوار آید
 ترا زین وعده اندر دل به روزی صد هزار آید
 مرا آری بدین گفتارت ای جان استوار آید
 چو چیزی از تو بشنیدم دل آن را خواستار آید
 گر اندر دل نداری، باد پیمودن چه کار آید
 ترا ترسم که بوس من همی بر چشم خوار آید
 ندانی کز لبم بوی بساط شهریار آید

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند ششم

دلا یار دگر جستی بدین کاراز تو خوشنودم

تو از زاری بیاسودی من از خواری بیاسودم

تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم

روان اندر هوا و مهر بدمهری بیالودم

نوروزی راست بنشستم نه یک شب شاد بغنودم

نه بر امید آن کاخر مگر زین کار برسودم

نگاری بر کفم دادی که چون آواش بشنودم

بر آن کس کاین نگاراز کف او گم شد بیخشودم

بدین خوبی که تو کردی ترا بسیار بستودم

محل و جاه تو ای دل بر خسرو بیفزودم

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفتم

بهار آمد من و هر روز نو باغی و نو جایی

به گشتن هر زمان عزمی به بودن هر زمان رایبی

قدح پر باده رنگین به دست باده پیمایی

چو مرغ از گل به گل هر ساعتی دیگر تماشایی

نگاری بامن و رویی نه رویی بلکه دیبایی

ازین خوشی، ازین کشتی، ازین در کار زیبایی

خردمندی که از رایم خبر دارد به ایمایی

غزلگویی که مرغان را به بانگ آرد به آوایی

من و جنگی و آن دلبر که او را نیست همتایی

زمن کرده مدیح شاه را هزمان تقاضایی
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند هشتم
 امیر عالم عادل نبیره خسرو غازی
 جلال دولت عالی امین ملت تازی
 ملک بو احمد محمود زیبای سرافرازی
 شهنشاهی که روز جنگ با شیران کند بازی
 ایا شاه جهانداری که فردی و بی انبازی
 چه اندر مملکت گیری ، چه اندر مملکت سازی
 بزرگی راوشاهی را ، هم انجام و هم آغازی
 جهانداری ز تو نازد ، تو از فضل و هنر نازی
 تو آن شاهی که گیتی را ز بد کیشان بپردازی
 به تیغ و تیر خان و مان بدخواهان بر اندازی
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند نهم
 نباشد بس عجب شاهها اگر شادی کند شاهی
 ز چون توشه ، که شاهان چون ستاره اند و تو چون ماهی
 چنان کز تو به نزدیک منست ای خسرو آگاهی
 ز تو تا خسروان چندان بود کز ماه تا ماهی
 ایا مرگه شاهی را به جای یوسف چاهی
 جهان از عیب و آهو پاک باشد تا تو بر گاهی
 ز بس پرهیز و بی طمع و از بس دست کوتاهی

ولایت را نکوداری رعیت رانکو خواهی
 نکو رویی نکو خوبی نکو طبعی نکو خواهی
 ترا پرهیز پیران داد یزدان در به برناهی
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دهم

امیرا در دل هر کس ترا جایی همی بینم
 دل هر مهتری را سوی تو رای همی بینم
 به تو هر راد مردی را تولایی همی بینم
 نه در گیتی چو تو پیری و برنایی همی بینم
 نه در شاهی ترا یاری و همتایی همی بینم
 دلت را چون فراخ و پهن دریایی همی بینم
 ز تو اندر جهان پیوسته آوایی همی بینم
 ز عدل تو ولایت را چو دیبایی همی بینم
 ترا زین کاردانی کار فرمایی همی بینم
 ز رای ملک آرا ملک آرای همی بینم
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند یازدهم

اگر فضل و هنر باید همی فضل و هنرداری
 وگر اصل و گهر باید همی اصل و گهر داری
 به هر کاری توان داری زهر علمی خبرداری
 ز مال و ملک دنیا نام نیکو دوست تر داری
 همه گفت نکو نامی چو سیم وزر زبر دازی

نداند کس که تواند نکو نامی چه سرداری
 ز نام بد همیشه خویشتن را بر حذر داری
 شهان رسم دگر دارند و تو رسم دگر داری
 به رسم نیکو از شاهان گیتی سر زبر داری
 همه راه و نهاد و عادت و رسم پدر داری
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دوازدهم

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد
 پدر کز جان و دل چونان پسر جوید روا باشد
 پسر نزد پدر زیر اگرامی تر عطا باشد
 به خاصه چون پسر نیکو خو و نیکو لقا باشد
 پسر باید که چون تو نیک نام و پارسا باشد
 خطا گفتم چو تو اندر جهان دیگر کجا باشد
 هر آن کس کویی اندیشه سخن گوید خطا باشد
 چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد
 کسی کو پادشاه و مهتر و فرمانروا باشد
 به آن کوشد که او را همت و کام و هوا باشد
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند سیزدهم

به رنج دل تو پروردی امیرا نیک نامی را
 چنان چون مادر دلسوز فرزند گرامی را
 سخا را دوستر داری... مر نامی را
 ثنارا بیشتر جویی که غمگین شاد کامی را
 عطای تو بر آورده است خاصی را و عامی را
 چو نام تو یمنی و امینی و نظامی را

بشوید رای تو از روی شبها تیره فامی را
 کف جود تو چون پدram گرداندنعامی را
 هزار آلت فزون داری بزرگی وهمامی را

جهان پیش تو زین گردن نهاده مرغلامی را

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهاردهم

دل سلطان نگه داری ترا هر روز به باشد

چنین باشی جهان از قدر تو بسیار که باشد

پسر کو با پدر همدل بود هر روز مه باشد

به خاصه چون پدر گیتی گشای و تاج ده باشد

چنین باید که هر کس را بتوا حسنت و زه باشد

کمانت روز و شب با دشمن سلطان بزه باشد

حدیث توهمه بادشمنانش «دار» و «ده» باشد

جواب تو مرایشان را به هر گفتار نه باشد

همیشه دامت با دامن طاعت گره باشد

ترا با دیگران اندر چنین معنی فره باشد

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند پانزدهم

جز از سلطان زهر شاهی که باشد در هنر بیشی

چنان چون کاندرا آن بیشی به قدر و منزلت پیشی

معین دینی و ویران کننده بدعت کیشی

بدان ماند که دین پاک را نزدیکتر خویشی

ولی را در دهن نوشی عدو را برجگر نیشی

عدو خیشست و تو چون ماه تابان آفت خیشی
 جز از نیکی نفرمایی جز از نیکی نیندیشی
 خویشی داری نکو و آنکه به صورت چون خوی خویشی
 ز چندین مال و چندین زر که بر پاشی و بپیشی
 عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بندشازدهم

امیرا همتی داری که با او هیچ برنایی
 ندانم با چنین همت کرا باشد توانایی
 جهانداری به خود کامی عطا پاشی به خود رای
 بزرگان را عطا دادن بیاموزی و بنمایی
 ترا باید جهان تا تو مر او را کار فرمایی
 در گفتار در بندی در کردار بگشایی
 چو نوشروان به عدل و داد گیتی را بیارایی
 به تیغ تیز باغ پادشاهی را بپیرایی
 به وقتی کر شرف گویند با خورشید همتایی
 دل سلطان نگه داری بپنهانی و پیدایی
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بندشازدهم

خداوندا بدین ماهی بکردم بر تو استادی
 نه زان گفتم من این کز تو پدر را نیست آزادی
 تو اندر خدمت سلطان مثل با جنبش بادی
 فرو نتر کو ترا فرمود هرگز پای ننهادی
 به خدمت کردن بسیار داد خویشتن دادی
 بدین سلطان ز تو شاد است و تو از خویشتن شادی

همایونی بر سلطان ز مادر نیکدل زادی
 به فرخ فال بر گیتی در اقبال بگشادی
 ز عدل و داد تو گم گشت نام جور و بیدادی
 همیشه همچنین باید همیشه همچنین بادی
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
بند هجدهم
 خداوندا ندیدم هیچ سالاری به سنگ تو
 نه اندر کارها شاهی به آیین و به هنگ تو
 نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو
 جهان هرگز نخواهد تا تو باشی آدرنگ تو
 به وقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو
 فلک در گردن آویزد شغا و نیملنگ تو
 نیاید هیچ شاهی سوی تو هرگز به جنگ تو
 و آید باز گرداند ز راه او را خدنگ تو
 به آتش ماند اندر جنگ تیغ آب و رنگ تو
 خداوند آب گردانید آتش را به چنگ تو
 از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
بند نوزدهم
 اجل خواهد که همچون تیغ مردم خوار تو باشد
 قضا خواهد که همچون تیرجان او بار تو باشد
 ز بیم تیغ تو آن را که دشمن دار تو باشد
 همه ساله دورخ بر گونه دینار تو باشد
 ظفر در جنگها دایم سپهسالار تو باشد
 جهان را چشم و گوش و دل سوی گفتار تو باشد
 همیشه دولت و پیروزی اندر کار تو باشد

خدای اندر همه وقتی معین و یار تو باشد
 اجل با تیغ تو باشد کجا پیکار تو باشد
 قضا با تیغ تو آنجا رود کآزار تو باشد
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند بیستم
 به وقتی کز دولشکر گاه بانگ کوس برخیزد
 خروش کوس گردان راز خواب خوش برانگیزد
 علامت کش به گوش نیزه منجوق اندر آویزد
 بر آید نیلگون ابری که گل برز عفران بیزد
 یلان را سرخی اندر روی بازردی در آمیزد
 بخندد تیغ و از چشمش بوقت خنده خون ریزد
 چو گویند اینک آمد میرتا با خصم بستیزد
 ز دولشکر نماید هیچ سالاری که نگر یزد
 کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن بهره یزد
 ز بیم و هیبت شمشیر او براسب خون میزد
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند بیست و یکم
 گر اندرو هم گنجیدی جهان میدان تو بودی
 و راندر عقل شایستی سپهر ایوان تو بودی
 چو هندوی فلان، رضوان به در، دربان تو بودی
 درخت طوبی اندر ساحت بستان تو بودی
 همیدون کوثر اندر زرف ماهیدان تو بودن

به خلوت هر شبی حور دگر مهمان تو بودی
 هر آن چیزی که آن اندیشه کردی زان تو بودی
 از ایزد آیتی چون نام تو در شان تو بادی
 پس از فرمان ایزد در جهان فرمان تو بودی
 بقای این جهان اندر گرامی جان تو بودی
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند بیست و دوم

امیرا! توبه هر خوبی و نیکویی سزاواری
 ازیرا خوب کرداری چنان چون خوب دیداری
 توان گفتن ترا کاندر جهان فردی و بی یاری
 به دانایی و بینایی و بیداری و هشیاری
 حدیث ملک و کار عالم و شغل جهانداری
 تو اندر خواب بهورزی که دیگر کس به بیداری
 بخیلی را همی اندر دیار خویش نگذاری
 کریمی را و رادی را همی آیین پدید آری
 بکوشی تا دل کس را به گفتاری نیازاری
 تو گر خواهی چنین چیزی ندانی کرد پنداری
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند بیست و سوم

سزای تو ترا شاهان ندانم آفرین گفتن
 همی شرم آیدم زین خام گفتاری چنین گفتن

خجّل گشتم ز بس حلم ترا کوه وزمین گفتن
 فرو ماندم ز بس جود ترا ماء معین گفتن
 حدیث تیغ و تیرو قصه تاج و نگین گفتن
 ترا بر کشوری یا بر فزونتر زان امین گفتن
 جلال و همت و قدر ترا چرخ برین گفتن
 پناه دادودین خواندن بلای کفرو کین گفتن
 چه خوانم مر ترا شاها که دل شد سیرازین گفتن
 بگو تا من بگردانم ترا مدح متین گفتن
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند بیست و چهارم

خداوندا ! گهر دانی که شهری پر گهر بیند
 بکوشد تا بچیند هر چه در قیمت ز بر بیند
 چو برگردد گهر هر جای از جنس دگر بیند
 زمین را از گهر چون گلستان بارور بیند
 همه گوهر سزای تاج و زیبای کمر بند
 کمینه گوهر اندر قیمت يك تنگ زر بیند
 بماند خیره در چندین گهر کز پیش در بیند
 نداند زان چه برگیرد، که اندر پیش بر بیند
 گهرهای بهایی گونه گون اندر گذر بیند
 گذرها را همه پراز لالی و گهر بیند
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و پنجم

جوان دولت خداوندا! جوانبخت وجوان بادی
 فراوان دوستان داری به کام دوستان بادی
 جهانداری ترا زبید خداوند جهان بادی
 زد دولت بهره وربادی به شاهی شادمان بادی
 همیشه کامران بودی ، هماره کامران بادی
 به از نوشین روان گفتمی به از نوشیروان بادی
 زگردون بی ضرر بادی به گیتی بی زیان بادی
 بقای دین و دولت را به دست و دل ضمان بادی
 ازین نوروز فرخنده به شادی جاودان بادی
 دل من مر تراشاهان چنان خواهد ، چنان بادی
 از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۴۱۷

ترجمیع بند در مدح ابوالحسن علی بن فضل بن احمد معروف به حجاج
 ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد
 ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد
 باد گویی نافه های تبتستان بر درید
 باغ گویی کاروان شوستر آوار کرد
 گلبن سرخ آستین صدره پریاقوت کرد
 گلبن زرد آستین کمرته پر دینار کرد
 ابن بهار خرم شادی فزای مشکبوی
 خاک را بزاز کرد و باد راعطار کرد
 تا ز چشم نرگس تازه بنفشه دور شد

غنچه گل با شکوفه ارغوان دیدار کرد
 چشم نیلوفر چو چشم ماندگان در خواب شد
 تانم نیسان دو چشم لاله را بیدار کرد
 زندواف زندخوان چون عاشق هجر آزمای
 دوش بر گلبن همی تا روز ناله زار کرد
 از نوای مرغ گویی خواجه سید به باغ
 مطربی پنجاه را چون خسروی بر کار کرد
 خواجه حجاج آنکه از جمع بزرگان جهان
 ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد
 جاودانه خواجه هر خواجهای حجاج باد
 برترین مهتر به کهنترش محتاج باد
 بند دوم
 عید همچون حاجیان نوروز را پیش اندرست
 اینت نوروزی که عیدش حاجب و خدمتگرست
 عید اگر نوروز را خدمت کند بس کار نیست
 چاکر نوروز را چون عید سیصد جاگرست
 عید را زینت زمال و ملک درویشان بود
 زینت نوروز هم باری به نوروز اندرست
 بر زمین او را به هر گامی هزاران صورتست
 بردرخت او را به هر برگی هزاران گوهرست
 تیغهای کوه ازو پر لاله و پرسوسنست
 مرزهای باغ ازو پر سنبل و سیسنبرست
 پاره های سنگ ازو چون تخته های بس دست
 تلهای ریگ ازو چون توده های عنبرست
 کوه ازو پر صورتست و دشت ازو پر لعبتست

باغ ازوپر زینتست وراغ ازوپر زیورست
 بوستان خواجه را ماند ، نماند کز قیاس
 بوستان خواجه سید بهشت دیگرست
 خواجه را سر سبز باد وتن قوی تا بر خورد
 زین همایون بوستان کابن خواجه را اندر خوردست
 جاودانه خواجه هر خواجه ای حجاج باد
 برترین مهتر به کهنتر کهنترش محتاج باد
 بند سیم
 دشت گویی گستریده حله دیبستی
 کوه گویی توده بیجاده و میناستی
 کشتزار از سبزه گویی آسمانستی درست
 وآسمان ساده را گویی کنون صحراستی
 ارغوان لعل گویی دولب معشوق ماست
 لاله خود روی گویی روی ترک ماستی
 گلبن اندر باغ گویی کودکی نیکوستی
 سوسن اندر راغ گویی ساقی زیبستی
 از درخت سبب و بادام شکفته بوستان
 راست پنداری که فردوسی پراز حوراستی
 ابر گویی کشتی پر گوهرستی در هوا
 رعد گویی ناله و غریدن دریبستی
 قطره باران چکیده در دهان سرخ گل
 در عقیقین جام گویی لؤلؤ بیبستی
 اندرین نوروز خرم، بر گل سوری، به باغ

یاد خواجه خوردمی می، گر مرا یاراستی
 خواجه حجاج آن کوکس نبوده درجهان
 که بهرادی دست اورا درجهان همتاستی
 جاودانه خواجه هر خواجه ای حجاج باد
 برترین مهتر به کهنتر کهنترش محتاج باد
 بند چهارم
 اندرین گیتی به فضل و رادی اورا یار نیست
 جز کریمی و عطا بخشیدن اورا کار نیست
 تیز بازاری همی بینم سخا را نزد او
 اینت بازاری که در گیتی چنین بازاریست
 از پی نام بلند و از پی جاه عریض
 ملک او و مال اورا نزد او مقدار نیست
 بهترین چیزی به نزد اهل دانش دانشست
 هیچ دانش نیست کورا اندر آن دیدار نیست
 گرچه در هر چیز گفتاری بود گوینده را
 هیچ کس را در کمال و فضل او گفتار نیست
 گوش نشنیده ست گفتاری از و کز روی طعن
 کس تواند گفت کاین گفتار چون کردار نیست
 زود تیز و زود تند آزار باشد هر شهی
 خواجه باری زود تیز و زود تند آزار نیست
 زایران را بار باشد عمر زمانی نزد او
 ورچه درده روز پیشش مهتران را بار نیست
 از بلندی همت او وز بزرگی اصل او

همچنین زبید ازو این نیکویی بسیار نیست
 جاودانه خواجه هر خواجه ای حجاج باد
 برترین مهتر به کهنتر کهنترش محتاج باد
 بند پنجم
 همتی دارد که جز فرق ستاره نسپرد
 هیبتش حایل چنان کاندر جهان همت خورد
 هرچه ماهی باشد اندر قعر دریا خون شود
 گر سموم هیبتش بر قعر دریا بگذرد
 وربه دی مه باد جودش بگذرد بر کوه ودشت
 خار خشک و سنگ خارالاله بیرون آورد
 شیر، گر عدلش برانگیزد، در اقلیمی دگر
 دست و پایش لرزه گیرد چون شکاری بنگرد
 دولت او را در کنار خویش پرورده ست و او
 در کنار خویش چون فرزند زایر پرورد
 مهتران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود
 راست گوید هر که گوید مردم از مردم برد
 گرسخن گوید سخندان باید اندر پیش او
 تا معانی یاد گیرد تا نکتها بشمرد
 کس بود کوطن برد کاندر هنر گشتم سمر
 خویشتن را جاهلی یابد چو در او بنگرد
 چشم بد زو دور باد و دولتش پاینده باد
 تاز عمر و از جهان و از جوانی بر خورد
 جاودانه خواجه هر خواجه ای حجاج باد
 برترین مهتر به کهنتر کهنترش محتاج باد

بند ششم

مهتری کورا چو حاتم کهنتر و دربان بود
 گر کسی گوید چنوباشد کسی نادان بود
 آنکه این اندیشه او را باشد اورا مرده دان
 گوچنو باشد کسی گر کالبد چون جان بود
 همچنین باشد به صورت لیکن اندر باب فضل
 نیست ممکن کاندین گیتی چنوانسان بود
 پیش مردم چند گویی از سخا و همتش
 کاین دو چیزی نیست کان از مردمان پنهان بود
 نام رادی و بزرگی جز بر او بر دیگران
 از در تحقیق صرف تهمت و بهتان بود
 از پی آن تاز خورشیدش فزون باشد شرف
 مشتری خواهد که او را شرفه ایوان بود
 بس کسا کاندر گهر و اندر هنر دعوی کند
 همچو خر در خرد ماند چون گه برهان بود
 خواهی دعوی همی برهان نماید زین دو چیز
 خواهی برهان نمودن زین دو چیز آسان بود
 تنگدل گردد چو عاشق از غم معشوق خویش
 گر زمانی خوان او بی زایر و مهمان بود
 جاودانه خواهی هر خواهی حاجت داد
 برترین مهتر به کهنتر کهنترش محتاج داد
 بند هفتم
 تابه فروردین جهان چون حله رنگین شود

بوستان پر لاله و پرسوسن و نسرين شود
 تاچوازگل شاخ گل چون افسر کسری شود
 وز سمن شاخ سمن چون محفۀ شیرین شود
 تاچوباغ از برگریزان چون تن بیدل شود
 آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود
 تاچوسرو از برف گرد اندر کشد سیمین زره
 برگک شاخ رز چنان چون غیبۀ زرین شود
 تابدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سیب
 نار همچون حقۀ گرد عقیق آگین شود
 یاچولاله گردد اندر دشت چون تابان چراغ
 باده اندر خم چورخشان آذربرین شود
 شاد باد و دوستش از شادی اوشاد باد
 تا عدو زین انده و غم بیدل و بیدین شود
 دوستانش را شود حنظل طبرزد در مذاق
 هر سر موبرتن بدخواه او زوبین شود
 ماه فروردین و سال نوبر او فرخنده باد
 هر سخن کاندرا جهان باشد کنون آمین شود
 جاودانه خواجۀ هر خواجۀ ای حجاج باد
 برترین مهتر به کهنتر کهنترش محتاج باد

قطعات و ابیات باز مانده قصاید

خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم تریبیتی کن به آب لطف خسی را
گفت یکی بس بود و گر دوستانی فتنه شود آزموده ایم بسی را
عمر دوباره ست بوسه من و هرگز عمر دوباره نداده اند کسی را

۴۱۹

و اوراست

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم نظاره کردم در ناغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها به هر شهری شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند به کف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت

۴۲۰

نیز اوراست

به حق آنکه مرا هیچ کس به جای تو نیست جفا مکن که مرا طاق جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بر آنکه در تن او روان شیرین شیرینتر از هوای تو نیست
بنفشه مویا! یک موی نیست بر تن من که هم چو برده دل من، هوای تو نیست
به جان تو و به مهر تو و به صحبت تو که دیده بر کنم اردیده در رضای تو نیست
ترا خوشست و ترا هر کسی به جای منست مرا بتر که مرا هیچ کس به جای تو نیست

۴۲۱

هموزاست

سیاه چشما! مهر تو غمگسار منست به روزگار خزان روی تو بهار منست
دلم شکار سیه چشمکان تست و رواست از آنکه دلب شیرین تو شکار منست
به مهر تو دل من و ام دار صحبت تست لب تو باز به سه بوسه و امدار منست
جفا نمودن بی جرم کار تست مدام وفا نمودن و اندیشه تو کار منست
اگر تو ماهی، گردون تو سرای منست اگر تو سروی بستان تو کنار منست

۴۲۲

نیز اوراست

چه کنم دل که همه درد و غم من زد دست دل که خواهد ببرد ، گو میرا از من بجلست
 سال تا سال گرفتار دل مستحلم وای آن کس که گرفتار دل مستحلمست
 گاه در چاه ز نخدان نگار ختنست گاه در حلقه زلفین نگار چنگلست
 نیست آگاه که چاه ز نخ و حلقه زلف دلبر و دل شکن و دل شکرو دل گسلست
 دل همی گوید جور تو ز چشم تو رواست که ز چشم تو و ز اشکش همه این شهر گلست

۲۴۳

هموراست

طرب کنم که مرا جای شادی و طربست
 مرا بدین طرب، ای سیدی دوسه سببست
 یکی که کودک من با منست باده بدست
 دگر که مطرب مارا^۲ نشاط با طربست
 سدیگر آنکه شبست و حسودم آگه نیست
 ز دل غلام شبم، و ر چه روز به ز شبست
 شراب هست و طرب هست و روی نیکو هست
 بدین سه چیز جهان جای عشرت و لعبست
 شراب ماز و چشمان بروی زرد چکید
 رخا دوست همی لاله گون کند عجبست

۲۴۴

واوراست

باز یارب چونم از هجران دوست باز چون گم گشته ام جویان دوست
 تا همی خایم لب و دندان خویش ز آرزوی آن لب و دندان دوست
 دیدگانم ابر در افشان شده است ز آرزوی لفظ در افشان دوست
 من نخسبم بی خیال روی یار من نخندم بی لب خندان دوست

من به جان با دوست پیمان کرده‌ام نشکتم تاجان بود پیمان دوست
من چنینم یار گویبی چون بود آن خود دانم ندانم آن دوست

۲۲۵

نیز اوراست

مرا گر چو من دوستداری نباید مرا نیز همچون تویی کم نیاید
جدایی همی جوویی از من ولیکن ترا گر بشاید مرا می نشاید
چرا مهربانی نمایم کسی را که پیوسته نا مهربانی نماید
چرا دل نهم بردل جنگجویی که دل زوهمه درد و رنج آزماید
دل آن را دهم کو به دل دادن من بر افروزد و شادمانی فراید
چو دل دادم آنکه سوی دل گرایم تن آنجا گراید کجا دل گراید
دل نازک و مهربانست ورنی درین کار گفتار چندین چه باید

۲۲۶

هموراست

همی روی و من از رفتن تو ناخشنود نگر به روی منا تا مرا کنی پدرو
مرو که گر بروی باز جان من برود من از تو ناخشنود و خدای ناخشنود
مرا ز رفتن تو وز نهیب فرقت تو دو چشم چشمه خون گشت و جامه خون آلود
مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده‌ست که کرد دورخ من زرد قام وزر اندود
تو رفتی و ز پس رفتن تو از غم تو خدای داند تا من چگونه خواهم بود

۲۲۷

واوراست

نگار من چو ز من صلح دید و جنگ ندید حدیث جنگ به یک سو نهاد و صلح گزید
عتابها ز پس افکند و صلح پیش آورد حدیث حاسد نشنید و زان من بشنید
چو من فراز کشیدم بخویشتن لب او دل حسود زغم خویشتن فراز کشید
به وقت جنگ عتاب و خروش وزاری بود کنون چه باید رود و سرود و سرخ نبید
در نشاط و در لهو باز باید کرد که این دو بندگرا را به دست اوست کلید
به کام خویش رسد از دل من آن بت روی چنانکه زودل غمگین من به کام رسید

۴۲۸

نیزاوراست

بوسه‌ای از دوست بپر دم به نرد نرد برافشانند و دورخ سرخ کرد
 سرخی رخساره آن ماهروی بر دورخ من دو گل افکند زرد
 گاه بخایید همی پشت دست گاه بر آورد همی آه سرد
 گفتم جان پدر این خشم چیست از پی يك بوسه که پردم به نرد
 گفت من از نرد ننالم همی نرد به يك سو نه و اندر نورد
 گفتم گر خشم تو از نرد نیست بوسه بده گرد بهانه مگرد
 گفت که فردا دهمت من سه بوس فرخی امید به از پیشخورد

۴۲۹

هموراست

سر زلف تو نه مشکست و به مشک ناب ماند رخ روشن تو ای دوست به آفتاب ماند
 همه شب ز غم نخسبم که نخسبم آنچه عاشق منم آن کسی که بیداری من به خواب ماند
 ز فراق روی و موی تو ز دیده خون چکانم عجبست سخت خونی که به روشن آب ماند
 سر زلف را متابان سر زلف را چه تابی که در آن دوزلف نا تافتگی به تاب ماند
 توبه آفتاب مانی و ز عشق روی خوبت رخ عاشق تو ای دوست به ما هتاب ماند

۴۳۰

اوراست

از بس شمار بوسه که دوش آن نگار کرد باروزگار کار من اندر شمار کرد
 دیدم شمار و بوسه ندیدم همی به چشم بی می مرا از آنچه ندیدم خمار کرد
 گفتم که بوسه دادی لختی نگار من گفتا بدین گرفته نخواهم نگار کرد
 گفتا که لب چگونه برم پیش آنکه او صدره به بوسه هر دلب من فگار کرد
 چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار تا بوسه‌ای بداد دو چشم چهار کرد

۴۳۱

اوراست

این منم کز تو مرا حال بدین جای رسید این تویی کز تو مرا روز چنین باید دید

من همانم که به من داشتی از گیتی چشم
 چه فتاده ست که در من نتوانی نگرید
 من همانم که مراروی همی اشک شخود
 من همانم که مرادست همی جامه درید
 زندگانی را با مرگ بدل باید کرد
 چو مرا کار ازین کار بدین پایه رسید
 دل من بستدی و باز کشیدی دل خویش
 دل ز من بیگنهی باز نیایست کشید
 نفریبی تو مرا کز تو من آگه شده ام
 من نخواهم سخن و لابه تو نیز خرید
 دل بدخواه من از انده من شادی کرد
 دوستی کس چو تو بدعهد و جفاکار ندید
 آنچنان کار بیکبار چنین داند شد
 در همه حال زهر کار نیاچ ترسید

۳۳۲

هموراست

هندوی بد که ترا باشد و زان تو بود
 بهتر از ترکی کاز، تو نباشد، صدبار
 هندوان شوخک و شیرینک و خوش بانمکند
 نیز بی مشغله باشند گه بوس و کنار
 تا ترا ترکی سه بوسه دزدیده دهد
 هندویی را بتوان برد و پیرداخت ز کار
 زلف هندو را بندی بود و تاب دویست
 جعد هندو را تابی بود و پیچ هزار

۳۳۳

ازوست

شه ز اولستان محمود غازی سر گردنکشان هفت کشور
 به نیزه کرگدن را بر کند شاخ به زوین بشکند سیمرخ را پر

۳۳۴

نیز اوراست

بامدادان پگاه آمد بر بسته کمر
 غالیه بر سرو کرد (؟) و برون رفت بدر
 کس فرستادم و گفتم که بدینگونه مرو
 که بدین گونه رسد چشم ترا جان پدر
 باز گردید و بیامد به من اندر نگرید
 گفت فرمان خداوند مرا چیست دگر
 بروم یا نروم عید کنم یا نکنم
 کیش بر بندم یا باز کنم پیش کمر
 گفتم ای ماه دل افروز کمر نیز میند
 که کمر بستن تو کرد مرا خسته جگر
 چه کمر بندی کز جای کمر نیست نشان
 چه سخن گویی کز جای سخن نیست اثر

۳۳۵

هموراست

بهشت روی مناگرهمی روی به سفر
 مرا ببر به سفر یا دل مرا تو میر
 مراز رفتن تو چند گونه درد سرست
 و گر چه درد مرا تو همی ندانی سر
 یکی که تو ز بر من همی روی نه بکام
 دگر که با تو دل من همی رود به سفر
 چگونگی باشد حال کسی که دلبر او
 همی سفر کند اندر جهان و او به حضر
 بیا و روی به روی من ای صنم بر نه
 مننه که روی تو بریان کنم ز تف جگر
 اگر همی تو روی و دلم همی ببری
 برو بر آنکه غمت خورد زینهار مخور

۲۳۶

اوراست

عشق آتش است کآب نیابد بر او ظفر
 ای دل چرا نکردی ز آتش همی حذر
 آری حذر نکردی تا سوخته شدی
 تو سوختی و با تو بسوزد همی جگر
 همسایه بدی و ز همسایگان بد
 همسایگان رسند به رنج و به درد سر
 اینک جگر به جرم تو آویخته شده است
 ورنه ازین بلا دل او نیستی خبر
 من چند گونه حیلت و تدبیر ساختم
 کان آتش فروخته کمتر شود مگر
 باد خنک بر آتش سوزان گماشتم
 پنداشتم که حیلت من گشت کارگر
 بخشش هزار بار فزون گشت از آنچه بود
 بخشش همه دگر شد و تدبیر من دگر
 و ر بلبل از درخت بپرید گو بپر
 ظاهر فرو نکر دز طنبور خویش پر (۴)

۲۳۷

همواراست

آزار داری ای یار زیرا که یک زمستان
 بگذشت و کس نیامد روزی زمانه. زین در
 روزی بدین دزازی ما از تو جسته دوری
 کز تو خطایی آمد، وان از تو بود منکر
 ما با هزارستان خو داشتیم آنجا
 بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بدین در
 تو تنگدل نگشتی باز باغ بدن کردی
 بنشستی و بردی خوش باچنان ستمگر
 چون در میان باغت دامی بگستر بدند
 باز باغ در فتادی ناگه به دامت اندر
 از تو خطایی آمد از ما خطایی آمد
 شاید که هر دو گشتیم اندر خطا برابر

از باغ زراغ گم شد ، آمد هزارستان
 امروز ما و شادی امروز ما و رامش
 با دوستان یکدل با مطربان چابک
 دلجوی ساقیانی شیرین سخن که مارا
 اکنون گرفت باید کار گذشته از سر
 در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر
 با ریدکان زیبا با ساقیان دلبر
 از کف دهنده باده وزلب دهنده شکر

۲۳۸

هموراست

تاکی بود این شوخی و تاکی بود این جنگ
 صلحست مرا با تو و با من نکنی صلح
 زین شوخی و زین جنگ نگر ددل من تنگ
 جنگست ترا با من و با تو نکنم جنگ
 کز تافتن مهر گهر زاید در سنگ
 فرسنگ به فرسنگ دو انم ز پی تو
 وز من تو گریزانی فرسنگ به فرسنگ
 گرم ز تو ای دوست همی تنگ ندارم
 تو نیز مدار از من و از صحبت من تنگ

۲۳۹

نیز اوراست

ندهم دل به دست تو ندهم
 کوی تو جایگاه فتنه شده ست
 گریه تو دل دهم ز تو نرهم
 بر سر کوی تو قدم نهم
 دوستان از فراق تو شکهند
 من همی از وصال تو شکهم
 گر من لابه ساز چرب سخن
 چه بسی لابه ها به دل ندهم
 سخت بسیار حيله باید کرد
 تا ز دست تو سنگدل بجهم

۲۴۰

واوراست

ای رفته من از رفتن تو باغم و دردم
 تا وصل ترا هجر تو ای ماه فرو خورد
 مردم ز تو وزین قبل از شادی فردم
 دردی نشناسم که به صد باره نخوردم
 از چهره تو بتکده بوده ست مرا چشم
 امروز درین بتکده از آب به دردم
 گویند کز آتش تبش و گرمی باشد
 پس چون که من از آتش غم بادم سردم

ای دوست بگشتی تو از آن حال که بودی من روزی ازین درد به صد بار بگردم
 گه بامزه ترم گه بانب خشکم گه با دل پر خونم گه بارخ زردم

۲۴۱

از اوست

خدای داند بهتر که چیست در دل من ز بس جفای تو ای بیوفای عهد شکن
 چو مهربانان در پیش من نهادی دل نبرد و برد دلم جز به مهربانی ظن
 همی ندانست این دل که دل سپردن تو همیشه کار تو بوده ست زرق و حیل و فتن
 دل تو آمده بوده ست تا دلم ببرد ببرد و رفت به کام و مراد باز وطن
 من از فریب تو آگه نه و تو سنگین دل همی فریفته بودی مرا به چرب سخن
 هم آن کسی که به خوشی به من سپردی دل چو دل نباشد جان را چه کرد خواهم من
 کنون که حال چنین شد چه باز خواهی دل چه او فتاد که دل باز خواستی از من
 دلم بپردی و جان هم بیر که مرگ بهست ز زندگانی اندر شماتت دشمن

۲۴۲

همو راست

نوبهار آمد و بشکفت بیکبار جهان بر سرافکند زمین هر چه گهر داشت نهران
 تاز خواب خوش بگشا دگل سوری چشم لاله سرخ ببندد همی از خنده دهان
 پر نیانها و پرندست کشیده همه باغ عاشقان گاه بر این سایه دوان گاه بر آن
 اندر آن هفته که بگذشت جهان پیر نمود و ندر این هفته جوانست کران تا به کران
 من شنیدم که به ایام جوان پیر شود نشنیدم که به یک هفته شود پیر جوان
 من نگویم که می سرخ حلالست و مباح گر بودورنه من این لفظ نیارم به زبان
 گویم ار هر گز خواهی خوری امروز بخور که دگر باره بدین روز رسیدن نتوان
 خیز تا بر گل نو کوز گکی باده خوریم پیش تا از گل ما کوزه کند دست زمان

۲۴۳

نیز او راست

باغبان! زیر سرو بن منشین نه کجا سرو نیست نیست زمین
 نه همه سایه زیر سرو بود زیر شاخ سمن شو و بنشین

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| از پی خویشان یکی بگزین | باغ تو پردرخت سایه ورست |
| رنک آن سرو نا رسیده مبین | گرد آن سرو نا رسیده مگرد |
| رحم کن بر دل من مسکین | سرو را ، دست باز دار به من |

۲۴۴

همواراست

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| چو روی تو نبود لاله بهاری نه | چو قد تو نبود سرو جویباری نه |
| ز دلبران نبود چون تو دلشکن یاری | ز عاشقان نبود چون منی بهراری نه |
| تراز من همه جز بندگی نمودن نیست | مرا ز تو همه جز درد ورنج و خواری نه |
| به بیست شهر چو من عاشق غریوان نیست | به صد بهار چو تو لعبتی بهاری نه |
| مرا تو همه جز جنگ و ترکتازی نیست | مرا دمن همه جز صلح و سازگاری نه |

۲۴۵

همواراست

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی | در شرط مان بود که بامن تو این کنی |
| دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا | آگه نبودام که همی دانه افکنی |
| پنداشتم همی که دل از دوستی دهی | بر تو گمان که برد که تو دشمن منی |
| دل دادن تو از پی آن بود تا مرا | اندر فریبی و دلم از جای بر کنی |
| کشتی مرا به دوستی و کس نکشته بود | زین زار تر کسی راهرگز به دشمنی |
| بستی به مهر بادل من چند بار عهد | از تو نمی سزد که کنون عهد بشکنی |
| با تو رهیت را چو به دل ایمنی نبود | زین پس به جان چگونی بود بر تو ایمنی |
| خرمن ز مرغ گرسنه خالی که جا بود | ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی |

۲۴۶

واوراست

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| ای جهانی ز تو به آزادی | برمن از تو چراست بیدادی |
| دل من دادی و نبود مرا | از دل بیوفای تو شادی |
| دل دهان دل به دوستی دادند | تو مرا دل به دشمنی دادی |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| قصد کردی به دل ربودن من | برهلاک دلم بر استادی |
| تا دلم نستدی نیاسودی | چون توان کرد از تو آزادی |
| دل ببردی و جان شد از پس دل | ای تن اندر چه محنت افتادی |
| بر دل دوستان فرامشتی | بردل دشمنان همه یادی |

۲۴۷

وازوست

| | |
|---|-------------------------------------|
| ای ترک حق نعمت عاشق شناختی | رفتگی و ساختگی ز جفا هر چه ساختگی |
| کردار من به پای سپردی و کوفتی | گرد هوای، خویش گرفتی و تاختی |
| با تو به دل چنانکه توان ساخت ساختم | بر من ز حیلله هر چه توان باخت باختی |
| نتوانی ای نگارین گفتن مرا که تو | از بندگان خویش مرا کم نواختی |
| کو یا حدیث ما و تو گفت، ای بت، آنکه گفت | «ای حق شناس رو که نکو حق شناختی» |

۲۴۸

هموراست

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| گفتم چو به گرد سمنت سنبل کاری | دعوی ز دلم بگسلی ای ترک حصارى |
| دعوی تو ای ترک فزونتر شد تا تو | گرد سمن تازه همی سنبل کاری |
| دعوی تو زینگونه نبوده ست و نبوده ست | از عشق تو اندر دل من چندین زاری |
| امروز همه حال دگر گشت و بتر گشت | فردا نه عجب باشد اگر زین بتر آری |
| تا ترک سمن عارض بودی نه چنین بود | امروز چنین شد که بت مشک عذاری |
| با عارض ساده ز در دیدن بودی | با خط دمیده ز در بوس و کناری |
| تا من بزیم چنگ ز تو باز ندارم | دانم که سه بوسه تو ز من بازنداری |
| جان و دل و دین رابه کنار تو گذارم | تا تو به کنار خودم از مهر گذاری |
| من با تو همی از در یاری به در آیم | شاید که تو آبی ز درم از در یاری |
| ناز از تو سزد بر من مسکین که تو ایدون | باطره مشکین و خط غالیه باری |

باطره مشکین همگی فتنه چینی با غالیه گون خط سیه شور تتاری

۴۴۹

و نیز اوراست

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
چون دوستان یکدل در پیش او نهادم بستد به دوستی دل نمود دوستداری
گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم بر طمع دلستانی ماندم به دل سپاری
گوید همی چه نالی یاری چومن نداری یاریست اینکه ندهد روزی به بوسه یاری
دشمن همی زدشمن يك روز داد یابد من زو همی نیابم چکنم مگر که زاری
جز صبر و برد باری بروی همی نیبم چون عاشقم چه چاره جز صبر و برد باری

۴۵۰

نیز از اوست

من بدین بیدلی و دوست بدین سنگدلی من بدین احتملی یار بدین مستحلی
یار معشوق من از مستحلی بر نخورد تا نیاید زمن این بیدلی و احتملی
بفریباند هر روز دلم را زسخن آن سراپای فریبندگی و مفتعلی
من از آن ساده دلی بیهده برهر سخنی پای می گویم چون گیلان برنای گلی
چند گردم بر آن کس که نگرود بر من چند گویم که مرا توزدل و جان بدلی
من غزل گویم پیوسته به یاد تو غزال تا تو پیوسته خریدار نوای غزلی

۴۵۱

همو در است

بر وعده مرا شکیب فرمایی تا کی کنم ای صنم شکیبایی
از بهر سه بوسه مستمندی را خواهی که سه سال صبر فرمایی
راز دل خویش با تو بگشادم باشد که بر این مرا بیخشایی
بر برگ سمن به مشک بنبشتی تاراز مرا به خلق بنمایی
بد مهر بتی و سنگدل یاری لیکن چودل و چو دیده در بایی

۴۵۲

ازوست

لطفی اگر کنی به نگاهی چه می‌شود
 خشنود اگر شوم ز تو گاهی چه می‌شود
 سیراب اگر شود ز تو ای ابرمرحمت
 در خشکسال هجر گیاهی چه می‌شود

رباعیات

۲۵۳

بگرستم زار پیش آن کام و هوا
 گفتم مگری پند همی داد مرا
 پنداشت مگر کآب نماند فردا
 نتوان کردن تهی به ساغر دریا

۲۵۴

پیوسته همی جفا نمایی تو مرا
 از برداری مگر تو دیوان جفا
 آگاهی نیست از وفا هیچ ترا
 ای جان پدر نه شیر مرغست وفا

۲۵۵

گفتم رخ تو بهار خندان منست
 گفت آن تو نیز باغ و بوستان منست
 گفتم لب شکرین تو آن منست
 گفت از تو دریغ نیست گرجان منست

۲۵۶

این مشک سیه که یار را بالینست
 پیرایه ماه وزینت پروینست
 زلف سیهت بلای من چندینست
 باز این چه بلای خط مشک آگینست

۲۵۷

آن مشک سیه که با من پیوسته‌ست
 از دیدن او دل جهانی خسته‌ست
 یارب ز نخست هم بر آنسان رسته‌ست
 یا او به تکلف فراوان بسته‌ست

۲۵۸

دانم که دلم به مهر تو خرسندست
 اندازه مهر تو ندانم چندست
 رخسار تو دلگشا و لب دل‌بندست
 گفتار خوش تو روح را پیوندست

۲۵۹

این کارنگر که از تو امروز مراست
 این کارنگر که از تو امروز مراست
 نه بوسه فروشی تو به رخمی که سزاست
 نه بوسه خری بدانچه در حکم رواست

۲۶۰

غم دیدم از آن کس که مرا می‌باید
 بیریدم از تو تا دل من بگشاید

- نادیدن او مرا همی بگزاید
گرگ آشتیبی کنم چه تاپیش آید
۲۶۱
- پیوسته مرا همی نمایی بیداد
وانگاه زمن چشم همی داری داد
توپنداری که باتو من باشم شاد
زین دستخوشی منت که آگاهی داد
۲۶۲
- هرروز کمان گوشه تو بگزاید
یا هرکه ترا دید ترا سیر آید
بس مرغدلی اگر نباشد شاید
رودلبرکی جو که ترا بر باید
۲۶۳
- از زلف تو بوی عنبر و بان آید
زلف تو همی سوی دهان زان آید
خربنده به خانه شتر بان آید
زان تنگ دهان هزار چندان آید
۲۶۴
- صدره گفتم که بامن از عهدمخند
این پند ترا نیامد آن روز پسند
هین خیز و دهل در چو بنپذیری پند
تامن به تو باشم از جهانی خرسند
۲۶۵
- گفتم که مرا زغم به سه بوسه بخر
از بهر سه بوسه ای بت بوسه شمر
دل تافته گشتی و گران کردی سر
چون گاو به چرمگر، به من درمنگر
۲۶۶
- گویند گرفت یار تو یار دگر
جانا تو به گفتگوی ایشان منگر
از رشک همی گویند ای جان پدر
خر خوبیند که غرقه شد پالانگر
۲۶۷
- چون با یاران خشم کنی جان پدر
دانی که منم زبونترو عاجز تر
برمن مپیش خشم یاران دگر
پالان بزنی چو بر نیایی با خر
۲۶۸
- ای ساده گل و ساده می و ساده شکر
چندان باشد که به شوی جان پدر
زین کار که باتو کردم اندوه مخور
حال تو دگر گردد و کارتو دگر
۲۶۹
- گفتم: که بیا وعده دوشینه بیار
ورنه بخروشم از تو اکنون چوهزار

گفتا: دهم‌ای همه جفا، نك زنه‌ار! آواز مده كه گوش دارد دیوار

۲۷۰

ای گلبن نورسیده در باغ بهار گلهای ترا ز بیم خار بسیار
زین کار که با تو کردم اندیشه‌مدار ایمن کردم گل ترا از غم خار

۲۷۱

يك خانه بتانند به جای اندر خور از تو مهتر و تو زایشان کهتر
چونین توبه تك‌زهمگنان درمگذر نتوان به‌تکی به‌طوس شد جان پدر

۲۷۲

زلف و خط آن سرو قد سیمین بر از مشك مسلسلست یا سنبل تر
زان زلف گرفت عنبر مشك خطر از خط بفرود روی او زینت و فر

۲۷۳

صدبار زمن شنیده بودی کم و بیش کایزد همه را هرچه کنند آرد پیش
در کرده‌خویش مانده‌ای ای درویش چه چون کندی فزون‌زاندازه‌خویش

۲۷۴

تا باتوبه صلح گشتم‌ای مایه جنگ گردد دل من همی زبترویان تنگ
نشگفت که از ستارگان دارم ننگ امروز که آفتاب دارم در چنگ

۲۷۵

یاری بودی سخت بآیین و بسنگ همسایه تو بهانه جوی و دلتنگ
این خو تو ازو گرفته‌ای ای سرهنگ انگور ز انگور همی گیرد رنگ

۲۷۶

یا ماسرخصم را بکوبیم به‌سنگ یا او سرما به‌دار سازد آونگ
القصه درین زمانه پر نیرنگ يك کشته بنام به که صد زنده‌به‌ننگ

۲۷۷

هرچند که از تو بوسه یابم که بام در آخر شب مرا هوس آید کام
بوسه بده و کنار برتست حرام نشنودستی دروغزن باشد شام

۲۷۸

گرخواست‌ای تو از پی خواسته‌ایم رویار دگر خواه که ما خواسته‌ایم

- تو پنداری دل به تو آراسته‌ایم
 مای بت از آن سرای برخاسته‌ایم
 ۲۷۹
- آن روز چه بد که با قضا یار شدم
 دیدار ترا به جان خریدار شدم
 آن روز به بازی به سرکار شدم
 تا لاجرم امروز گرفتار شدم
 ۲۸۰
- تا در طلب دوست همی بشتابم
 عمرم به کران رسید و من در خواهم
 گیرم که وصال دوست در خواهم یافت
 این عمر گذشته را کجا در یابم
 ۲۸۱
- جستم همه ساله ای پسر کام تو من
 سیر آمدم از بهانه خام تو من
 گویند که معشوق تو زشتست و سیاه
 خرسند همی بودم در دام تو من
 من عاشقم و دلم براو گشته تباہ
 بریخ اکنون نگاشتم نام تو من
 ۲۸۲
- خط آوردی رواست بر روی چوماه
 گرزشت و سیاهست مرا نیست گناه
 در آرزوی خط تو خوبان سپاه
 عاشق نبودز عیب معشوق آگاه
 بامن چو گل شکفته باشی گه گه
 ۲۸۳
- ای دوست به یک سخن ز من بگریزی
 در آرزوی خط تو خوبان سپاه
 بدگشتی از آن که با بدان آمیزی
 خط آوردی رواست بر روی چوماه
 بامنی چو گل شکفته باشی گه گه
 ۲۸۴
- ای دوست مرا دید همی نتوانی
 روزی همه آری کنی و روزی نه
 بدگشتی از آن که با بدان آمیزی
 بامنی چو گل شکفته باشی گه گه
 ۲۸۵
- بیهوده چرا روی ز من گردانی
 خوی تو نبد به هر حدیثی تیزی
 بیجرم و جنایتی که از من دانی
 بادیک بمنشین که سیه بر خیزی
 ۲۸۶
- ای دوست تر، از دودیده و بینایی
 بیهوده چرا روی ز من گردانی
 چون پیر خراز نیش، ز من ترسانی
 خوی تو نبد به هر حدیثی تیزی
 ۲۸۷
- ای آنکه ز پیش چشم ناپیدایی
 بیجرم و جنایتی که از من دانی

آن روز که آمدی مرا در بایی

گر تا به قیامت تو غذانی (!) نایی

۲۸۸

از بهر خدای اگرتویی سروسوای

یکباره زمن باز مگیر ای بت پای

دیدار عزیز کردی ای بار خدای

سیمرخ نه‌ای روی رهی راینمای

